

دانلود
کتاب



سلوک

نویسنده : محمود دولت آبادی

۳۳۵

سُلوک
محمود دولت آبادی

سُلوک
محمود دولت آبادی

□ مردی را می‌بیند که در سایه می‌رود. به درستی نمی‌تواند او را تشخیص بدهد. بنابراین نمی‌تواند بداند یا بفهمد او چگونه آدمی است. فقط احساس می‌کند، یا درست‌تر این‌که گفته شود یک حس گنگ و ناشناخته به او می‌گوید آن مرد باید برایش آشنا باشد. اما هرچه به ذهن فشار می‌آورد، نمی‌تواند تصویر روشنی از او برای خود بسازد، یا حتی چیزهایی از او در خاطرش بازسازی کند. پس چرا احساس می‌کند که باید او را بشناسد، که او را می‌شناسد، که می‌شناخته‌است؟ و چرا ذهنش دمی از چالش باز نمی‌ماند؟ و این کنجکاوی... قدم تند می‌کند بلکه بتواند نزدیک‌تر بشود مگر او را بجا بیاورد، اما آن مرد بی‌آن‌که به خود زحمت بدهد، به نسبت آهنگ گام‌های او، قدم‌هایش تند می‌شود و لاجرم فاصله قیس با او در همان نواخت باقی می‌ماند. پس امیدی نمی‌تواند تصور کند برای همبر شدن با او، و این‌که احتمالاً بتواند با آن مرد همسخن بشود، که بتواند با دقت نگاهش کند و شاید در سلام و علیکی کوتاه صدایش را بشنود. نه، هیچ امیدی برایش وجود ندارد. سهل است که از همین

فاصله می‌تواند دریابد که او اهل حرف و سخن هم نباید باشد. سر در گریبان خود دارد و از سایه می‌رود. فضای مه‌آلود و پرسیایه یک شهر اروپایی، آن هم در فصل پاییز اصلاً عجیب و غریب نیست. اما وقتی انسانی گنگ و مبهوت از کنار دیواری می‌گذرد که سنگچین‌های قدیمی و کهنه‌اش در رطوبتی دایم خزه بسته است، طبیعتِ سایه، سنگینی خاصی پیدا می‌کند؛ و چون به‌جا می‌آورد که آن دیوار قدیمی در مسیری طولانی خیابان را از گورستان جدا می‌کند، جنج احساس می‌کند که آن مرد، سایه همیشه، و آن آسمان ابری چه معنایی می‌تواند داشته باشد. پس گنگیِ مبهوت مردی که آرام و یکنواخت از کنار دیوار می‌رود، بی‌آن‌که صدای گام‌هایش شنیده بشود، نباید تعجب را برانگیزد. قیس هم می‌کوشد تعجب نکند. ضمن این‌که یقین باطن دارد که باید بتواند او را در ذهنش بشناسد و بجا بیاورد، اگرچه این گرایش به شناخت دیگری، چیزی بیش از یک کنجکاوی عادی به شمار رود. پس، هم از آن پشتِ لایه مه و نرمه‌های باران، می‌تواند بینگارد که او باید یقه بارانی‌اش را بالا زده باشد تا گردن و پس سرش از سوز سرما محفوظ بماند. نیز باید یقه بارانی‌اش را بالا زده باشد تا بتواند آسوده‌تر سر و گردن را میان شانه‌های استخوانی‌اش فرو برد که تو چشم نزنند خیره ماندنش به زمین، به نقش‌فرش رنگ باخته پیاده‌رو. زیرا احساس می‌کند که آن مرد هیچ علاقه‌ای به دیدن دیگری - دیگران ندارد. جز این اگر می‌بود، در شهری چنین تماشایی و پُر از انواع جاذبه‌ها - پیاده‌رو خلوت کنار گورستان را برای راه رفتن در پیش نمی‌گرفت. همچنین او باید قوز کرده باشد - به یقین نمی‌تواند بگوید او قوز درآورده است - اما می‌تواند احساس کند که او قوز کرده است؛ که دست‌ها را فرو برده توی جیب‌ها، پنجه‌هایش را مشت کرده و

عصب‌هایش متقبض‌اند. و قیس می‌تواند گمان‌کند که پیش از این، در چنین لحظاتی آرواره‌های خودش هم فشرده می‌شده‌اند و ریزچین‌های دور کاسه چشم‌هایش چنان عمیق که آشکارا به دید در می‌آمده باشند. پس او می‌باید رنگ‌پریده‌تر هم شده باشد؛ رنگ‌پریده‌تر از همیشه. به این ترتیب آن مرد باید شخص خودش باشد. این نشانی‌ها باید کافی باشند برای بجا آوردن انسانی که تو او را نسبتاً خوب می‌شناخته‌ای در مقاطع گوناگون عمر، کسی که یک بار هم - در همین دو، سه سال گذشته - شناسنامه خود را گم کرده بود و زیاد کلافه نبود از گیجی، گنگی و بهت خودش؛ شاید از آن‌که می‌دانست انسان در سنینی و در موقعیت‌هایی دچار نسیان می‌شود، چندان که ممکن است نام خود را هم از یاد ببرد. بله، قیس دارد به‌منش او نزدیک‌تر می‌شود. چه بسا در ذهنش دارد چنین شخصی را می‌سازد که در مسیر تجربه‌های زندگی‌اش وجودی حقیقی بوده است. در هر دو وجه آن مرد، طوری کنجکاو قیس را برانگیخته که لحظه‌ای هم به خود وانمی‌گذاردش و دمی نمی‌تواند غافل بماند از تخیل و گمان‌زنی نسبت به او. همین خود قانعش می‌کند که آن مرد عبوس را می‌شناسد و وامی‌داردش که بخواهد در گام‌هایش هرجوری شده به او نزدیک بشود؛ اما . . . ممکن نمی‌شود. او، چنانچه حدس می‌زند، وارد گورستان خواهد شد. می‌شود، و قیس هم سایه به سایه‌اش می‌رود. در محوطه گورستان کاج‌های بلند و گر شاخه به ابرها می‌سایند که آن مرد هیچ توجهی به‌شان ندارد. طرف سنگ گورها هم نمی‌رود و با همان نواخت‌گند و سنگین، باریکه راه شنی را پیش می‌رود تا در نقطه‌ای بایستد و می‌ایستد و به جایی ورای کاج‌ها نظر می‌کند. قیس هم می‌ایستد. این به خواست و اراده خودش نیست. فقط می‌ایستد،

وسپس براه می‌افتد، چون آن مرد براه می‌افتد. در چند قدمی‌اش یک نیمکت سنگی هست. باید بنشینند. می‌نشینند. قیس هم می‌نشیند. چقدر خسته‌است، چقدر راه آمده‌است؟ نمی‌داند. احساس می‌کند میل و نیاز شدیدی به کشیدن سیگار دارد. آن مرد دست می‌برد توی جیب بغلش و قیس سیگار را روشن می‌کند و بنا به عادت، مثل همیشه پا می‌اندازد روی پا. نمی‌تواند آسوده روی نیمکت یا صندلی بنشیند بی‌آنکه پا روی پا بیندازد. پای چپ روی پای راست. و دود سیگار... دود سیگار همیشه کسی را اذیت می‌کرد، هنوز هم احساس این را دارد که اذیتش می‌کند.

روی نیمکت پارک نشسته‌است؛ کنارش نشسته، اندکی اُریب تارو به قیس باشد. می‌خندد، مثل گل اگر بخندد، و مردمک چشم‌های کبودش برق می‌زند، مثل وقتی که آفتاب غروب گذر کند از روی موج‌های سبک یک برکه: «پوووف... چقدر سیگار!» دست چپ را مثل بادبزن مقابل صورتش تکان می‌دهد، چه مایه کرشمه در همه احوال و رفتار... و چه مایه سرشاری. زندگی از گونه‌هایش تُتُق می‌کشد. او تمام زندگی است که شعله‌ور در کنار مرد نشسته‌است. دونفر از برابرشان می‌گذرند و سلام می‌دهند. قیس نمی‌بیندشان اما او - آن زن - بال در می‌آورد و نمی‌تواند خودداری کند از بیان این عبارت که «چقدر خوب و افتخارآمیز است که شخص قیس باشد و دیگران به‌اش احترام بگذارند.» به‌او برمی‌گردد قیس، و شاید خشک و بی‌حوصله لبخند می‌زند و آرام سر تکان می‌دهد. قیس را می‌شناسد، خیلی خوب می‌شناسدش. بارها بر زبانش گذشته که «از همه بهتر می‌شناسمت!» و قیس پلک‌هایش را بسته به نشانه تأیید. بنابراین در نظرش باید عادی بنماید که قیس خیلی خوشحال نمی‌شود از آن که

دیگران به اش احترام بگزارند، سهل است که در لحظاتی شرمنده می‌شود و دست و پایش را گم می‌کند در مقابل حرمت‌گزاری دیگران. بارها نیز بر زبان آورده است که وقتی او کنارش نشسته است، کنارش قدم برمی‌دارد یا مقابل رویش پشت میز یک قهوه‌خانه یا غذاخوری نشسته است - بخصوص - نه فقط از حس احترام دیگران خرسند نمی‌شود، بلکه حس حضور دیگری آزرده‌اش می‌کند و انگار درهم می‌فشاردش، می‌چلاندش. طوری که اغلب اوقات او زیر بازوی قیس را می‌گیرد و انگار که برمی‌کشدش، با تحکم می‌پرسد «چه شد باز؟!» هیچ! به ظاهر شاید هیچ چیزش نشده بود، اما در باطن چرا! در باطن چلانده شده بود. چلانده می‌شد. یک حس گنگ و ناپیدا، یک گره قدیمی در روح، پرتوی از آن حس کهنه آزارش می‌داد. آیا قیاس ناخودآگاه خستگی، دل‌آزدگی و فرسودگی قیس با سرشاری و جوانی او یکی از آن انگیزه‌های آزارنده نبود؟ شاید بود؛ اما این تمام انگیزه نبود. احساس ترس و نا امنی از نگاه و زبان دیگران، واگویه‌های حتمی و گمان این‌که دیگران با اندازه و معیارهای خودشان انسان را مورد داوری قرار می‌دهند، بسیار مهم‌تر بود از هر انگیزه آزارنده دیگر.

و این گمان که هر نگاه و زبان می‌تواند تلخی و زهر عباراتی خاص را بیشتر و غلیظ‌تر کند در یاد... با وجود این تصورات بی‌پایان قیس، سرشاری جوانی نمی‌گذاشت که او در آن ژرفای افسردگی باقی بماند. بیرونش می‌کشانید، بیرونش می‌کشانید از چاله‌های ذهن به برکت یک دم شکفتن، شکفته شدن؛ مثل یک گل اگر بخندد. و مرد تمام می‌شد در شکفتن او، و آغاز می‌شد «تو برای همیشه همان هستی که بودی؛ یک مرد سالم و زیبا و محکم». آری... دل می‌خواست با او هم‌زبان

باشد، اما نبود؛ فقط لبخند می زد و خود نمی دانست چرا فکر می کرد و هنوز هم فکر می کند که لبخند، چهره اش را نازیا می کند؟ و دیگر به چه فکر می کرد در آن لحظه؟ نمی دانست؛ باید از خود پرسد دیگر به چه فکر نمی کرد در آن لحظه که همواره با غروب به یاد می آوردش. «باز هم که سیگار، باز هم که سیگار! چقدر سیگار؟!»

آخرین پک را می زد و مانده سیگار را از بالای شیشه اتومبیل پرت می کرد بیرون و شیشه را پایین تر می کشید مبادا او شیشه سمت خودش را پایین بکشد و باد غروب پاییز سینوس هایش را بیازارد. توی اتومبیل که نشسته بود واقعاً کلافه می شد از قلاچ های دود که مرد بیرون می داد از دهان و بینی، و پوووف که می کرد دیده می شد که چشم هایش هم آمده و قطعاً به سوزش درآمده اند از دود. که قیس به شوخی زبان باز می کرد «این آخرینش بود، آخرین!» و او خوب می دانست که مرد چقدر وابسته است به سیگار که دم به دم داشت فرسوده ترش می کرد، و رخ می گردانید طرف او با طنزی در نگاه و لبخندی کناره لب ها و می گفت «مطمئنم اگر ناچار بودی بین من و سیگار یکی را انتخاب کنی، سیگار اول می شد!» و مرد با چهره ای که یقین داشت زمختی پوسته درخت را به یاد می آورد، برمی گشت و فقط نگاهش می کرد، به چهره اش و سپس به مردمک کبود چشم ها... و لحظه ای همانجور می ماند و دل نمی خواست نگاه از او برگیرد اگر فرمان اتومبیل دستش نبود و ناچار نبود مقابل رویش را نگاه کند. او می فهمید، جزیی ترین حالت ها و گذراترین آنات مرد را عمیقاً حس می کرد و می فهمید. پس، دست می گذاشت بر پشت دست قیس و آرام می فشردش. لحظه بسیار کوتاه و گذرا بود، اما چنان بود که احساس شود تمام ذرات حواس خودش را دستا دست به سلسله

اعصاب مرد منتقل کرده است.

بگذارید همه ایام پاییز انگاشته شود و تمام زمان‌ها مقطع غروب، بعد از ظهر تا غروب؛ و تمام فواصل مسیری که از مرکز شهر می‌گذشت و یکسر پیش می‌رفت تا جنوب، جنوبی‌ترین پل قدیمی شهر؛ و آن روزگاری بود که از پل تا خود محل کشتارگاه در دو سوی خیابان خاکی حتی یک آلونک نبود، یا حتی یک لامپ تا یک گله از خاک را روشن کند. یک بار به او گفته بود که یک شب تابستان در تنهایی، تمام مسیر از کشتارگاه تا بالای پل را آوازخوانان راه سپرده بوده از ترس؛ و در بازگشت هم - صد البته - با ترس و شتاب بیشتر، و آواز خواندن در شتاب ترس زده اصلاً آسان نیست!

«بله، خیلی پیش از آن‌که تو به دنیا بیایی! در آن سال‌ها شاید سِنِمَار هنوز در زندان بوده بود. چون تا آنجا که به یاد دارم سال‌های کودتای عبدالکریم قاسم بود در عراق. آنجا یک قهوه‌خانه بود به نام قهوه‌خانه تبریزی‌ها. چند سال داشته‌ام من؟ و تو...؟!»

چه بسا رسیده بودند پایین میدان قدیمی چارگنبد، نزدیک مغازه‌ها، ویتترین‌ها و نور مهتابی‌ها، و اگر رسیده بودند آنجا، همیشه دل می‌خواست از او بپرسد «چیزی دوست نداری بخری؟» می‌گفت «نه!» می‌گفت «چرا!» یا فقط نگاه می‌کرد؛ رخ می‌گردانید و نگاهش می‌کرد. و قیس هرگز ندانست و هنوز هم نمی‌تواند بداند چه حس عجیب و ساده‌ای از رفاقت و یگانگی را به او منتقل می‌کرد آن نگاه که یکپارچه پُر می‌شد از رضایت و از زلالی‌های عاطفه عمیق انسانی. این احساس را هنوز هم دارد که در چشم‌های او نه هیچ نشانی از ریا نبود، بل چنان سپاسمندی روشنی را عرضه می‌داشت که مرد را مثل یک طفل به وجد می‌آورد. چطور ممکن بود که او در مقابل ساده‌ترین

پیشنهاد که به هیچ وجه برایش تازه نبود، آنگونه زلال و روشن حالی کند که عمیقاً از او ممنون است؟ قیس که تحفه گرانمایی نخواسته بود برایش بخرد. نه؛ مقدار و شیئی منزلتی نداشت برای آن دو، در نظر آن دو. اما لطف حاصل از آن، در لحظه‌ای به فرصت یک نگاه، ارزشی بود که هیچکدام حاضر نبودند با دنیا عوض‌اش کنند. «برو برام بستنی بخر؛ پالوده با بستنی» دنیا را با چنین خواستی به مرد داده بود. تا پشت به او می‌رفت طرف دکان بستنی‌فروشی، حس لبخند شیرین او در چالی‌های کناره لب‌هایش با مرد بود، و مرد نگاهش می‌کرد، چه نیم‌رخ سوی او داشت یا نداشت و آنچه می‌خواست این بود که بستنی فروش تندتر دست بجنباند و شتاب کند، با همان شتابی که انگشتان لرزان قیس اسکناس‌های مچاله شده را از جیب چپ در می‌آوردند و در آن لحظات کوتاه تا پرداخت بهای بستنی، خود نمی‌دانست چند بار سر برگردانیده و نگریسته بود به او که بود و منتظر بود، چه نیم‌رخ سوی قیس داشت یا نداشت، و سپس با دستپاچگی نوجوانی نوخط فاصله تا کنار پنجره اتومبیل را با دو - سه گام می‌پیمود و می‌ایستاد مقابل روی مها که گویی لحظه - لحظه طالع می‌شد و طالع در هر نگاه شوخ و هربخند گذرا، و می‌ماند کنار شیشه گشوده اتومبیل تا دریابد که باید بنشیند پشت فرمان و براند و بروند اگر وقت گذشته بود، یا اگر هنوز فرصت اندکی باقی‌ست. . . که، می‌گفت «همین‌جا بمانیم و بعد راه بیفتیم» و گر نه، مرد اتومبیل را براه می‌انداخت و او بستنی را تقسیم می‌کرد قاشق به قاشق. یک قاشق برای خود و یکی برای قیس که باید رانندگی می‌کرد در شلوغی غروبانه خیابان پُر از انواع ماشین‌هایی که برای هیچ یک از آن‌ها مهم نبود که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؛ که قیس چم و خم رانندگی در آن مسیر را می‌شناخت، چون بیش از ده

سال می‌گذشت که مسیر و خیابان‌هایش را پیموده بود دست کم هفته‌ای دو یا سه بار در ساعت‌های بین هفت غروب تا قبل از نُه شب. پیش از آن، وقت‌هایی مهاگفته بود باید کتابی بنویسد دربارهٔ «راه‌هایی که مرا به تو می‌رسانند!» و تا هنوز آن کتاب نانوشته می‌باید در لابلای اوراق دفترهای او کهنه و گم شده باشند، اما پیمودنِ مسیر غروبانه‌ها عملاً بازگونه خطّ بازگشت همهٔ آن راه‌هایی بود که پیموده می‌شدند تا او را به قیس برسانند؛ راه‌هایی که از صبح زود با گام‌های محکم یک جوان هفده - هجده ساله آغاز می‌شدند، پاره‌های پیچیده‌ای از شهر را در می‌نوردیدند، شلوغی اتوبوس‌های شهری را تحمل می‌کردند و باز پیاده‌روی در کوی و پیاده‌روهای چپ و راست را تا سرانجام در ساعاتی از غروب به یگانه مسیر بازگشت خود تسلیم شوند.

در آن نخستین ایام - ماه‌ها و سال - آنچه به صورت می‌توان دریافت، چیزی بیش از این نبود. اما چگونه مرد می‌توانست نیندیشد به باطنِ رفتار انسانی که مها نیلوفر نام یافته بود، و چگونه می‌توانست تخیل نکند به او، به زادگاهش، به خانواده‌اش، به قریحه و توانایی‌هایش و به سیمای انسانی که دمام می‌شکفت در او، در خلوت و در شلوغیِ ذهن او، و بازتاب می‌یافت در همهٔ احوال او؟ نه، هرگز، حتی یک لحظهٔ گذرا هم حضورش، آمدنش، رفتنش و سرگردانی‌هایش در کوی و خیابان‌ها، و خرامیدنش در راه‌هایی که او را به قیس می‌رسانیدند، ساده و آسان تلقی نکرده بود؛ و در همه حال و در ورطه‌های گوناگون تخیل و اندیشه‌های قیس؛ همواره او مقامی مطمئن و محترم می‌داشت؛ و آمدنش... آ! زیبا بود و به قامت، یا قیس چنان‌ش دیده بود! اما بود. چشمانش، لبانش و صدایش. چون از در به درون پا نهاد بی‌اختیار به خود گفته شد «آمد! خودش است او؛

همان‌که سالیان سال چشم به راهش داشته بوده‌ام! ممکن است، چنین اتفاقی ممکن است رؤیا نباشد؟! نبود. رؤیا نه؛ خودش بود. با هفده بهار آمده بود در گلوگاه به هنگام شهریور، فصلی که بسیار دوست می‌داشتش قیس، با خونِ روشنِ زیر پوستِ گونه‌ها و ذکاوتی کودکانه در مردمک چشمهایش و نیرویی برجهنده در قفسهٔ سینه، چنان که مهار آن به دشواری میسر می‌نمود. نشست روی صندلی، دست‌هایش را گذاشت بر زانوها و یک لحظه توانست به مرد نگاه کند؛ درست به قواره و رفتار دانش‌آموزی که مقابل آموزگار خود می‌نشیند. قیس اما خوب می‌توانست ببیندش، روشن و روان، مثل نقاشی آزموده که بی‌پندار و پیش‌بینی خود را مقابل یک اثر هنری غافلگیر کننده می‌یابد، اما چنان پخته و کار آزموده هست که بتواند خود را نیازد. باوجود این نه‌چندان خوددار که دست طرف بستهٔ سیگار نبرد و روی میز کارش پی کبریت نگردد.

□

سیگارش را نیمه‌کاره دور می‌اندازد و یخ می‌زند. گورستان است و کاج‌های لاغر و بلند که شاخه بر ابرها می‌سایند. اینجا آسمان کوتاه و خاکستری است؛ و قیس دلتنگ است، دلتنگی دیدار چهره و رفتار انسانی که تمام ذهن را خواسته - ناخواسته به تسخیر و تصرف خود درآورده است. دل می‌خواهد ببیندش، می‌بیندش؛ هروقت اراده کند، هروقت اراده کرده او را دیده‌است. مثل یک کبوتر بسویش آمده و پیش‌اش نشسته است. همین حالا هم حاضر، کنارش نشسته است روی نیمکت سنگی، درست مثل نشستن روی نیمکت سنگی یک

پارک در تهران. برمی‌گردد و نگاهش می‌کند، خودش است، نشسته روی نیمکت سنگی، اما شگفتا؛ صورت ندارد! نگاهش می‌کند. خوب و با دقت نگاهش می‌کند. اما نه، صورت در سیمایش نیست. همانجور نشسته است بی آن‌که تکیه زده باشد به پستی نیمکت و به فضایی در خلأ - شاید - نگاه می‌کند؛ نگاه کردنی که قیس آن را نمی‌بیند. حالا دیگر باید بیست و هشت - نه ساله شده باشد. لابد باید. ساکت است؛ ساکت و لال؛ درست مثل خود قیس وقتی آسمان خاکستری روی سرش ساییده می‌شود و از درون احساس سردی و سرما می‌جودش. تنها نشانه گرما، دود نیم سوخته سیگاری است که انداخته‌اش بود جلو پا و آن را زیر تخت کفش‌اش له می‌کرد و سپس - نمی‌داند چرا؟ - دست‌ها را روی زانو برهم قرار می‌دهد؛ درست مثل وقت‌هایی که پدر از سر درماندگی روی خرسنگی یا سر پله‌ای می‌نشست، پا می‌انداخت روی پا و دست‌هایش را بر زانو چلیپا می‌کرد، خیره می‌ماند به نقطه‌ای که هیچ کانونی و مرکزی نداشت و به نظر می‌رسید آن نقطه در همه کائنات به سرگردانی باد است و در چرخشی سرگیجه‌آور که آن انسان هوشمند را مبهوت خود کرده است. در این لحظات شاید آن مرد خسته نبود، اما ...

خسته‌ام، این دست‌ها خسته‌اند و چرا اینقدر خسته‌اند؟ دقیق می‌شوم، دقیق و متمرکز می‌شوم بلکه بشنوم، بلکه صدایش را بشنوم. اما نه، فقط یک کلاغ روی بلندترین شاخه یک کاج بال می‌زند. مغزم، مغزم درد می‌کند از حرف زدن، چقدر حرف زده‌ام، چقدر در ذهنم حرف زده‌ام، خروار خروار حرف با لحن و حالت‌های متفاوت، مغایر، متضاد، و ... گفته‌ام و شنیده‌ام، خاموش شده و باز برافروخته‌ام، پرخاش کرده و باز خوددار شده‌ام، خشم گرفته‌ام و لحظاتی بعد احساس کرده‌ام چشمانم داغ شده‌اند و

دارند گری می گیرند، مثل وقتی که انسان بخواهد اشک بریزد و نتواند. اشک هرگز! مدت های زیادی است که نتوانسته ام بگیرم - این را بارها به او گفته بودم - فقط چشم هایم داغ می شوند، انگار گری می گیرند و لحظاتی بعد احساس می کنم فقط مرطوب شده اند؛ اندکی مرطوب. نمی دانم، اما نمی دانم ذهن انسان چه ظرفیت عجیب و غریبی دارد که می تواند در کوتاه ترین لحظات تا بی نهایت تصویر و کلمه و یاد را در خود وا بیند و بشنود، و هرگاه این لحظات به نسبت سکوت آدمی پیوسته و بی گسست باشند، دیگر به واقع حد و اندازه ای برای شان متصور نیست. پس من چه میزان حرف زده ام و حرف می زنم و حرف می زنم بی آن که دیگری - یا خودم حتی - صدای نفس هایم را بشنود و بشنوم؟ حالا باز هم سکوت و سکوت و سکوت. کاج ها، ابرها و گذر بال یک کلاغ در متن جاودانه خاکستری. او را خواسته ام تا بیاید کنارم بنشیند؛ آمده و نشسته است. مثل ده ها و صدها بار که خواسته ام و آمده است با اشتیاق تمام، با تمام اشتیاق. اما این بار نه او صورت دارد و نه من صدا؛ و سکوت عمیقاً خاکستری است. به آن مرد نگاه می کنم که نشسته است تنها روی نیمکت سنگی، و می بینم که دفتر و قلم از جیب بارانی اش درآورده است و دارد می نویسد. همان جور قوز کرده و پای چپ روی پای راست؛ درست مثل پدر... اما چه سود؟ آن که باید این سطرها را بخواند که دیگر صورت ندارد تا نگاه داشته باشد، و نگاه ندارد تا بتواند خطوط و کلمات را بخواند. پس آن مرد قوز کرده برای که می نویسد و برای چه که «جهانم به یغما رفت!» چه پراکنده. آن همه تصویر و آن بی شمار کلمات چگونه و از چه سنخ و جنسی هستند که با یکدیگر به خویشاوندی نمی رسند و ترکیب نمی شوند؟ «خود را وارد جان دیگری کردن، جان خود را و نهادن. بلوغ عمریکباره را بادیگری در میان گذاردن...»

«من و تو دو نیمه یک انسانیم»

«نه؛ تو و من یکی هستیم؛ یکی. بی تو من نبودم، این که هستم نمی بودم»
 «از زبان من حرف می زنی؛ بی تو شاید من نمی بودم!»

پراکنده، پراکنده با انبوه کلمات، تصاویر و نفس های خاموش پُرسخن. چه شدند و کجاها رفتند آن بی شمار کلمات؟ پس چرا چنین می گزند اگر گورشان را گم کرده اند آن همه زندگی در سکوت ها و سخن ها؟ چه خوب می بود اگر این امکان فراهم می شد که بتوان همه آنچه را در ذهن رخ می دهد، به همان دقت و همان سرعت روی کاغذ آورد. اما این یک ناممکن است. برای همین انسان، انسانی که ذهنی چنان شتابنده و پُرتپش دارد، در نوشتن دچار احساس غبن می شود از این که کمترین از آن انبوه را هم نتوانسته است روی صفحه کاغذ ثبت کند. اما چه توان کرد؟ باید به خود باوراند که عصاره آن انبوه ها را نتوانسته ای روی کاغذ بیاوری. و آن مرد، آن مرد قوز کرده گویا از چنین قیدهایی رهاست که چنان با بردباری نشسته است و انگار ساعت ها و ساعت ها است که دارد می نویسد و می نویسد! درست مثل مردی که در کمال عقل مشغول تدوین وصیتنامه خود است؛ و قیس از یاد ناگهانیِ تکانه ای که شب پیش از قعر کتاب بیرونش افکند و روی جا نشاندش، بار دیگر بر خود می لرزد. تکانه ای چنان ناگهانی و سریع که مثل یک جریان برق از سر تا پا عبور کرد، یک لحظه تکانید و سپس در جا میخکوب کرد و سپس - شاید - به ابعاد سال ها به جایی که هیچ کجا نبود، خیره و مبهوت ماند و بس احساس کرد در تصوّر یک تصویر شنیع نابود می شود؛ چه بسا هم نابود شده بود پیش از این. چه می دانست؟ مگر انسان می تواند نابود شدنِ خودش را از بیرون بنگرد

و فروریختن‌های نامرئی روح خود را تشخیص بدهد؟

«آه... چرا خداوند قدرت تخیل مرا نابود نمی‌کند؟»

برمی‌گردد تا مثل همیشه در چشم‌های نیلو نگاه کند و صریح و بی‌پرده بگوید «هیچ می‌دانی چگونه تصویر و تصویری مرا چنان ناگهانی و غافلگیرانه و اتکاند که در لحظه‌گویی تبدیل شدم به تکه‌ای شکسته از یک ستون یخ، و نشسته، نشسته، نشسته در بهت؟! آه... چرا خداوند قدرت تخیل مرا نابود نمی‌کند؟! حالا چه کنم با تخیلی که افسون و مسحّر انسانی شده است که تو هستی؟!»

اما او صورت ندارد تا چشم و نگاه داشته باشد؟ و قیس چگونه می‌تواند بیندیشد؟ چرا فقط به او می‌تواند بیندیشد؟ چه اتفاقی باید افتاده باشد در اندیشه‌ او، در وجود او که واداشته شود آرزو کند تخیل و اندیشه - یعنی جان و هستی‌اش - که معنای بودنش را نابود کند؟ پندار... پندار... پندار. فقط برای این آرزومند نابودی خود می‌شود که نمی‌تواند تاب بیاورد تا حیاتی‌ترین زیبایی جلوه‌های روح و اندیشه‌هایش جای خود را به پلیدترین پندار ممکن بدهد؛ پندار - پندارهایی که پیش از آن‌که نابودکننده و ساقط‌کننده باشند، بی‌تاب‌کننده و دیوانه‌کننده‌اند.

«آی‌آدم... زیبایی یک وصف است، یک صفت، تو وصف و صفت

نبودی، تو معنا... نه! - تو خود حیات بودی. نفس تو، نفس تو، نفس‌های تو...»

ای... هی! زندگی چه نامرئی از انسان عبور می‌کند و می‌گذرد و تو را با خود می‌برد غرق در جاذبه‌ای نفسگیر؛ و اکنون چه عقوبتی، چه عقوبتی، چه عقوبتی. نفرین اگر کارساز می‌بود شاید تا سطح خوار شده‌ترین مردمان فرود می‌آمد به امید کارساز افتادن آن، که من حرام

شدم و دریغا... حیف از من که حرام شوم. من که در گنجی و گولی و ولگردی و بیکارگی و هرزه‌گی و تباهی عمر نگذرانده بود تا آنچه بدان دچار آمده نتیجه بدیهی چنان عمری باشد. «تو آمدی و من با خود گفتم خجسته باد؛ طالع شد!» و «او» که طالع می‌شد چه کسی بود و از کجا می‌شناختش و برای چه؛ و از چه هنگام در انتظارش روز را به شب و شب را به روز رسانیده بود؟ «... چگونه باز کنم، چگونه بگشایم راز این زاویه از هستی آدمی را که نمی‌شناسم و می‌شناسم، که می‌شناسم و نمی‌شناسم.» یک بار، بیش از یک بار به او گفته بود «در نبودت هم، من نوزاد، از آغاز به جستجوی تو بوده‌ام سرگردانِ کوچه‌ها و خیابان‌ها در یک خانه به دوشی مستمر و در سفری که خوب به یاد می‌آورم از کدام زاویه ذهنم آغاز شده بود؛ و چون طالع شدی نفس کشیدم و با خود گفتم آی... سرانجام آمد!» دیگر به او نگفت که برآستی بار دیگر زنده شدم با طلوع تو از پس مرگ‌های پیاپی که مسیر عمر مرا با حضور دایمی‌شان سنگین کرده بودند. و نگفت با دم خود بغض بسته روح مرا ترکاندی و در کمرگاه عمرم یک بار دیگر از درون منفجر شدم تا باز به هم درآیم، انسجام دوباره بیابم و نو شوم در پرتو رخسار تو ای جمیل که از مردمک چشمانت زندگی تتق می‌کشد. هم نگفت چه سالیان طولانی که چشم به راه مانده بودم که آمدی و نشستی و شکفتی؛ و من بی‌پروا با معصومیتی شریف در شکفتن تو می‌نگریستم سرشار از این که تو برایم نمایش شرمزدگی اجرا نمی‌کنی. من جسارت بلوغ تو را ستودم، فقط با چشمانم، با نگاهم و با تمام غرور مردی که میانسالی را می‌پیماید، با آن درنگ داوری در معنای خود، در معنای بودگاری خود؛ و خود را در نگاه تو، در درنگ غافلگیر شده چشمان تو باز یافتم و باز شناختم و یک بار دیگر «آدم» شدم.

هی‌ی... چگونه هستی به عمر می‌خزد و از آن عبور می‌کند و در می‌گذرد و تو را در - با خود در می‌نوردد و تو مجذوب و مدهوش می‌گذاری در کمال هوشیاری و بلوغ. تکه‌های خستگی سالیان، لخته لخته لخته باید فرو می‌ریخته باشند از تنه و قامت یک زندگانی چهل و چند ساله، چنان چون پوسته‌های جگر و دیر مانده تنه یک چنار که هر از گاه در پایانه زمستان بنا می‌کند به واگردیدن که تو گویی دارد از خود باز می‌زاید. برای قیس همان ناخن انگشت اشاره کافی بود بهانه کهنه پوست فرا افکندن... اکنون چه نفرتی! چگونه از پس این نفرت ناشناخته برآید این جان که در همه حال جز با عشق و مهر دست‌دست نبوده است؟ تاوان این تغییر - مسخ شدن... چرا چنین خوار و نابود باید؟ آیا چنین شد تا به قیس حالی شود که ضعیف‌ترین زاویه وجودش همانا نیرومندترین وجه وجودش بوده است؟ «تو که نمی‌خواستی به من گفته باشی: من توانستم آن را درهم بشکنم و شکاندم!» نه، نمی‌خواست باور کند که او چنین معنایی را می‌خواسته به مرد بفهماند؟! اگر چنین بود باید اذعان داشت که آری... انسان را فقط از چنین مسیری می‌شد راه برگرفت و زد. اما چرا؟!

بر می‌گردد و بنا به عادت نگاهش می‌کند؛ اما صورت ندارد زن، که اگر می‌داشت به یقین بر می‌افروخت یا از شرم گرمی گرفت و گداخته می‌شد و اشک‌هایش چون همیشه آب می‌بود برگداخته و افروختگی گونه‌هایش. اما او که نشسته است کنار مرد بر نیمکت سنگی سرد، دیگر صورت ندارد و «نمی‌دانم!» شاید که صورت خود را گم کرده یا آن را فروخته باشد؟ دیگر از هیچ حادثه‌ای حیرت نمی‌کند قیس و این بار هم مبهوت این‌که نمی‌داند چرا چنین غافلگیر شده است؛ چرا چنین غافلگیر...؟ نه از آن بود که باور کرده بود؟

چرا، باور کرده و خود را به تمام و کمال واگذارده به باور خود، به یقین خود.

پیرمرد سر برمی دارد و برمی خیزد، انگار او هم اندکی قیس را به جا آورده است. چرا باید قبول کرد که حتماً دو آدم می بایست در عمر یکباره یکدیگر را دیده و شناخته باشند تا بتوانند درجایی و لحظه ای همدیگر را بجا بیاورند؟ نه، لزوماً این طور نیست. چنانچه قیس پیش از پیدایش عینیت یافته «او» به جستجویش می پوییده است، می تواند نیز کسی در آینده «من بزید و مرا در اکنونم بجا بیاورد» آن هم در گورستانی سرد و سقفی خاکستری در پوشیده از ابرهایی که انگار ابر نیستند در چشم عادت، و فقط سقفی ساخته اند از بود و پیوست خود.

پیرمرد حالا برخاسته است و به یقین می داند که دیگری بی گسست نگاهش می کند و چشم از او بر نمی دارد و برنداشته است، و به یقین که می داند دیگری متوجه دسته ورق های کاغذ هست که او با بیزاری می گذارد روی نیمکت سنگی، خم می شود به دشواری و مشتی سنگ ریزه از زمین جمع می کند و می گذارد روی دسته اوراق و سپس دور می شود و قیس را با جاذبه دور شدن خود در همان فاصله می برد طرف نیمکتی که روی آن نشسته بود و حالا کاغذها آن جا گذاشته شده اند. قیس می کوشد تند و سریع خود را برساند به کاغذها، اما رفتن اش ضرباهنگ گام های او را دارد، نه کندتر و نه تندتر. وقتی می رسد کنار نیمکت و با کنجکاوی غریبی دست می برد برشان دارد، بی اختیار به درنگ واداشته می شود که آیا آن مرد که حالا دیگر از نگاه ناپدید شده است، عصا به دست نداشت؟ و هیچ نمی فهمد چه اهمیتی داشته یا دارد که او، آن پیرمرد عصا می زده یا بی عصا می رفته

باشد؟ «چه می‌دانم!» ذهن آدمی است دیگر... با ولع و مثل یک دزد دسته کاغذ را که از جلد وارفته‌اند برمی‌دارد و توی جیب بارانی جاشان می‌دهد، راه می‌افتد مگر تند و باشتاب خود را برساند به آن قهوه‌خانه ایتالیایی، غافل از این که کلاه و شال و بارانی و این چمدان که با خود دارد، مجال نمی‌دهند تندتر از یک موجود غریب و خسته و دچار، گام بردارد. توجه عمده این است که زود برسد و یادداشت‌های دفترِ اوراق شده پیرمرد را با کنجکاوی یک آدم سرگردان زیر و بالا کند، گیرم که هیچ چیز جالبی در آن یافت نشود. در انتهای خیابان شنی می‌ایستد و یک بار دیگر نگاه می‌کند، به نیمکتی نگاه می‌کند که روی آن نشسته بود. دل مثل گور سیاه است و ناگهان - کودکانه - آرزو می‌کند معجزه‌ای رخ بدهد و آن‌جا، آن سوی تنه سیاه - سوخته کاج‌ها، چهره انسانی که می‌شناخته است در متن خاکستری فضا بشکفد و اگر شده یک آن، یک نگاه دیگر، آن لبخند بدرود همیشه را ببیند...

وهم، وهم، وهم!

برمی‌گردد، برمی‌گردد و مثل یک واقعیت بیزار براه می‌افتد و آرزو می‌کند ای کاش این چمدان و امانده با من نمی‌بود این‌جا در این رفت و بازگشت‌ها و در کوچه‌ها و در گورستان... و حالا در پیاده‌روی که سنگ‌های کهنه دیوار قدیمی‌اش خزه بسته است. اما هست، باید برود قهوه‌خانه ایتالیایی بنشیند، بارانی و شال و کلاه را بگذارد یک گوشه، کنار دیوار، یک قهوه یا چای سفارش بدهد و شروع کند به خواندن یادداشت‌ها و ساعت‌ها را بگذراند و بماند به انتظار میزبان‌ش که اگر از پله‌های زیرزمینی مترو بیرون بیاید، ناچار از کنار و بترین همین قهوه‌خانه باید رد بشود و قیس او را خواهد دید اگر زیاد گیج و گول نباشد. اینست که جوری روی صندلی می‌نشیند که رو به پیاده‌رو -

خیابان داشته باشد و مردِ تکیده و موخاکستری ایتالیایی فنجان قهوه را می‌گذارد جلو دستش با زیرسیگاری تمیز، و گمان ندارد مرد کافه‌چی هنگام خداحافظی که سکه‌های باقی مانده را می‌آورد می‌گذارد روی میز، باز هم وقت برداشتن زیرسیگاری بگوید که خیلی زیاد سیگار می‌کشید! نه؟ نه. اندک اندک این بیماری کشیدن سیگار را در او قبول خواهد کرد. فقط علت این خودفرسایی آگاهانه را هرگز درک نخواهد کرد.

چه پراکندگی عجیب و غریبی؛ به نظر می‌رسد تصوّر قیس از نوع نوشتن پیرمرد - چنانچه گویی انسانی در کمال عقل و دقت دارد و صیتنامه‌اش را می‌نویسد - چندان هم نزدیک به واقع نبوده است. چون نه فقط اوراق واگشته از جلد دفتر کاملاً متفرّق دسته شده‌اند، بلکه یادداشت‌ها هم پرت و پراکنده نوشته شده‌است. به نظر می‌رسد این دفتر در روزگاران دور منظم بوده است، اما حالا دیگر نظمى ندارد. با وجود این مشکلی نیست، خط را می‌تواند بخواند. باید با متن درآمیزد، باید بتواند نشانه‌های پریشانی و بی‌قراری یک آدمیزاد را در خطوط کج و موج، در تکه - پاره‌های یک صفحه، یا حواشی یک صفحه آن جور بفهمد که در پشت و در ورای حروف و کلمات نهفته بوده و نهفته هست. از خیلی زمان‌های پیش، شاید از روزگاری که در کتابت با کلمه آشنا شده بود به این درک رسیده بود که کلمه - کلمات ظرف‌های بسیار کوچکی هستند برای بیان آن وجد یا مهابتی که در ذهن و در روح گذر دارند. و دانسته بود کلمات و زبان کمترین امکانی است که آدمیزاد برای بیان بی‌نهایت خود در اختیار دارد. پس اگر چنان انسانی، آن مرد بی‌نهایت خسته نمی‌توانسته تعادل خود را در پشت کلمات حفظ کند، یا اگر تعادل خود را از دست داده است پیش از بیان خود،

قیس می‌تواند و باید چند و چونِ کژ و مژ شدن او را بفهمد، و قیقاج رفتن‌های او را که گاهی فرو می‌رود در اعماق، و گاهی فراز می‌آید از اعماق با چنان دست و پا زدن که غریقی پشیمان شده از غرق خود در اعماق تیره روان. اما... و در همه احوال... پریشان، پریشان، پریشان. همین است اگر غالباً هر سطر را با سه نقطه آغاز کرده است، که این خود نشان می‌دهد او، آن مرد گنگ و محو، محو شده در خاکستر، نمی‌دانسته از کجا و از کدام کلمه می‌تواند شروع کرده باشد:

«... انسان را قربانی می‌کنند و می‌گیرزند. نه! قلوه گاه زندگی انسان را برمی‌کنند و می‌گیرزند. نه، این عبارت هم آنچه را می‌خواهم بیان کنم، منتقل نمی‌کند.»

سپس آن مرد پوشیده در بارانی بلند خاکستری، با طرح سؤالی از خود، یک سوم صفحه را سفید رها کرده است و در آن پاره سفید باقیمانده صفحه با خطوط منحنی مکرر طرح یک مرغ را نگاشته، و همان طرح را باز و باز و باز تکرار کرده است. می‌توان یقین داشت که او در آن لحظات انبوه‌ای از نانوشته‌ها را در ذهنش مرور، مرور، مرور و زیر و بالا می‌کرده است. تصویرهایی گاه ساکن، گاه فرار و در لحظه‌هایی ثابت و انگار میخ شده، و برخی کلمات تا پایان حاشیه تکرار شده است و چنان می‌نماید که از آن میان تصوّر یک تصویر شنیع او را لرزانیده، تکانیده و در لحظه‌ای مرگبار مثل برق گرفته‌ها درجا خشک شده است و تا به خود بیاید، شاید قرن‌هایی که در درون فرد می‌چرخند، طول کشیده باشد؛ از آن پس زیر پاهای نقش مرغ نوشته است «پرسیدم چطور می‌توانی؟!» و افزوده است «... و این نخستین و آخرین پرسش من بود از او!» از نقطه پایان آخرین سطر تا شروع دومین قسمت که روی ورق متفاوتی نوشته شده، شاید روزها

یا - دست کم - ساعت‌ها می‌توانسته سپری شده باشد. اما او، آن مرد هنوز و همچنان دچار و درگیر عمیق‌ترین سؤال خود بوده است، چون باز هم شروع کرده بود با «... واقعاً چطور؟ چطور؟ آخر... آخر این تعویض پیراهن که نیست؟». باز به تأکید آورده «شنیع، شنیع، شنیع. تصویر شنیع!» و تمام نیم صفحه را با تکرار همین عبارت کوتاه، پُر و سیاه کرده و در پایان افزوده است «شناخت!!» فقط! حالا باید ورق‌ها را زیر و رو می‌کرد تا در جای دیگر بخواند «... پس چرا من نتوانستم، چرا من نتوانستم جایگزین کنم، چرا؟ چرا من از تصوّر آن حتی دچار تهوع می‌شدم؟ سهل است که حتی توان تصوّرش را هم نداشته و ندارم. آدم‌ها، زن‌ها را نمی‌بینم، یا اگر می‌بینم، فقط «جسم» می‌بینم، جسم‌هایی که در چشم من و از نگاه من فاقد روح، فاقد آن روحی هستند که من شناخته‌ام. از آن پس، زن در نظر من یک جسم سخنگوست که من قادر به مصاحبت با او، با ایشان نیستم. که بهترین را، او برابر من قرار داد تا سرانجام در ذهنم تبدیل بشود به یک پرنده که مدام نوک بزند توی شیارهای مغزم، مغزم، مغزم. دیگر حوصله گفتگو با آن پرنده را ندارم، حوصله گفتگو با هیچ‌کس را ندارم، مغزم خسته و خودم کلافه می‌شوم و دقایقی اگر ادامه یابد واکنش تند نشان می‌دهم که طبیعی است غیر منطقی به نظر برسد، چه بسا دیگران نشانه‌ای از جنون و عصبیت در واکنش من ببابند. به هر حال احساس دقیقم از خودم این است که نسبت به همه کس، و اصولاً نسبت به کم و کیف زندگی بیگانه شده‌ام. احساس می‌کنم دیگر چیز جالبی برایم ندارد جز سیاه کردنِ همین صفحات، صفحات، صفحات. آدم‌ها را... آدم‌ها را موجوداتی می‌بینم که می‌خورند و می‌خورند می‌خورند تا فردای روز با خرسندی تمام بروند خود را... تا باز بتوانند بخورند و بیاشامند و حرف بزنند و حرف بزنند و حرف بزنند در باره

خوردن و آشامیدن و جمعشدن یا امکان جمعشدن، و درباره همه راه‌هایی که به این امکان‌ها منجر می‌شود؛ و از خود می‌پرسم پس قدر سکوت چه می‌شود؟

سکوت.

در این عالم فقط یک نفر بود که سکوت قیس را عمیقاً می‌فهمید و با ملیح‌ترین احوال و ظریف‌ترین رفتار انسانی یک زن می‌توانست به سکوت او راه یابد و به تبسم و ابدارنش و تا دیری نباید او را از این رو به آن رو کند، که در حقیقت با هر بار رخنه او در سکوت بود که قیس بوست می‌افکند و نو می‌شد، و این بازی ابر و آفتاب چه پُر بود از همه عشوهای طبیعت و طبع و ذوق که رخ می‌نمود، و به مثل حقیقتی که دست کودکی مرد را می‌گرفت و راه می‌برد به بلوغ فردا که مجالی دیگر بود به انتظار معجزتی دیگر تا باز سکوت خشمخوار و پیرانه‌سر او را و خروش جوان‌آسای او، هم اندوه چشمان او را دریابد، بفهمد. که فقط آن زن بود که می‌توانست، که حق یافته بود و شایسته می‌دیدش تا روح او را عریان و بی‌شائبه بنگرد، نگاه کند؛ و تنها او بود که خود قیس بود، و آدمی هرگز روح خود را از نگاه خود پنهان نمی‌دارد اگر با خویش در ریا نباشد؛ و انسان مگر چند چشم محرم می‌شناسد تا بتواند دل - باطن خود را در پرتو نگاه‌ها و ابدار بی‌هیچ پرهیز و گریز؟ چه بسیار آدمیانی که می‌آیند و می‌روند بی‌آن‌که از خیال‌شان بگذرد که چنین موهبتی نیز وجود دارد که انسان بخواهد و احساس وجد کند از این‌که خودی‌ترین و محرم‌ترین چشمان عالم در او می‌نگرند. اما قیس اذعان می‌داشت که «نگاه او به من کفایت می‌کرد برای سرمستی وصف ناپذیرم اگر چشمان عالمی حتی نسبت به من کور

می‌شد» و نزد خود اعتراف می‌کرد که فقط به نگاه او، نگاه او به خودم، نیازمند بودم و بس! آری... او از گوهر خودم بود که نمی‌دانم چگونه گم و ناپدید شد در لایه - لایه‌های دویی؟ که او می‌فهمید و بس؛ حتی گنگی‌های بغرنج مرا در سفرهای بی‌منزلگاه و شناور در دهلیزهای روح تا او بتواند بنگرد و دریابد سکوت، سکوت، سکوت‌های دیگرکش مرا.

اکنون اما... دیگران چگونه بدانند، چگونه می‌توانند دریابند این سکوت بهت زده مردی را که سرگیجه می‌رود و چگونه بدانند چرا ناگهان به خود می‌لرزد در سکوت، چنانچه انگار رعشه گرفته باشد؟ شنیع، شنیع، شنیع. یک تصویر شنیع: خواب ندیده‌ام و کابوس نیست. این تصوّر من است که نابودم می‌کند. می‌توانم تصوّر خودم، آن تصویر و انگاره شنیع را روی کاغذ با کلمات نقش کنم، اما این احتمال وجود دارد که ضمن ترسیم آن قلبم وا بایستد و این یادداشت‌ها که برایم در حکم نیشتری بریک غده چرکین را دارد، ناتمام بماند؛ و از انصاف به دور خواهد بود که انباشته از چرک و عفونت به دَرک ببیوندم. با وجود این، بارها و به کُرّات به او گفتم؛ پیش از پایان چندین سال، طرح آن تصویر شنیع را پیش کشیدم و از او خواستم با چشمان باز به آن بنگرد. به من بنگرد! اما... او فقط چشم‌هایش را فرو بست و روی از من برگردانید.

«خاکسترا»

همین؛ یک واژه و دیگر هیچ. هیچ. حتی تکرار هم نشده است! بلکه فقط رنگ خط تشدید شده است تا انگار برجسته، برجسته‌تر بنماید، و رنگ واژه یک میدان سفید کاغذ را از خود کرده است. دیگر کلمات نوشته‌ها، گونه نوشته شدن‌شان، پاره پورگی خطوط و بی‌نظمی ورق‌ها جای تردید باقی نمی‌گذاشت که یادداشت‌ها پراکنده نوشته شده‌اند و هر پاره‌شان در لحظه‌ای خاص و حاد روی کاغذ آمده

است، طوری که انگار آن مرد در آن لحظه دچار چنان غلیانی از عواطف تند شده که نتوانسته است ننویسد «مهاما - مها مهتاب!»
نیلوفر!

او را قیس نیلوفر نامیده و خود را بوته‌ای پنداشته بود از خار یا گندم. چه بسیار دیده بود نیلوفرهایی را که به ساقه‌ای پیچ خورده و آن را عاشقانه در آغوش همه عمر خود گرفته بودند، و آخرین بار جزوه کوچکی هم در این معنا به او داده و خواسته بود برایش بلند بخواند، طوری که ضمن راندن اتومبیل در خیابان‌ها بتواند صدا را بشنود و متن را بفهمد، دریابد؛ و او متن را می‌خواند با صدایی که قیس بسیار دوست می‌داشت و دیری می‌گذشت که روز، که صبح مرد با همان صدا فتح می‌شده بود و افسون او هم از آن صدا بود در اتصال بی‌گسست تمام سالیان، روزان و شبان؛ و اکنون که «عشق هیچ آفریده را نبُود» و در قیس نگریست. همیشه چنین بود؛ مثل شکفتن، و می‌خواست مرد را، واکنش مرد را بیابد. و قیس چه بود جز او، جز همانچه او بود در آن آن؟

فقط بخوان بخوان!

«عشق را از عشقه گرفته‌اند...»

«عشقه چیست؟»

«بخوان، فقط بخوان!»

نگفتندش که صدایت، نگفتندش که صدایت!

«عشق را از عشقه گرفته‌اند و آن گیاهی است که در باغ پدید آید در بُن درخت، اول بیخ در زمین سخت کند، پس سر برآرد و خود را در درخت می‌پیچد و هم چنان می‌رود تا جمله درخت را فرا گیرد، و چنان‌ش در شکنجه‌کننده نم در درخت نماند، و هر غذا که

به واسطه آب و هوا به درخت می‌رسد به تاراج می‌برد تا آنگاه که
درخت خشک شود...»

ایستاد. صدا ایستاد. موسیقی، موسیقی سکوت درآیست.
قیس می‌دانست رخ ارباب کرده است و به او می‌نگرد. ناگهان به
یک آینه اندیشید. نه آینه اتومبیل که ساده بود قدری کجش کنی و خود
را در آن ببینی. بل از آن آینه‌هایی که پدر همیشه در جیب می‌داشت،
مربع - مستطیل کوچک. می‌دانست قیس که درآینه ندیدن خود، کار
هرروزه او بوده است؛ اما این بار می‌خواست چهره‌اش را در آینه نگاه
کند اگر موسیقی مرگبار سکوت به ذهن اجازه می‌داد خود را در
ضمیرش به یاد بیاورد که فقط عدد یازده را مرور می‌کرد با ضریب
هزار و نمی‌توانست حتی بگویدش که صدایت، صدایت. می‌دانست او
منتظر است تا قیس نگاهش کند و می‌خواهد او را، درون وی را در
پوست بر استخوان کشیده چهره‌اش، و اگر شده در مردمک چشمانی
که بسیار گفته و گفته بود که دوستشان می‌دارد، ببیند. نگاهش کرد، و
او همین را می‌خواست، و مرد باز به خیابان چشم دوخت اگرچه
شلوغ نبود، خلوت بود و اتومبیل گویی خودش می‌رفت با حداقل
سرعت. بی‌گمان لبخند زده بود قیس بی‌آن‌که کوشیده باشد مایه
افسوس را از آن بکاهد یا حس صریح خود را از ایستادن روی تیغه
دومین عدد یازده.

«همیشه رنگ پریده بوده‌ام آیا؛ همیشه رنگ پریده؟»

«عربی‌های متن را نمی‌فهمم و نمی‌توانم بخوانم».

بهانه بود. او آنچه را باید می‌خواند، خوانده بود. دیگر نگفتندش که
بخوان، و او خواند. صد هزار شاخ و بال روحانی از او سر برمی‌زند از آن
بشاشت و طراوت. . . و چون این شجره طئیه بالیدن آغاز کند و نزدیک

کمال رسد، عشق از گوشه‌ای سر برآرد و خود را درو پیچد تا به جایی رسد که هیچ نم بشریت درو نگذارد. و چندان که پیچ عشق بر تن شجره زیادت می‌شود، به یکبارگی علاقه منقطع گردد. پس آن شجره روان مطلق گردد و شایسته آن شود که در باغ الهی جای گیرد.

و قیس پشت فرمان اتومبیل نباید احساس کند که همه سنگ‌کوه‌ها روی شانه‌های او فرود می‌آیند؛ و چرا آن را حس می‌کند؟! «... زیرا که در عالم کون و فساد هیچ چیز نیست که طاقت بار عشق تواند داشت.»

لبخندهایش به شیطنتی گنگ آمیخته بود، هم مردمک چشمانش وقتی در واکنش‌های مرد می‌پوید. اکنون که به یاد می‌آید، می‌توان عمیق‌تر شد در یادهای خود و درنگ کرد در حس گمشده‌ای که روشن می‌شود؛ آری... و آیا آن متن را چنان آهنگین که او می‌خواند از آن نبود تا سخن به زبان قیس، سخن به زبان شعر بگوید؟ نه، قیس هنوز نمی‌خواست گمان بزند که در آن پشت و پسینه‌ها چه واقعه‌ای در کار است. به چشمان خود ممکن بود شک کند، اما به باورهایش از او نه. *انکارِ زلالی افسونی جانم!* نه! حتی به گمانش هم نمی‌خواست نزدیک بشود. تنها حس غالب قیس باری ایستادن بر تیغه عدد یک بود از دور قمی یازده. و این که از آن دیرباز، او در سکوت رضامندانه‌ای با ملاحظت لبخندش این نام را پذیرفته بود، نیلوفر! و مرد اکنون در زهر خشکیده کناره‌های دهانش باید به مفهوم شجر می‌اندیشید و می‌نگریست به پیش رویش مبادا عابری، گذرنده‌ای بی‌محابا را زیر بگیرد، و در همان حال قانع نمی‌بود به اندیشه ترکیب دو نام نیلوفر و شجر بر یک وجود، که می‌پنداشت او باید نام مرا بر خود می‌داشت که برکناره‌ای رویده - ایستاده بودم تا او ببالد، و من حق حیات بر او داشتم تا شتاب آب برنکنده و نبرده باشدش با خود تا باتلاق‌های

سمی شهری که خود این گستره سَمی را صمیمانه، صمیمانه‌تر بیان می‌داشت. اگر هنوز بتوان شک نکرد در صمیمیت و صدق. و چندان صمیمی که نمی‌شد باورش نداشت. اما اکنون... اکنون چرا قیس خود را ساقه تُرد گندم می‌دید در پایان تموز که از زردنایی به سپیدی می‌گراید و به کمترین اشارت انگشتانی می‌تواند درهم بشکند و شکانده بشود؟

من! من! برف بر سر و رویم، حس برف بر سر و رویم و جای پای گذر سال‌هایی که... که به عبورشان نیندیشیده بوده‌ام؛ زیرا هرگز به جد در آینه به خود ننگریسته بوده‌ام الا به نگاه چشمانی که هنوز شعله سرگردانی در مردمک‌هایش دو دو می‌زد، و سپس یک بار به اندیشه آینه، نگرستن در آینه و فرو ریختن در تصویر آینه اندیشیدم و نشستم برابر آینه؛ و در آینه فرو ریختم مثل مردی که خود را نمی‌شناسد، مثل انسانی که گم شده باشد، مثل آدمی که... آدمی که... آدمی که...

و دیگر تشبیه و تعبیری در پی نیامده بود و شاید بی‌هیچ قصد و گمانی جمله ناتمام «آدمی که...» تکرار شده بود. تا پایان صفحه و به حاشیه خزیده بود با پراکندگی و آشفتگی کلمات، حروف و... چندان که حروف بر هم سوار و انباشته شده بودند، از آن مایه ریخت و قواره که می‌باید هیچ پاسخی نیابند و به هیچ تعریفی راه نبرند و بس انگار در ذهن دَوَران دارند و دارند تا در لحظه‌ای و در نقطه‌ای از کائنات درهم بشکنند و پراکنده بشوند و پریشان چنان و چندان که هر حرف راه خود، مدار تنهایی خود را در پیش بگیرد، طوری که انگار جَخ تجرّد ازلی را آغاز کرده است.

«پارْدُن! این شما نبودید که دو روز پیش این‌جا، پشت همین میز نشسته بودید و می‌نوشتید؟!»

نه! سر تکان می دهد قیس و مرد کافه چپ با ناباوری تمام از او دور می شود درحالی که فنجان قهوه را جلوی دستش گذاشته و کنجکاو، مثل یک سؤال عجیب به چهره اش نگاه می کند و در لحظه حس می شود که مرد سراپای او را، حتی قوز پشتش را وقتی روی صندلی نشسته و آرنج بر میز نهاده است، ورنده از کرده و گذشته است و همچنان ناباور می چرخد پشت میز سراسری کافه و شاید دستش می رود که یک شکر اضافی - مثل همیشه - برایش بیاورد، چون مشتری ست و می داند که این مرد قهوه را شیرین تر می نوشد و حالا هم پیش از آن که قیس بتواند بگوید یک شکر دیگر!

اما کنجکاو چند حس پیچیده درهم است قیس. این که پیش خدمت میان سال که زود می فهمد اجاره دار کافه است، با تردید تمام رفتار او را می پاید؛ دیگر این که مردی که قیس در گورستان دیده بوده در این کافه هم بوده و این جا نشسته بوده است به نوشتن یادداشت، دو دیگر این که چه می نوشته بوده و بر کدام صفحه، و سه دیگر این که هر چه زودتر آن را بجوید و بخواند؛ بخصوص که ممکن است آن یادداشت ها از زمره آخرین عباراتی باشند که او نوشته باشد.

کافه چپ پاکیزه و تکیده وقتی بر می گردد و بسته های کوچک شکر را می گذارد کنار سینی کوچک، قیس در اوراق دفتر دو برگ کوچک گاهی می یابد که نام و نشان کافه را سر صفحه خود دارد و یقین می کند که مردی شبیه شکستگی من این جا بوده، و شاید ناگهان از کافه چپ ورقه کاغذ خواسته تا بر آن بنویسد؛ از این رو چنین در خاطر مانده، و خط و ربط هم همان است که بر دیگر صفحات دفترچه رقم خورده است، و لحن نوشته نیز همان:

نه! اما نه! در این جهان حقیقتی هست. آری، حقیقتی باید باشد در گنه و

نهفت پیوندهای آدمی با هستی. حقیقتی، آری! بسی برکویر، برسینه گداخته کویر تاختن . . . تاختن باری . . . می توان راند تا سراب، تا سراب، تا سراب. . . سرخوش و بی آزرَم برسینه کویر راندن از آن که خامش است و گشاده دل؛ که خامش است و گشاده بال، که گشاده بال و گشاده دست، مثل معصومیت چشمان کودکی گمشده؛ اما. . . بسی، گاهی توفان و بسی باتلاق های شن نیز. در عمق خامش و آرام کویر هم روزگاری قلب خدا می پییده است و هنوز هم. پس این گونه سبک، این گونه سرخوش و سبک و رندوار شاید نتوان راندهمواره بر بردباری وسیع و بر حقیقت آن؛ هم شاید نتوان راند بر جان خدایی انسان، انسانی که نه دیر زمانی پیش از این که به پندار «شناخت» آغشته شود، سر اندرپا بلور بوده است و آفتاب و آب؛ سر اندرپا بلور تا آئینه تمام نمای «انسان من» باشد: تو! . . .

اما این زخم، آری این زخم کی دهان فرو خواهد بست؟

هرگز! که آزموده شده است زخم سالخورگی درمان نمی پذیرد هرگز، هرگز، هرگز! از آن که در حیات کویر، شاید همان زخم - برکه ای است که شگفتا پرندگان و آهوان و دَذّان، که پلنگان از آن شورابه می نوشند اگر در زمهریر دوزخی اش یخ نیسته باشد. آری ای عزیز، ای غروب بدهنگام اگر بتوان باور داشت که نمی توانسته طالع شده باشی به کذب، به کذب، به کذب . . .»

عبارت در پارگی پایانه صفحه نابود می شود و قیس می اندیشد وقتی برمی خیزد از قهوه خانه بیرون برود، از مرد کافه دار پرسد به نظر شما باز هم سر و کله آن مرد این جا پیدا خواهد شد؟ بی تردید در پاسخ شانه بالا می انداخت که نمی تواند حدس بزند، و قیس در حالی که آن چمدان وامانده را از ورودی کافه بیرون می بُرد، لبخند می زد که «متشکر» و باز در پیاده رو، در همان پیاده روی بود که می شناخت. در

پیاده روی که به فاصله دویست گامی از ویتترین کافه نش خیابان، یک ورودی مترو بود و بعد یک باجه تلفن و بعد از آن یک مغازه میوه - خواربار فروشی؛ و هوا بریک قرار نبود. سرد می شد و گرم می شد؛ گرم می شد، دم می کرد و باز سرد می شد؛ شاید هم از آن که قیس بر یک قرار نبود. خسته بود، بارانی با آن آستری اش به نظر سنگین می رسید، کفش هایش سبک نبودند، شال گردن اضافه می نمود به دور گردن، سیگار وامانده و آن چمدان؛ راهی که آمده بود در مسیری طولانی و قریب یازده ساعت - با شبی که نخوایده یا بد خوابیده بود بدتر از هر شب، مثل همه شب، و «میزبانم...» میزبانی که مهربان بود اگر می بود، و نبود و چرا نبود و چرا پیدایش نمی شد تا نجات دهد او را از کنار دیوارها و از پیاده روی که آن را با خستگی تمام تکرار می کرد زیر قدم هایی و با پاهایی که دیگر از خستگی داشتند حس راه رفتن را فراموش می کردند. قبل از ظهر پیاده شده بود از قطار شب و آنقدر نیرو ذخیره داشت که تاکسی بگیرد و آدرس بدهد و بیفتد روی صندلی - آنقدر خسته که دلش نخواهد از تاکسی پیاده شود - اما ناچار که پیاده شود و شد به امید اتاق کوچک میزبانش در شماره پنج، پنج، پنج، که آن جا خواهد افتاد روی تخت خواب قدیمی تاشو - شاید بیست ساعت - اما نبود، میزبان نبود و چرا باید می بود؟ قیس که به او اطلاع نداده بود. فقط آمده بود و بعد از آن رها شده در پیاده روها، در کنار دیوار سنگی خزه بسته، و در رطوبت هوا.

انسان چگونه حسی است؟! من چگونه حسی هستم وقتی خودم را، بارانی ام، شال گردن و چمدانم را با خود حمل می کنم از جایی که نمی شناسم به جایی که فقط یک احتمال است برای آسودن؟ من چگونه حسی هستم وقتی ذهنم شاخه، شاخه، شاخه است که من در هر شاخه اش

اسیر و اسیر و اسیرم به جستجوی نیافتن و نبود آنچه در جستجویش هستم؟

آری... انسان در ذهنش زندگی می‌کند، انسان در ذهنش می‌میرد، قیس در ذهنش هست که هست.

مغزم... آه، مغزم. باید بنشینم. باید بنشینم. مغزم در تمام وجودم جاری است، و تمام وجودم بی‌اندازه خسته است. خستگی مرگ. چقدر مرگ انباشت شده است در این شیارهای مغز؛ چقدر! و من چگونه بتوانم همه‌شان، جزء به جزء‌شان را توضیح بدهم؟ تداعی... تداعی به ستوه می‌آورد و دیوانه‌ام می‌کند. کدام دست می‌تواند با سرعت کیهانی مغز هماهنگ باشد؟ من خسته‌ام، خسته. بس می‌توانم بگویم یک خستگی یازده هزار ساله... احساس می‌کنم قوز درآورده‌ام. دلم می‌خواهد عصایی به دست داشته باشم، چون وقت بلند شدن ناچارم دست بگیرم به زانوهایم. می‌خواهم بنشینم؛ اما کجا؟ این جا برای نشستن کنار پیاده‌رو سکویی در نظر گرفته نشده است. هر عمل و هر رفتاری جای و محل خود را دارد. قطعاً کسی را به خاطر نشستن در کنار پیاده‌رو تنبیه نمی‌کنند؛ اما اگر مدت ماندن، نشستن یا معطلی شخص در یک محدوده از مکان نظرگیر بشود، معمولاً کسی از دیدن شخص غریب دچار حالتی می‌شود که شخص غریبه نمی‌تواند پی به ریشه آن ببرد؛ اما این اتفاق برای من نمی‌تواند بیفتد، چون به کرات رفت و آمد داشته‌ام در این خیابان به خانه شماره پنج پنج و کافه‌چی سرنبش به خوبی مرا و میزبان مرا می‌شناسد. چمدان و بارانی و شال گردن و خستگی ته‌نشین در عمق چشم و چهره من هم خودش گواه آشکاری است از آنچه من به واقع هستم: غریبه‌ای مسافر، مسافری از راه رسیده، بسیار خسته و درمانده پشت در خانه دوستی به نام آصف. اسمش هم روی پلاک نوشته شده، اتاق شمالی طبقه دوم. این هم

پاسپورتم... و بی اراده دست می برد زیر بغل کت اش و پاسپورت را از روی آستر جیب به دقت لمس می کند. یقین دارد که پاسپورت از جیبش نیفتاده، نمی افتد، چون دهانه این یکی جیبش زیپ دارد و همیشه زیپ آن بسته است. با وجود این؛ محض احتیاط و برای اطمینان خاطر. پس باید بنشینند، باید جایی گیر بیاورد و بنشینند. کمی بلندتر از سطح پیاده رو تا ناچار نباشد گرگی بنشینند و زانو ها را تا بزنند. پدر سرپنجه می نشست؛ سبک و مثل آن که بخواهد خیز بردارد. طولانی هم می نشست بدان ریخت. اما قیس... نمی تواند زیاد به آن ریخت و حالت بنشینند. مشکل استخوان پا دارد، علاوه بر این زانو هایش هم اندک اندک دارند ساییدگی های جاهایی از مفاصل را بروز می دهند. پس ناچار است بنشینند لب سکوی بیرونی ورودی یکی از خانه ها. آن که قدری بلندتر است از سکو های دیگر؛ شاید قدیمی ساز باشد. اما تاق ضربی تزیینی هم دارد. احتمالاً باید یک خانه نسبتاً متناسب باشد. چه کند؟ ناچار است و این چمدان لکته را می کشاند بیخ دیوار، بارانی مزاحم را می اندازد روی چمدان و شال گردن را هم و می گرداند و رهایش می کند روی بارانی و دست می برد جیبش تا سیگار و فندک را بیرون بیاورد. عادت و بیماری عادت کردن به عادت. دهان خشک و تلخ است. هیچ میل و اشتهایی به کشیدن سیگار ندارد؛ با وجود این احساس می کند تنها کاری که می تواند، و حتماً باید انجامش بدهد، روشن کردن سیگار و کشیدن آن است. می توان تصور کرد رنگ روی زبان و سیل هایش، آن دو تکه اش که زیر سوراخ بینی قرار گرفته اند، به یک رنگند. رنگ قهوه ای چرک. با وجود این پک زدن به سیگار هیچ معنایی ندارد الا نوعی لجاجت با خود، و حتی لجاجت در تداوم نوعی عادت. ریه های پدر چرک آورد

به همین سبب، زیر کتفش را در نبود قیس سوراخ کردند و آب‌های خارج از شش‌ها را خالی کردند، باوجود این... عجیب‌ترین خوی آدمی این است که می‌داند فعلی بد و آسیب رسان است، اما آن را انجام می‌دهد و به کرات هم. هر آدمی، دانسته و ندانسته، به نوعی در لجاجت و تعارض با خود بسر می‌برد، و هیچ دیگری ویرانگرتر از خود آدمی نسبت به خودش نیست. قیس می‌داند که شب بیداری عمر را کوتاه‌تر می‌کند و کشیدن سیگار در شب دوچندان آسیب رسان است، اما... پس چگونه می‌تواند مطابق عقل عمل کند؟

من که هستم و چه هستم؟ مغزم... مغزم... کنجکای بیمارگونه مغز برآتش می‌دارد تا در آن دفتر کاهی بکاود، بکاود، بکاود. چنان که انسانی دچار مالیخولیا در کنکاش گوری به جستجوی جنازه خود؛ به جستجوی تشخیص جنازه خود و فهم و یقین این‌که با کدام ضربه و چگونه از پای درآمده است. آیا حس همین درد که در خود احساسش می‌کند، نمی‌تواند جای خنجری باشد که در رؤیای سرگیجه آورش تا بیخ دسته فرو شده است در تهیگاهش؛ در تهیگاه پشت؟ تشخیص می‌دهد، آری... هم حس هولناک تیغه یک خنجر را، هم کوشش و تقلای مردی مالیخولیایی را در لابلای اوراق فرسوده این دفتر، همچون شکافتن گور خود، نبش قبر... با این کنجکای بیمارگونه و مالیخولیایی. هزار عبارت شیرین با لفظ و لحن‌های گوناگون نقل شده است درون گیومه از زبان زنی که در زبان مرد بُخارا - مهاما - ململ - ناتاناییل نامیده شده است؛ عبارات پخته و کامل؛ مثل «روح مرا هیچ نیرویی قادر نیست از تو بگیرد!» یا «توبزرگی و بزرگواری!» یا «بدون تو من بی معنا هستم، چون بی تو هیچم!» و دقیق‌ترین عبارت چنین است «ذرات وجود من، تمام ذرات وجود من پُرند از تو؛ پس چطور می‌توانم بدون تو...

صدای گریه‌های مرا نمی‌شنوی؟ اشک‌هایم، اشک‌هایم را نمی‌بینی؟! اما... پیداست، از لحن و عبارات پیداست که مرد قانع نمی‌شود، قانع نشده است. به خود می‌گوید که شکاف برداشته است. خطاب است و اعتراف. فاصله، این فاصله قاره تا قاره، و زمان... که پیش روی تو آونگ مانده است مثل یک وزنهٔ ثقیل؛ و این تنهایی... تنهایی و بی‌همزبانی، بی‌همزبانی. «گنگ نیستم، اما گنگ هم هستم. نه آن‌که هیچ‌کس زبان تو را نفهمد، می‌فهمد. اما زبان راز، زبان راز را چه کسی می‌فهمد؟ آخر راز که سخن ندارد، چه بیانی؟ آن هم در صراحت عریان این زمان از سرِ اعظم عشق چگونه می‌توانی سخن بگویی؟! این جا، بعد از این گویه‌های با خود که مرد مکتوب کرده است، درنگی حس می‌شود. تأملی. زآن پس از خود پرسیده است «تو این جا چه می‌کنی؟ چگونه و چرا به این سوی دنیا پرت شده‌ای و چه می‌جویی؟» در این سؤال خود درمی‌ماند، نمی‌شد آیا، ممکن نبود به تن بمیرم پیش از آن‌که شاهد مرگ جان و باور خود باشم؟ اندکی بردباری ممکن نبود؟ ایوب وار زیستن؛ نه شایان موهبت که سزاوار خواری می‌نماید با چنین زخم‌های پوشیده و این تتمهٔ عمر! چه را می‌جوید، چه را؟ تاب آوردن، این را می‌داند... اما با کدام بنه و بنیه؟ نه دیگر، نه! فلسفه به کار نمی‌آید، نه نیز شعر قیس بن حُجرِکندی، معلقات هفتگانه، شعر بادیه. بهمنِ مرگ پیشنهاد شده است؛ چنانچه به امراء القیس مرگ پیشکش شد. که چون عشق جای تهی کند، تهیگاه آن را مرگ می‌تواند پُرکند یا نفرت؛ و بعضاً هر دو باهم. اما چگونه می‌توانی نفرت داشته باشی از زلالی آب چشمه‌ساری که گوارای تو بود و ستودهٔ تو و چنان چون یک آیین حیاتی قدیمی می‌ستودیش. نه، من آب را نمی‌آلودم؛ من آیین ستایش را به جا می‌آوردم در برابر او. کنایه از حیات، خود حیات بود برایم او،

ناتانائیل - مهاما؛ و اکنون مرگ، مرگ و نفرت آن پاداشی است که او با فراخدستی به من پیشکش کرده است؛ پیشکش و نه پیشنهاد! چه بی‌رحمانه نابود شدم!

بی‌رحمانه و نسنجیده. چه بسا هم سنجیده. زیرا زن هیچ قدمی را نابسنجیده برنمی‌دارد. نمی‌دانم. آدمی... نیکخواهی و عشق... ذره ذره فرو ریختن برخاک خوب و پرشقاوت. این وطن من است و این خاک... پیر شدن خود را فقط من دیده‌ام. ناگهانی. دقیق چون فرو افتادن از یک ارتفاع ناشناخته. این اتفاقی است که در ذهن و زندگی کم‌اشخاصی رخ می‌دهد. یک وقفه ناگهانی، یک ورطه ناگهانی. وقتی که از همه کس گسسته بودم و اکنون... هم من، - مردی که گم شد - شعری آورده است در پاره شعری از قیس عامر که:

«روزم چون روز دیگران می‌گذرد؛ اما شب که در می‌رسد یادها پریشانم می‌کنند، چه اضطرابی!

روز را به سر می‌برم اما... شبانگاه من و غم یکجا می‌شویم
همانا عشق در قلب ما جا یافته و ثابت است؛ چنان چون پیوست انگشتان با دست!»

دوزخ، چه دوزخی ست شب. می‌دانم، می‌دانم، از آن‌که آزموده‌ام بهشت شب را هم. چه بهشتی بود و چه دوزخی که هست. اضطراب را هم می‌شناسم، نه بس از یک جهت. از هفتا هفت جهت. عجب دوزخی! سربلند نمی‌کند و نگاه برنمی‌گیرد از خطوط صفحه تا متوجه شود چه چیز در پیرامونش حرکت می‌کند یا که حضور یافته است، بل او را و نگاهش را متوجه خود می‌کند آن سگی که در یک قدمی‌اش بیخ دیوار، پایین تنه‌اش را پایین آورده و با دقت و تمرکز خاصی دارد روده را خالی و خودش را آسوده می‌کند. نگاه را برمی‌گرداند پایین و

پلک‌هایش را می‌بندد؛ شاید هم پلک‌ها خودشان بسته می‌شوند و شاید کناره‌سر، خودش تکیه داده می‌شود به دیوار؛ و دستی که آن دفتر‌کاهی را در چنگ گرفته است، شاید خود به خود رها می‌شود کنار تن و بازو، و قرار می‌گیرد روی شال و بارانی که حالا سُریده‌اند پایین از روی چمدان؛ و دست دیگر... خدا می‌داند در چه حالتی رها شده است؟ چه بسا خستگی آن را جدا کرده باشد از تن، چون کرختی ناشی از خستگی چنان بی‌خودش کرده است از خود که احساس می‌کند بخشی از ذهنش در پس هفت پردهٔ مه و دود سو - سویی کمرنگ دارد، همانقدر که تشخیص می‌دهد در هیچ جا نیست و تشخیص می‌دهد که هست؛ هنوز هست. از حس‌های آدمیزاد، آنچه خود می‌تواند تشخیص بدهد، احساس شرم است! شاید این آخرین جمله را هم از خط این دفتر خوانده باشد چنانچه نمی‌داند که چگونه عینک را به چشم نهاده است و دارد خطوط شرم را دنبال می‌کند که انسان، پیش از مرگش هم شاید حسِ مه‌گرفته‌ای از لحظه و... داشته باشد. حتی همان نگرانی. و من تنها حسی که از فاصله‌ای بسیار دور و مه‌آلود تشخیص‌اش می‌دهم، حس شرم است، شرم از این‌که مبادا شاخ درآورده باشم؛ بله، شاخ. چرا، چرا. باید شاخ درآورده باشم؛ این را احساس می‌کنم و هیچ حیرت نمی‌کند قیس از این‌که دستش بی‌اختیار بالا می‌رود، از برابر پلک‌های بسته‌اش می‌گذرد و پیشانی را لمس می‌کند. شاید نه به ظاهر اما در باطن خود شاخ‌ها را می‌بیند روی پیشانی. پس بدیهی است که سزاوار ریشخند می‌بیند خود را. می‌بینندم و نگاهم می‌کنند، همه‌جور مردمانی که من نمی‌بینم‌شان؛ ریشخند... . تحقیر، بل احساس همدردی هم! چه بد و چه زشت!

این‌جا، در این شهر او یک بیگانه است، یک خارجی. پس نباید

مردمانش تعجب کنند از این که یک بیگانه شاخ درآورده باشد. فقط علتش را نمی شناسند آن ها؛ فقط خود شخص علت را می شناسد و دردا کسی موجب شاخ در آوردن او شده است که زبان و نگاه و شه‌دخند گنج لب هایش جز در اوج و در فراز نمی دید مرا، مرا، و می پنداشت هم که نه! من سزاوار خوار شدن نیستم. من - بی پروا بگویم - شایان صفاتی چون فره‌یختگی بودم. اما اکنون باید پرهیز داشته باشم از نگاه دیگران، دیگرانی که حتی صد به یک هم نمی شناسم شان. من در یک قمار داو نگذاشته بودم که در پایان پذیرم که باخت‌ام! نه، انسان روح خود را داو نمی گذارد. همین است اگر احساس می کنم روحم بازی خورده است و این دیگر هیچ درمان پذیر نیست. فقط می خواهم به خود وا گذاشته شوم؛ به خود... تا وارسم به این که کدام کیفیات را نادیده گرفته بوده‌ام. من تمام بوده‌ام هرچه بوده‌ام؛ چه چیز را باید ذخیره و پنهان می کرده باشم؛ برای چه؟ برای روز مبادا؟ کدام روز مبادا؟ چه پیدا شد این بغض که در سینه من بود، و چه داغی ست این که خود ندانم در کدام کوره گداخته شده، آن پاره آهنی که در پندارم طرح نعل اسب دارد. کویر شعله‌وری هستم اکنون که در خود می‌گدازد و یازده هزار شعله زبانه می‌کشد از یازده هزار حفره وجود و از خود به جا می‌نهد گُلداغ، گُلداغ، گُلداغ در زیر آسمانی که از آن زمهریر می‌بارد؛ زمهریر، زمهریر. و این همه برکویری فرو می‌بارند که دیگر آفتابی‌ش نمانده از آن غروب و سرخ‌نای فراخ شفق. نه دیگر آفتاب، نه دیگر آن آفتاب که دیده بودی و دروغ نبود. پس چگونه ایستادند این ابرهای یخ در حد فاصل وی و آفتاب، ناگاه و ناگهان. ناگهان لیلای من!

- با وجود این تو همه کس من باقی خواهی ماند، مگر نه؟! -

- چرا، چرا... اما ای ن همه کس ابتدا باید بتواند خودش یک کس باقی بماند؟ نباید؟!

نه، این نکته ظریف و بسیار مهم لابد نمی‌بایست بر پندار گذر کرده باشد. تصوّر می‌کرد و چه بسا در باور خود نشانده بود که نقشی دیگر، نقشی دیگر. چه آسان! گویی آدمیزاد مجموعه‌ای از اعداد است که چون لازم افتاد ارقامی از آن کسر کنی و بیندیشی باقی مانده‌اش بجا خواهد ماند تا در جای دیگری به کار بسته شود؛ و اعداد که زبان ندارند و چرا باید عدد زبان داشته باشد؟ حال کار زبان‌آوری و اثر گذاری رسالت کسانی - زنانی می‌شود که سالیان سال یا لال بودند یا زبان دیگری داشتند. چه نفرتی از خود که کانون پچیچه زبانی شده باشی که هر بار دیدن یا شنیدن‌شان جز احساس چندش از زنانگی پیچیده در کهنه حیض، حس دیگری در تو بر نمی‌انگیخته است. آزاده! فزه خاتون! فخمه! و آن‌که این همه را برخشت افکنده بود. چه نفرتی از خود، پیچان در تصوّر حلقه پچیچه و کنایه و تصریح. حالا دیگر شکر می‌خایند در اظهارات تمام نشدن‌شان که تو باید به فکر زندگی و آینده خودت باشی خواهرجان! و آن دیگری «تا هنوز بر و روی داری!» و دو دیگر «سنات هم سال به سال بیشتر می‌شود.» و دو - سه کلمه هم از «دختر که از سی گذشت. . .» زبان نیمه لمس به کام می‌چسبد . . . و قیس می‌بیند آن پاره بلور را که تبدیل شده است به عروسکی میان حلقه زنان جادویی مکبث که «بابا هم که دیگر عمرش را کرده، خدا صد سال دیگر به‌اش عمر بدهد، اما. . .»

نه! قیس هرگز ساده لوح نبوده است؛ اما در خلوص تمام چشم داشته به این‌که دیگر او دمی هم در آینه خود، وی را نظاره کند. کشتن دیگری آسان نباید باشد. قربانی کردن دیگری، حتی صد پشت

غریبه، اصلاً آسان نیست. در پای کدام بت قربانی می شد قیس؟
 «به موقعش ولت می کند و می رود مردِ بدبخت!»

«مهوَّع - مهوَّع - مهوَّع»

این واژه به تکرار باقیماندهٔ سفید صفحه را پوشانده است به حدی که جای یک نقطه هم روی باقیماندهٔ صفحه خالی نمانده. به نظر می رسد واژهٔ مهوَّع از جنبه ای، در نظر مردِ مه زده، اهمیتی بسان واژهٔ خاکستر داشته است. با یک تفاوت کمی، و آن این که خاکستر فقط یک بار انگار ترسیم شده است و به نظر می رسد صدها بار قلم در مسیر حروف رفت و برگشت داشته؛ اما مهوَّع به کرات نگاشته شده است ریز و درشت و گوناگون، گونه ای که می تواند بینندهٔ ظریف را به یاد ترشحات پشنگیدهٔ استفرغ بیندازد.

□

دفتر کهنه، قیس، شال گردن و بارانی، نیز چمدان زهوار دررفته. باز باید برخیزد و راه بیفتد طرفی اگر رمقی در زانوها باقی مانده باشد. احساس تهوَّع خود را قیس می داند که از گرسنگی ست و نوشیدن قهوه های متناوب در طول روز. برمی خیزد، به زحمت و با نارضایتی تمام از جا برمی خیزد و سعی می کند به بیخ دیوار نگاه نکند. گه سگ را تصوّر هم می شود کرد. اما برای نخستین بار است که به یک عصا فکر می کند. بخصوص بی چمدان و بی وسایل اضافی و دست و پاگیر. اما کجا برود؟ باز هم به کافه؟ چاره چیست؟ همین قدر که بهانه ای باشد برای نشستن و نه چیز دیگر. او نیاز به هیچ چیز ندارد. پیتزا - قارچ ... ماکارونی. نه؛ خدا زیادش کند. در ده، وقتی نان ناپخته و خمیر از

تنور درآمده بود و خوارا نبود، مادر نان را کنار گذاشته و می‌گفته بود «خدا زیادش کند.» و قیس... فقط خسته است. ذهنش، روحش و تمام تنش کاهش را احساس می‌کند؛ کاهش... تحلیل. بله، کاهش زمان - عمر، انگار می‌بیندش، لمس‌اش می‌کند. کوتاه... کوتاه... کوتاه شدن عمر. لحظات کمیابی هستند که انسان در آن لحظات کاهش و فرسایش خود را حس می‌کند. پیر شدن و تحلیل رفتن. اسمش می‌تواند همین باشد. کافه‌چی می‌پرسد «قهوه را نوکنم؟» سرد شده است. قیس گرسنه است و فقط می‌تواند بگوید «چای... لطفاً!» و سررا فرو می‌اندازد. باز هم صفحات سیاه شده و خط خورده، و کنجکاوی بیمارگونه او. اما سرش گیج می‌رود. چشم می‌بندد و به پستی کوتاه صندلی پایه بلند تکیه می‌دهد. بگذار لحظه‌ای آرام بگیرد و آرام بگیرد اگرچه پستی صندلی کوتاه است و نمی‌شود هم پس‌سر را به دیوار تکیه داد که دیوار شیشه‌ای است سراسر. یک لحظه، فقط دمی آسودن. پیش از این در اعماق خستگی‌هایش می‌کوشید دشتی سبز و شب‌نم زده را در ذهن بسازد پیشنهاد خواب، و آن را نظاره کند و در آن گام بردارد سوی جوی آب زلالی که در آن سوی تر ساخته بود، چنان بود آرام‌سازی شب. اکنون یک یاد در خود دارد؛ یک یاد که لحظه‌ای از آن مگر بتواند برهاندش، برهاندش «پندار گرما و عطر نفَس، مائده جان و رمق حیات من چنانچه او بود.» اما زبان تلخ و مرگبار مردی که محو شد در مِه گورستان از یک سو، و خانه و خانمانی که مردی سالخورده لب تخت چوبی نشسته است در نیم طبقه دوم از دیگر سو، مانع تخیل شسته - رفته قیس است در باره انسانی که او را پاره بلوری خوش تراش می‌دیده بود. اکنون برای دیدن او در ذهنش به تلاش جانفرسایی نیاز هست. در این احوال که قیس می‌گذراند،

ذهنش دچار است در تار و پود پچپچه‌ها و لچک‌ها و در پرده‌ای از شوره‌های سر، شوره‌های احتلام ناشی از توهم هماغوشی. آن‌جا، در خانه ذهن قیس، کف حمام کوچک و لزج است، لزج و لغزنده. در بخار حمام شبخ زنان جادویی مکبث را می‌بیند که موهایشان در حنا و خضاب و رنگ‌موی ایگره رویال، درهم پیچیده است و سایه‌هایشان از درون هم عبور می‌کنند. نشسته - ایستاده‌شان توی هم است و صداهایشان هر صدایی را می‌خورد و قهقهه‌هایشان می‌خراشد مغز مکبث را - مغز مردی را که می‌داند و نمی‌داند آن زنان افسون‌کار، سرنوشت او را رقم می‌زنند. سفیدی چشم‌هایشان عین وقاحت پوشیده‌ایشان را به قیس برمی‌تاباند. دندان‌هایشان - وقتی دهان‌ها به قهقهه باز می‌شوند - به رنگ صابون جلوه می‌کنند و درون آینه چسبیده به دیوار و بخار زده، فزه‌خاتون جمال چهارصد و چهل سالگی خود را نمی‌تواند باور کند! آینه چین‌های زیر گردن را درشت‌تر می‌نماید انگار؛ و چون با کف دست و ساعد استخوانی‌اش بخار از آینه می‌زداید، جناق استخوانی پایین گردنش آشکارتر تو چشم می‌زند. به چونه‌های چروکیده پایین گردنش نگاه نمی‌کند، چون آن‌ها را می‌شناسد. کوچک‌اند و پیر شده. در بخار غلیظ فضا، هنوز بحث و فحص ادامه دارد؛ اما فخیمه بانو حرف خودش را درباره خواهر زده است؛ پر از غیض و تناقض و حسد و آرزو «تو هم داری می‌شوی سی ساله؛ بگذار یکی بالاسرت باشد که اقلاً هرکسی دست روت بلند نکند!» پس قدم می‌گذارد سریننه و حوله پالتویی سرخ رنگش را با تبختر تن می‌کند و ذهنش را یکسره می‌سپارد به کار و قراری که دارد برای بعد از ظهر. و یک بار دیگر حرف‌هایی را که باید پای تلفن با بیتا جان رد و بدل کند، طوری که آردی‌دا هم بشنود، در

خاطرش مرور می‌کند. حالا بخار تمام فضای تنگ حمام را پوشانده، و راه آب هم با گرهی از موی و چرک گرفته شده است؛ اما زن‌ها که تصمیم داشتند در آن آخرین دور، آخرین تردیدهای کوچک‌ترین دختر را زایل کنند، چندان سرگرم تراشیدن دلیل و برهان بودند که خود متوجه نشده بودند راه آب گرفته، آب بالا آمده و از شیب سربینه سرریز کرده توی حیاط و مایعی از چرک و خون و آب صابون و پودر لباسشویی درهم آمیخته و دارد نیمی از کف حیاط را فرا می‌گیرد. فخمیه هم وقت بیرون آمدن از حمام، در شتابی که داشت تا خود را برساند به تلفن نه فقط متوجه لبریز کف و آب در حیاط نشده بود، بلکه متوجه نبود هم که وقت قدم به دو برداشتن بال حوله پالتوی‌اش کنار رفته و ساق‌هایش از پشت شیشه تَرَک خورده پنجره اتاق دیده می‌شود. از آن‌که تمام ذهن او را خط تلفن، اندازه زمانی که در اختیار دارد، خشکاندن موی سر، میک‌آپ و گفتگوی لازم تلفنی پر کرده است. همین است که اول به اتاق‌های همکف سر می‌کشد و چون گوشی را روی دستگاه تلفن می‌بیند، می‌دود سر کمد، سشوار را برمی‌دارد و پله‌ها را دو تا یکی می‌جهد بالا که درست روی پاگرد، صدای زنگ تلفن برمی‌آید. فخمیه توی غلامگردش پله‌ها درنگ می‌کند تا اگر تلفن با او کار داشته باشد برگردد پایین و از آن‌جا حرف بزند تا آردی‌دا بشنود و بتواند بیرون رفتن او را از خانه برای خود توجیه و هضم کند. اشتباه نکرده، تلفن او را می‌خواهد. همان که باید باشد: بیتاجان!

در آن بخار و دمای نفس‌گیر، و در پناه پرده‌ای از مه گرفتگی که زنان به هر زبان می‌کوشند سرنوشت یک مرد را رقم بزنند، دل قیس

نمی‌خواهد «او» را در میان‌شان ببیند. نیلوفر موضوع و مخاطب حرف و سخن‌ها و کنایه‌ها و تهدیدها و سرکوفت‌ها و تشویق‌هاست، پس بی‌گمان در میانِ ایشان است؛ اما قیس نمی‌خواهد او را در آن میانه مجسم ببیند؛ زیرا آن توده‌های درهم فقط به یاد زنانِ جادوگر می‌اندازندش که افسونبار و سحّار آینه سرنوشت را مقابل روی مکبث قرار دادند. نه، او... آن نیلوفر یا مروارید یا شهرزاد یا هر آن زیباترین نامی که شما می‌توانید به او بدهید، در میان زنان هست، اما قیس نمی‌خواهد او را تجسم کند. نمی‌داند مکبث چرا نکشت زنان را، زنان برهنه، آن افسونکاران را. نمی‌داند. اما قیس می‌کشد. شمشیرهای سبک، خوشدست و برهنه یک سامورای پیر و شکننده در ذهن او می‌درخشند و تیغه برتیغه یکدیگر می‌سایند. آن‌ها به جستجوی دستان قیس تمام عرصه‌های ذهن را می‌پویند، آن تیغ‌های بَران دچار جنون خونریزان ساحران برهنه، آن افسونکارانند. اما دستان قیس... نه! در تمام عمر هزاران ساله‌اش به قتل و خونریزی نیندیشیده است قیس، جز با نفرت و بیزارى تمام. پس اکنون چرا این احتمال، این میل ممکن در ذهنش قوّت و قوّت می‌گیرد و دمام صدای چکاچاک آن تیغ‌های برهنه را می‌شنود، و چگونه توانسته است آن دو ابزار خونبار را در ذهن جای بدهد؟ چیست آدمی؟ از کجا تا به کجا...؟ بنگر! تیغ‌ها در فضای تنگ و بخارزده اتاقک ساروجی حمام به چرخش درمی‌آیند و در و دیوار و سقف، نقش زنان - ساحران افسونکار مکبث را بر خود ثبت می‌کنند با سیاه‌ترین رنگ خون؛ و رگه‌ای آمیخته از خونِ زنان ساحره راه می‌گشاید به شیب سربینه، سوار می‌شود بر کف و چرکابه و پسمانده لک‌های عادت و نیمی از کف حیاط را در خود می‌پوشاند، و قیس که اختیار از دست داده

است، خود را نمی شناسد و نمی داند که کیست؟ که چیست؟ که او آیا همان قیس است که در چهار - پنج سالگی پرنده ای را به سنگ - فلاخن از شاخه تنها درخت کویری به زیر افکند و هنوز گناه آن جنایت معصومانه را در وجدان خود حس می کند؟! یا... این خود اوست، قیس! شقی تر از مکبث؛ که او نکشت زنان ساحره - افسونکار را، اما قیس این گونه بی محابا دستانش را در اختیار قبضه های دو تیغ وانهاده است تا در میهی از بخار و دما در فضایی بسته و تنگ به چرخ و تاب در آیند چنان با شقاوت که خود هم از هراس پلک برهم نهاده است تا نبیند، که نبیند کیستم من؟ چیستم من؟ آدم!

«نیاریدش بیرون تا پتویش را براش بیارم!».

گفته - ناگفته، اردی دا پتو از دهانه راهرو بیرون می دود و درست جلوی در حمام می رسد به جان باجی که دو بازویش را دخترها گرفته اند تا در راه رفتن کمکش کنند، چون جان باجی هنوز از درد جراحی بعد از عمل جراحی رنج می برد و ناچار است با احتیاط راه برود. اردی دا پتو را می اندازد روی شانه های جان باجی و خودش دست می اندازد دور شانه هایش، کف دست چپ او را هم به دست می گیرد و با حوصله تمام می بردش طرف راهرو، به اتاق نشیمن که سماور جوش است و دارد قل می زند - هم در این میان دخترها که حوله پالتوی ندارند، فرصت می یابند خود را بهتر بپوشانند و قدم کش بروند طرف دهانه راهرو و پله ها را دو تا یکی بالا بروند و سینه به سینه شوند با فخمیه که از در می آید بیرون با زیرپوش لیمویی تا برود پشت پرده پستو، کلید برق را بزند و برای خودش لباس انتخاب کند. حالا وقت خشکاندن موهاست که فزه سشوار را از دست دیگری

قاب می زند و توی راهرو، مقابل آینه دستشویی می ایستد به خشک کردن موهایی که به تدریج نزارتر می شوند و از این سوی پرده با فخمه می گوید «چه زود که برای عروسی آبجی جونمون بریم آرایشگاه و همه مون موهامونو بکنیم شرابی!» صدایش دورگه است و می برد که پسرانه باشد. فخمه سردستی جوابی در همان مایه از طنز و تلخی می دهد، اما او، آن دختر که حالا سوژه مرکزی خانواده است ایستاده پشت شیشه پنجره و غروبانه به لایه ای از خون که نیمی از کف حیاط را پوشانیده، نگاه می کند و می تواند تصوّر کند که اشک در چشم هایش دارد به تدریج حلقه می شود. چون غروب خورشید بیش از همیشه سرخ است و قطعاً اوست که فکر می کند بالای سرش، در آن اتاق تک، سِنِمَار همچنان نشسته لب تخت چوبی اش و منتظر است شب فرا برسد و او فریضه خود، یعنی گوش سپردن به امواج رادیوهای خارجی را از سر بگیرد. هیچ کس نمی داند آن مرد - پدر - به چه موضوعی می اندیشد. شاید کوچک ترین فرزند - نیلونای او - کنجکاو این باشد که مرد در فکر چیزی ست؛ برای همین تا سشوار آزاد شود، با موهای آشفته و خیس می رود پایین و با یک سینی کوچک - قوری چای و قندان و استکان - بالا می آید و بی التفات به گفتگوهای فزه و فخمه که حالا دوش به دوش هم چسبیده اند تا خود را توی آینه بالای دستشویی جا بدهند، بالا می رود و لای در را آرام بازتر می کند و بی صدا سلام می دهد و سینی را می گذارد روی میز عسلی سه پایه قدیمی و آن را جلو زانوهای سِنِمَار قرار می دهد تا بفهماند که برای پدر، چای آورده و به یاد می آورد که بگوید «امروز حمام نرفتید آقا جون؛ من که بودم پشت تان را کیسه بکشم!» اما حرف نمی زند. پیرمرد همچنان پیشانی در کف دست ها، خاموش است.

دختر که به زانو نشسته بوده مقابل سینمار، بر می خیزد و دسته قوری را می گیرد، چای می ریزد توی استکان قدیمی تا بهانه ای پیدا کند و بتواند بگوید «چای سرد نشود آقا جون!» اما نمی تواند. پیرمرد باید به خود بیاید؛ به خود می آید و اندک خرسندی خود را پوشیده نمی دارد از این که درخانه کسی هم بوده که به او فکر کند. اما نیلونا نمی تواند بماند، چون موهایش باد می خورند و بعد از آن شکل دادن شان به کمک سشوار مشکل خواهد شد. ایستاده است که می پرسد کار دیگری که ندارید؟ نه! لازم نیست با کلام پاسخ بدهد. فقط سرش را تکان می دهد و نیلونا باید خوشحال باشد که می بیند انگشتان درشت پدر رفت روی قندان و یک حبه قند برداشت تا بزند تو چای استکان. دیگر نمی پرسد آیا در اتاق را کامل ببندد یا نیمه وانهد؛ و پا بیرون می گذارد.

آن پایین هنوز فخمه کار نقاشی روی صورت خود را به پایان نبرده است و در پاگرد پله هاست که می شنود «با این دست و پای تنگ؛ برود گورش را گم کند حالا که خدا زده پس کله پسره!» نیلوفر باید بماند منتظر سشوار، اما توی راهرو نمی ماند؛ نشنیده می گیرد و می پیچد توی اتاق و می نشیند روی مبل پشت در، چسبیده به میز تلفن. می خواهد تلفن بزند به قیس؛ دو دل است. می داند که حرف های قیس تیز و تلخ خواهند بود. بهانه ای باید بجوید که کم نیست. می داند که فزه خشکاندن آن موهای تُتک را آنقدر طول خواهد داد تا وقتی نوبت به او برسد، موها خود را انداخته باشند. دختری که قیس می شناسد آنقدر باهوش هست که نقیض درون یکایک اهل خانه، بخصوص نقیض درونی یکایک خواهرها را حس کند. شاخص ترین بروز یگانه درون هر یک این است که «برود گم شود دختره پُرمَدعا!» و در همان

حال «چرا او باید همچو بختی داشته باشد و من...؟» اما فقط این هم همه نهفته‌های هریک نیست. جدا از آزاده خانم که بزرگ‌ترین، و حالا بیوه خانواده است؛ دوتای دیگر روی هم دو شش سال بزرگ‌ترند از نیلوفر، و این بغض خاصی را در دل هرکدام بیدار می‌کند. فخمه آخرین خواستار را هم جدی نگرفت تا به صرافت تدارکات عروسی بیفتد، اما فزه... افسون و جادو و فال ورق و پیشگویی‌های جور واجور هم روزنه امید در گشایش بخت او نشان نمی‌دادند «چشم و ابروی فخمه» و... اکنون خیالات سرگیجه‌آور فزه مرگبار می‌شد وقتی می‌دید فخمه خودش را آراسته، بیرون می‌رود و تا پنج ساعت دیگر به خانه برنخواهد گشت؛ و خود پنج ساعت طلایی در نظر فزه ترسیم می‌شد به یاری نشانه‌هایی که فخمه در شیطنت‌های زنانه‌اش بروز داده بود و بروز می‌داد، همانقدر که بتواند خواهران را، هریک به گونه‌ای بچزاند که بیش از دیگران فزه بود که چزانده می‌شد، و دشوار بود بروز دادن واکنش واقعی نسبت به آنچه می‌شنود و تصور می‌کرد، پس به وقتش تلافی‌اش را جای دیگر در می‌آورد و بیشتر سر نیلوفر. چون فخمه دست بالا را داشت، اما نیلوفر... فزه حساسیت‌های او را می‌شناخت و هنوز هم می‌توانست گریه دختر را درآورد اگرچه او داشت نزدیک می‌شد به آستانه سی. «بالاخره دست از آن سشوار برمی‌داری؟ موهای من که چوب شدند!!» جواب می‌آید که تقصیر خودت بود، یه دقیقه می‌ماندی کف حمام را می‌شستی بعد می‌آمدی بیرون! و نیلوفر از لجش برمی‌خیزد و باز می‌رود پشت شیشه پنجره رو به حیاط و برای یک لحظه، انگار که سراب دیده باشد، از نظرش می‌گذرد که نیمه چپ حیاط را کفاب چرکمال با رگه‌ای از خون سیاه فرا گرفته است. می‌ترسد، روی برمی‌گرداند و می‌دود به راهرو.

حالا دیگر فخمیه که خود را هفت قلم آراسته با کفش‌های پاشنه بلند پله‌ها را پایین می‌رود و در غلامگردش پله‌ها سر بلند می‌کند و با خنده‌ای پُر از شوخی و شیطنت می‌گوید «بدن‌سازی. کفش‌های کوه رفتنم را گذاشته‌ام توی کیفم! بای بای!» نمی‌ماند و پایین می‌رود؛ شکر خدا صدای تلویزیون آنقدر بلند هست که صدای کفش‌های او بر پله‌های موکت پوش شده به گوش آردی‌دا نرسد؛ اگرچه فخمیه یقین دارد که در این فاصله، جان‌باجی جوری آردی را به حرف گرفته که حواسش متوجه بیرون رفتن او نشود. از این‌ها گذشته، خودش که حرف زدن فخمیه را با بیتاجان شنیده بود، پس چرا همان وقت حرفی نزد؟ باوجود این در خانه را باید آرام و با احتیاط باز کرد، و آرام و با احتیاط بست. کوچه را تا سر خیابان به کمتر از دو دقیقه می‌شد پیمود، و آن‌جا اتومبیل کرایه آماده ایستاده است.

□

در آن بالا، در راهرو طبقهٔ دوم، فَرّه مهربان می‌شود با نیلوفر. چون در چنین حالتی می‌تواند پشت سر فخمیه غیبت کند و نیلوفر هم دل به حرف‌های او بدهد. همچنین فَرّه در مهربانی می‌تواند به نقش یک مادر بزرگ، لابلای غیبت‌هایش زبان نصیحت باز کند برای نیلوفر و تا آن‌جا پیش برود که عیب‌های قیس را یکایک جلو چشم نیلوفر جان بیخشد «بده من سشوار را تا موهایت را خشک کنم، بده من. تو بنشین روی این چارپایه، سر آینه را هم می‌آورم پایین تا خودت ببینی چکار می‌کنم.» و معجب می‌کند دختر را که بنشیند روی چارپایه «خودت را که می‌بینی در آینه. تو که مثل من نیم وجب قدی نیستی! ماشاءالله؛

هزار ماشاءالله به سرو می مانی. بی جهت آن شعر را برایت نگفته بود آن مرد بیچاره! حالا چکار می کند، چه کار خواهد کرد قیس؟ سه - چهار سال پیش که پای آن پسرۀ مافنگی پیش آمده بود برای تو، با قیس صحبت کردم که شما چه می کنید اگر مها برود؟ نایستاد و نگاهم نکرد؛ همانجور که راه می رفتیم گفت پیر می شوم، ناگهان پیر می شوم و پشتم خم بر می دارد. آن روزها هنوز به پنجاه هم نرسیده بود. شاید پنجاه، اما نه بیشتر. اما حالا... حالا؟» نیلوفر می تواند - یا شاید - گفته باشد «نمی دانم، نمی دانم!» اما فزّه دست بردار نیست. گفته اند که نشخوار آدمیزاد حرف است، حالا اگر آن آدمیزاد زن باشد و آن زن فزّه باشد و مخاطب خواهر کوچکتر باشد، و موضوع و مایۀ حرف عشق و جدایی و ازدواج و آینده باشد، و اگر بخل نسبت به کوچکترین خواهر بدل به خنّاق شده باشد از این که با وجود قریب ده سال اختلاف سن، توانسته باشد بالغ بر ده سال عمرش را غرق دیگری گذرانده باشد با تمام خوش و ناخوش آن، چه نشخواری لذت بخش تر از این حرف و حرف و حرف... که فزّه باب آن را با نگاه مثبت به قیس گشوده است، آن هم در حالی که چشمان نیلوفر در آینه خیره به خود مانده و برای نخستین بار شاید دارد فرود آمدن قطره های اشک را بر گونه ها می بیند و غرق است در حظّ اندوه؛ اشک و اندوهی که آن را دوست می دارد از این بابت که می اندیشد بار تقصیرش را در کاری که پیش گرفته، سبک خواهد کرد. فزّه هم روحیۀ خواهرش را خوب می شناسد، با گریستن های خاموش او انس دارد و می داند که نباید زبان بگیرد به نصیحت در چنان حالتی؛ و بخصوص می داند نباید در آن لحظات بد قیس را بگوید. فزّه بارها و به کرات بر زبان آورده است که قدر و ارزش چنین عشقی را می شناسد و به آن احترام می گذارد؛

اما این همدلی‌ها همه مربوط است به سال‌های گذشته و نه امسال که تصوّر می‌شود سال بخت و بخت‌گشایی همگان خواهد بود. آن‌ها، تمام اهل خانه براین باورند که وقتی گره بخت یکی‌شان باز شد، گره بخت یکایک‌شان باز خواهد شد؛ و انشاءالله - انشاءالله که همه چیز رو به راه خواهد شد و چه بسا والاخان هم برگردد سر خانه و زندگانی‌اش و آزاده خانم هم دوباره سر و سامان بگیرد. هرچه نه، پدره باید به فکر بچه‌هایش که باشد!... درآمدها هم که حد و اندازه دارد.

«دست و پا هم خلوت‌تر می‌شود، دست و پا هم خلوت‌تر می‌شود!»

اصرار جان باجی در بیرون راندن نیلوفر، بیش‌تر نمایان است و دیگران هم به نسبت زیرکی‌شان همین مایه را پنهان یا آشکار بازگومی‌کنند، «از همان اول هم مامانم منو دوست نداشت. جوشش در می‌آمد برای پسرهایش، بخصوص برای اردی؛ بعدش هم برای فخمیه. او هیچ وقت منو دوست نداشته. تو دلش هم که بوده‌ام به هزار فن و حيله می‌خواسته منو سقط کنه، اما نه. . . من سقط نشدم!» اشک همچنان می‌لغزد برگونه‌ها و او خاموش است و لحظه‌ای دیگر برمی‌خیزد از روی چارپایه که «حوصله‌ام سر رفت؛ مرده شور منو و موهای منو ببره!» و سشوار روشن لحظاتی در دست فزّه می‌ماند تا ناچار آن را خاموش کند و دوشاخه‌اش را از برق بکشد بیرون.

باز هم نیلوفر می‌نشیند روی مبل چسبیده به میز تلفن. تردید. لابد نمی‌داند به قیس تلفن بزند یا نزنند؟ دوگانگی آزارنده شده، دست‌کم در باطن. فزّه در اتاق، مقابل آینه ایستاده به کشیدن خط چشم و نیلوفر را درون آینه می‌بیند که مبهوت مانده است و خیره به جایی که هیچ

کجا نیست و دستش روی گوشی تلفن انگار خشک شده. هم از اینست که صدای زنگ تلفن چنان ناگهانی می‌نماید که رعشه براندام او می‌اندازد و دستش از گوشی تلفن جدا می‌شود، انگار که سوخته باشد از شیئی گداخته. وز آن پس هم می‌ترسد گوشی تلفن را بردارد؛ فزه گوشی را برمی‌دارد و آن را طرف نیلوفر می‌گیرد و باچشمانش می‌گوید که تو را می‌خواهد؛ نیلوفر گوشی تلفن را می‌ستاند و می‌چسباند به گوش. صدا می‌گوید: منم!



پُل، در پایین دست پُل می‌ماند و ذهن را وامی‌دارد بماند. خیابان. بله، یک خیابان و تمام. در آن خیابان کوچه‌ای هست، باید باشد. نه فقط یک کوچه؛ بل کوچه‌ای که ذهن می‌جویدش. نه اگر در بیداری، در خواب خواهدش جُست. لابد یک بار از آن عبور کرده‌است از سر کنجکاوی. بله، یک بار. این چیزی را به یادم می‌آورد. فتّاح، بله، خانه مادری فتّاح، چند سال بعد از دوره‌ای که در منطقه قصابخانه کار و زندگی کرده بود. دقیق نمی‌داند. اما خانه مادری فتّاح را در ضمیر دارد. از در کوچه وارد هشتی می‌شدی و دو تا راه پله بود در دو طرف که می‌رسید بالاخانه. اتاق‌های پایین هم در و دریچه‌هایش به حیاط باز می‌شد. همیشه ظهر بود در خانه مادری فتّاح، و سفره همیشه رنگین بود. سبزی و تربچه بود و خیار هم بود، زعفران روی پلو با خورش خوش رنگ و بار. بعد از ناهار طالبی بود و تنگ شیشه‌ای پر از آب یخ، اگرچه قیس منتظر فنجانی چای می‌ماند که آورده می‌شد بالا. بله... خیابان را بارها پیموده بود، پیاده در آمد و شد به خانه مادری فتّاح که

با برادرها و مادر آن‌جا زندگی می‌کرد. خانه قدیمی ساز بود. حیاطش بزرگ بود. اما کوچه‌اش... نه، نه... چرا باید تصویر دقیقی از آن به یاد داشته باشد؟ جز به روایت فتاح که گفت از کوچه می‌گذشته است که صدای گریه زنی را شنیده و گفتگویی کوتاه در زبان دو زن. زنی زار می‌زند که مردش او را کتک زده و از خانه رفته است؛ زنی دیگر می‌گوید «خوش به حال ات. اقلأً تو یک کسی را داری که کتکت بزند!» پس طرحی از کوچه‌ای در ذهن هست که پشت در بسته یکی از خانه‌هایش زنی می‌گیرد و زنی دیگر به او غبطه می‌خورد. آن کوچه سر به کجای خیابان می‌گذارد؟ بن‌بست که نباید باشد؛ چرا نباشد؟ «خانه ما نوساز است!» می‌توان دانست، از آن خانه‌هایی است که در دهه‌های ۲۰-۳۰ باب شده بود. جنوبی اگر باشد با عرض کم، ورودی هست که به راهرو گشوده می‌شود؛ یک - دو اتاق هست معمولاً در سمت چپ یا راست، و بعد حیاط است. چنین خانه‌ای می‌تواند دو یا سه طبقه باشد؛ یا آن‌طور که جاهایی دیده و دریافته بود، دو طبقه و یک اتاق روی طبقه دوم. پس می‌توان تصور کرد آن مرد قدیمی - سینمار - گوشه گرفته است و آن بالا، برای خودش تنها زندگی می‌کند. چنان جنم‌هایی را می‌شناسد قیس و می‌تواند در تخیل خود بسازدشان. جوانی را با تخیل قهرمانانه آن‌ها گذرانیده است؛ قهرمانانه زیستن در بطن واقعیت و نشانه زمخت و استخواندار بر ساخته از واقعیت محض؛ مردانی که خلاصه می‌شدند در کار و باور، بی‌هیچ تردید در گام برداشتن‌های‌شان همچنان که نگاه به خاک کف کوچه از میان کودکانِ رها در بازی‌هایشان گذر می‌کردند و هیچ بد به دل نمی‌آوردند در آتیه خوشبخت آن کودکان. امید، کار و باور. اینان جنمی بودند از مردانِ زحمتکش سالیان بعد از جنگ دوم جهانی،

مردانِ بعد از شهریور بیست.

«هنوز هم رادیو فارسی روسیه را گوش می‌دهد... و صدایش را آن‌قدر بلند می‌کند که همه همسایه‌ها بشنوند.»

آری... به تدریج می‌توان ریخت آن مرد را هم به پنداردر نظر آورد. رشید باید باشد و بالا بلند؛ نه از آن لاغرهای دراز دیلاق. زمخت باید باشد به سیما با نگاهی ثابت. مثل نگاه همه باورمندان. در چشم‌های ایشان یک جور ثبات می‌توانی ببینی که احتمال تغییر در آن بسیار کم است؛ و بی‌گمان درشت استخوان باید باشد «یک بار سیلی زد تو گوش آزاده... یک هفته خوب نمی‌شنید.» آزاده وقتی تو رویش ایستاده و گفته دلش می‌خواهد به «همین آدم» شوهر کند؛ سینمار هیچ نگفته؛ فقط یک سیلی زده تو گوشش و از حیاط رفته توی راهرو و یکسر پله‌ها را گرفته رفته بالا، به اتاقش.

«آزاده هم دو تا دستش را گذاشت روی گوشش و رفت بیرون از در!»

تجسم سکوت حاکم بر تمام فضای خانه، مشکل نیست. معمار سینمار در اتاقش را می‌گشاید و می‌نشیند لب تخت. آرنج‌ها بر زانوان و نگاه به فرش پاخورده درشتباف ساروق. سیگار نمی‌کشد. بنابراین فقط می‌تواند پیشانی را تکیه بدهد به دو مشت گره کرده‌اش. پلک‌ها نه‌بسته‌اند و نه گشاده، و ذهن چه بسا آوردگاه فکر و خیال‌های متقاطع. آزاده بزرگ‌ترین دختر و بزرگ‌ترین فرزند خانواده است. جز او چند فرزند دیگر هم...

«من آن موقع خیلی بچه بودم. دویدم از ترسم و رفتم پشت بخاری قایم شدم. بخاری‌ها هنوز گازسوز نشده بود.»

سینما را ی بسا نمی داند از کجا شروع کند به فکر در آن لحظه، و چه بسا نمی داند به کدام سؤال‌ها پاسخ بگوید؟ نه؛ باید اندیشید آیا او سؤالی برای خود طرح می‌کند؟ باید و نباید! آزاده گفته بود بعد از آن با نامزدش رفته و نشسته است توی کافه کازانووا. کازانووا نام شخص بود یا نام محل؟ بخصوص که چنین نام‌هایی بسیار دیده و شنیده می‌شد. پس مرد، سینما که وقاری مجسم و نامی بود، از کدام سرخط می‌توانست شروع کند به فکر؟ او حتی برخواست از جایش تا قدم بگذارد روی پشت بام و بگذارد باد به‌ش بخورد. نه؛ همان‌طور نشسته بود تا سایه زنی یک تنگ آب با لیوان برایش آورد بالا و گذاشت کنار دیوار اتاق و پایین رفت.

- «اون‌ها هیچ وقت با هم خوب نبودند. همیشه قهر بودند. من موندم لای قیچی قهر یک عمر...»

می‌ماند، دقایقی خاموش می‌ماند، اشک روی گونه‌هایش را پاک می‌کند و سپس می‌گوید «من هم جای مادر دوستش ندارم. فقط دلم می‌سوزد براش! نه انگار که من هم بچه‌شم.» روشن است؛ در ذهن قیس صف‌بندی به روشنی روز است.

از خود می‌پرسد که سینما آن بعد از ظهر، تا پایان روز - غروب، و رسیدن به اخبار رادیو چارموج‌اش چه کرد؟ همیشه اندیشیده‌است کاش می‌شد درون ذهن دیگری را واجست تا بشود دانست چه می‌گذرد در هزارتوی آن؟ اما... در همان لحظه پاسخ یافته‌است که باز هم ممکن نمی‌بود شناختن چیزی که هیچ نیست جز سرعت بی‌بدیل چیزی که نیست. پس می‌تواند بپندارد که سینما، سرانجام برخاسته و تا نخستین پاگرد پله‌ها رفته پایین و آن‌جا مقابل آینه کوچک نصب شده به دیوار بالای دستشویی، ایستاده به شستن صورتش بی‌آن‌که در

آینه نگاه کند. نه، ایرادی وارد نیست؛ حوله تمیز است!

تا کجا رفته‌ام؟ تا کجا می‌روم؟ در کجا هستم؟

در آن پاگرد تنگ پله‌ها ایستاده‌است بسان سایهٔ سینمار و بیم دارد به پایین، به غلامگردش طبقه دوم نظر کند، یا... یا در آرزوی بالا کشیدن جنازهٔ خود است از پاگرد پاکیزهٔ راه پلهٔ میزباننش در آن شهر غریب با آرزوی گشودن در آن اتاق کوچک و یله شدن روی تختی که باز شدهٔ نیمی از یک مبل کهنه است؟ کجایم؟ در هیچ کجا یله‌است با صد من، یک هزار من بار خستگی پنجاه و هفت - هشت سالگی برشانه‌هایش. آری در هیچ کجا نیست مگر در ذهن و ذهن و ذهن؛ که جسم را فقط با احاطهٔ بی‌رحمانهٔ خستگی می‌تواند به یاد بیاورد و احساس کند؛ و دست، دست‌هایش. بارانی، شال گردن و این چمدان. و دست دیگر که آن دفترچه را در چنگ خود گرفته است چون میراث گرانبهای پدری با آن شیب و شیوه‌های خط و نگارش که بسیار شبیه است به خط و ربط برآن دفترچهٔ قدیمی کاهی که خود برای پدر خریده بود در پیش از سی سالگی تا دلگیری‌هایش را برآن بنگارد. این‌ها همان ورق‌های توهستند پدر یا من چنین می‌پنداشتم یا دلم می‌خواست چنین بپندارم؟

«روزم مثل روز همهٔ مردمان می‌گذرد،

اما، چون شب فرا می‌رسد، یک واژه، با یک واژهٔ پریشانی من آغاز می‌شود.

روز - روزهایم را با حدیث نفس می‌گذرانم،

اما شب، شبانگاه من غم می‌شوم و غم من!

همانا عشق تو در قلب من ثابت است و جای گرفته، چنان که

انگشتان برکف دست.»

مردی که محو شد، این پاره از شعر را که منسوب است به قیس مجنون بر ورقی نگاشته؛ شاید او رعایت امانت در کلام را داشته؛ و ننوخته است شب و روزم را گم کرده‌ام، و شب‌ها... شب‌ها... خود را از جنس سگ باز می‌یابم، که سگ نفرین سگ‌خوابی دارد شاید، که پریشان اگر نیست، مضطرب و اندیشناک هست، که سگ‌خواب و نگران و دل اندر وای هست... هم از این است اگر عمر سگ کوتاه است و روز، دم دمای ظهر در کنجی - کناری غش می‌کند از ستم شب. و سگ می‌تواند هار بشود، مرض هاری... و چون آدمی به سگ می‌تواند تغییر یابد، چرا نتواند هار بشود؟ من که دیری است باور یافته‌ام آدمیزاد نه فقط خصال تمامی جانوران را در خود دارد، بلکه خصایص جمیع نباتات و جمادات هم در او هست. پس چرا باید جا بخورم اگر احساس کنم که شب‌ها سگ می‌شوم؛ سگی که شاید در معرض مرض هاری هم قرار گرفته و خود از آن چیزی نمی‌داند. هی‌ی‌ی... چه آرام بودم و چه بی‌قرار شدم، چه بی‌قرار! و دردمندانه‌تر این که نمی‌توانم خود را برای خودم توضیح بدهم. تصویر صیقل خورده و براق دو شمشیر سبک و خوشدست سامورای در ذهن خسته من چه می‌کنند؟ من که جنازه خود را در بارانی و این چمدان لعنتی دارم دنبال خود می‌کشم و با این شال گردنِ دراز شاید بیننده‌ای - احتمالاً آشنا - را به یاد کالسکه‌رانِ آن نعش‌کش خنزر پنزر بیندازد؛ ریخت و شمایی که فقط ظاهرش تغییر یافته است در شهری پاکیزه با پیاده‌روهای پاکیزه و آدم‌های شسته رفته‌ای که هیچ دلیلی وجود ندارد که چیزی از آن کالسکه‌چی خنزر پنزری بدانند. اما من که می‌دانم؛ من که می‌توانم از فاصله به خودم نگاه کنم. چرا؛ خیلی به همچو شمایی شباهت پیدا کرده‌ام. کسی چه خبر دارد از درون من،

آدمی؟! پس چرا دیگری باید بداند که من از درون شبیه شده‌ام به بیرون آن شمایل خنزر پنزر که شبانه با کالسکه‌اش چمدانی را حمل می‌کند طرف بیرون شهر که آن‌جا جنازه قطعه قطعه شده زنش، زنی پیشامرده را در چاله‌ای سر به نیست کند. نه، بی شباهت نیستیم به هم. این بارانی، این شال گردن و این چمدان که نعش من، که محتوای جنازه من است که به دنبال خود می‌کشانمش تا به شب، تا به مقطع سگی خودم برسم که حالا دیگر دارد برایم رسیدن به آن یک آرزو می‌شود، اگر تا آن وقت میزبانم پیدایش بشود. که این روز، این نیم روز، این بعد از ظهر بی رنگ - نه ابری و نه آفتابی - دارد باقی‌مانده رمق و جان مرا می‌گیرد. آه... که من حرام شده‌ام! پُر است ذهنم و روحم از این معنا، از معنای وسیع همین پاره بیت، و از باورداشت آن معنا خوف برم می‌دارد؛ خوفی عمیق. نومیدی را تاکنون بدین معنا نشناخته بوده‌ام، آزموده بوده‌ام آن را؛ اما بدین معنا نشناخته بوده‌ام. چگونه گذر کنم؟ به کجا گذر کنم؟ آنچه مقابل من رخ می‌نماید دو چهره بیش ندارد؛ مرگ یا نفرت. مرگ را نمی‌توانم برای خود توجیه کنم؛ نه... حوصله چُسناله‌های دلسوزانه دیگران را ندارم، اگر برایم اهمیت می‌داشت وصیت می‌کردم که نمی‌خواهم هیچ‌کس و بسا ناکسان دنبال‌کون تابوتم راه بیفتند، از تصورش خسته و نفرت زده می‌شوم. اما چه اهمیتی دارد، بگذار سالوسی هم خودی نشان بدهد. چندش آور است، اما مگر همین آدم‌ها در زندگی هم چندش‌آور نیستند و آدم تحمل‌شان می‌کند؛ تحمل می‌کند. در هر حال حوصله چُسناله‌های دلسوزانه را ندارم؛ بخصوص که هستم و می‌دانم، می‌بینم و دیده‌ام در خودم که مرگ به اختیار را نمی‌توانم قبول کنم. بیش از همیشه به آن اندیشیده‌ام در این ایام از پس حدود چهل سال که از

بُرش کوتاه مرگ‌اندیشی‌ام در نوجوانی گذشته است؛ اما هربار به همان نقطهٔ اول رسیده‌ام: نه! می‌مانم، می‌مانم. یعنی عذاب را تاب می‌آورم، یعنی در حد فاصل یک سنگ و یک آدم که می‌شناختم باقی می‌مانم. پدر می‌گفت سنگِ زیرین آسیا بودن! اما. . . نفرت، با این نفرت که از دل و درون من سر برمی‌کشد چه کنم پدر؟ من که یک پارچه عشق بوده‌ام؛ عشق. . . و به‌راستی گفتم و باور داشتم که تو را خدا برای من فرستاده است پاداش رنج‌های عاشقانهٔ من ای جمال خدا! پس اکنون چگونه بپذیرم که باور من و حقیقت من یک دروغ پیش‌پا افتاده بوده است؛ و به قول شاعر، یک آدم هشت من نه شاهی! نه؛ این نبود آن برکهٔ زلال که می‌درخشید در پرتو آفتاب نگاه من و خود درخشان‌ترین آنات من بود و بی‌هیچ کاستی مرا در خود باز می‌تابانید و خود را در من، نه؛ او حقیقت محض و تمام بود، ناب بود و خود همان بود که عمری - بی‌که بدانم - به جستجویش پوییده بودم.

تو را خدا فرستاده است برای من، پاداش رنج‌های انسانی - عاشقانه‌ام ای جلوهٔ خدا!

بی‌پروا چنین گفته بودم و فقط نگفته بودم «چشم شیطان کورا!» یا «چشم بد دور!» که به راستی او در نظرم فرشته‌ای بود سرشتهٔ عطر و خاک و آب‌گل سپیده‌دمان؛ و برکت بود، خوش مایهٔ توانمندی من بود در آن دمی که از رنج‌های خرد و کلان برگزیده و هنوز به قامت نگه داشته بودم این تکیدگیِ تن را چشم به راه سرودی، سروی و سرودی که از راه خواهد رسید به نیاز؛ و رسید، چنان به هنگام که او را معجزتی یافتم از سوی خدا. اذعان می‌کنم، یکصد بار می‌توانم اذعان کنم که جان تازه دمید در من - و این اصطلاح ناروا و بیهوده نیست - آری. . . جان تازه دمید در من به روزگار و بُرشی از زمانه که چنان و

چنین بی‌شرمانه کمر به زوال آنچه حقیقت و سرفرازی بسته بود، و چنان خونبار و پلشت و عَفَن شده بود زمانه که تاب هیچ حقیقت و زیبایی را نتوانستی آورد، و تاب مرا هم که خود جزیی اندک از آن بودم. پس خوش آمد او که با خود هفده بهار مانده در پس پستوی طولانی زمستانه را ارمغان کرد بر من با فروختگی گونه‌هایش از شرم حضور و مست از عطر بکر بهار و نوجوانی؛ چندان و چنان که به دل گفتم «خوش است؛ خوش. همانچه عمری می‌جستمش و نمی‌شناختم.» و به خطا نپنداشته بودم إلاّ که از یاد برده بودم «چشم بد دور» گفتن را، و «گوش شیطان کر» آرزو کردن را. آیا او خود می‌دانست که یک معجزه است؟! است!

مردی که محو شد، شعری منسوب به قیس عامر را در آن دفتر کاهی چنین باز نوشته است.

«سپید اندامی است او؛ سپیدی خالص و یکدست، چنانچه ماه در دل خُنکایِ شب بادیه.

همه او را به حُسن می‌شناسند و همانا زیبایی حسود بسیار دارد، و زیبایی بُخل حسودان را بر می‌انگیزد.

اشک‌های او را می‌بینم روان از چشمان سیاه و درخشان،

چشمانی بی‌نیاز و بیزار از سُرمه و سرمه‌دان.

دلارامی که هرگاه سخن در پیرامون او بسیار شود، به قُرق حیا پناه می‌برد،

و اگر سخن بگوید...

مردی که محو شد آری...

آنجا در نیم طبقه بالای آن ساختمان هم بعد از ظهر در ذهن به گُندی می‌گذرد. سیمار حوله دستی را از صورت وا می‌گیرد و گیرش می‌دهد گل میخ دیوار و می‌نشیند روی فرش و تکیه می‌دهد به مخده و از لای پنجره رو به تخت بام آسمان را نگاه می‌کند. مردی که خود را در خانه‌اش غریب می‌بیند. خانه‌ای که خودش آن را ساخته، آن هم نه یک‌جا و یک باره، بلکه به تدریج، خشت با خشت آن را می‌شناسد و این وهم نیست که در چنان حالتی آدمی لحظه لحظه عمرش را در اجزاء کاری که انجام می‌دهد، به امانت می‌گذارد. هنوز هم نتوانسته ساختمان را آرایه بدهد، و دیوارهای اتاق خودش هم نقاشی نشده است؛ یعنی همان گچ پایان بنایی را دارد که به تدریج رنگ باخته و به زردی می‌زند. حاصل یک عمر کار برای او باقی ست همان اتاق و تنهایی تمام. غروب که به خانه می‌آید، بی آنکه به اتاق‌های پایین و طبقه میانی نظر بیندازد، با همان آهنگ یکنواخت از پله‌ها بالا می‌رود، در اتاق را می‌گشاید و لای پنجره رو به تخت بام را نیمه باز می‌کند و می‌نشیند لب تخت چوبی. او مثل هر پدری نمی‌تواند از فرزندانش بیزار باشد، هم چنین فرزندانش از او؛ اما در میانه خطوط پیوند سمی رقیق از بیزاری جاری است. این را از ناگفته‌ها در می‌یابی «آنها سال‌هاست که باهم حرف نمی‌زنند. . . .» بله، می‌توان فهمید. زن می‌تواند زیر دندان چپ خود کیسه زهری رقیق داشته باشد که در نفس خود آن را به سم تبدیل کند و در هر کلمه یا هر صوت مهمل که در پیوند حلقوم و منخرین می‌چرخاند، فضای حد فاصل خود با دیگری را مسموم کند. در عین حال مراقب است که سم یکباره ترشح نکند، مبادا کشنده باشد. نه؛ زن می‌داند قتل نفس زشت است و نیز

می‌ترسد از آن‌که دیگری، موضوع شکنجه خود را یک باره نابود کند؛ زیرا در آن حالت خودش از همه تنهاتر و ناتمام‌تر می‌شود. در هر صورت مرد، اگر فقط سایه‌اش هم وجود داشته باشد، نیمه دیگر او شمرده می‌شود. بدین معنا می‌توانی یک زندگی بیست‌ساله را در ذهن بسازی که به تدریج، با سمی رقیق مسموم و فرسوده شده‌است؛ «مرا هم به هزار شیوه خواسته کورتاژ بکند، اما...». چرا باید این فاجعه برای او بازگو شده باشد؟! شاید... شاید زن، از آن مایه که ربط کاری - شغلی بیرون از چار دیواری خانه ندارد، اندوخته‌های ذهنی‌اش بیشتر دور آن رابطه‌ای در چرخش‌اند که عنصر کانونی آن زهدان و اجزاء مربوط به آن است. این فقط یکی از بی‌شمار علت‌هایی است که می‌توان به آن اندیشید. علت اصلی اما نفس مقوله پیچیده زنانگی است از ساده‌ترین تجربه‌های باروری تا اوج انجام آن. یعنی تا بلوغ جنین در او و زایش که خود می‌تواند تجربه‌ای بس پیچیده و عجیب باشد که ذهن انسان - نه فقط ذهن مرد - از درک آن عاجز است. بیش از دو‌ست و هفتاد شبانه روز با دیگری در درون خود زیستن؛ نزدیک‌ترین دیگری به خود، از خود، اما به هر جهت دیگری. صرف گذر از چنین تجربه عاشقانه و دردناکی ست که می‌تواند نخستین محور اندیشه زن، همیشه و همواره همانا زنانگی او باشد. پس ثقل سرگذشت‌های مکرر روند باروری تا انجام دردبار آن، چرا نباید دلپذیرترین و در عین حال حق به جانب‌ترین قصه‌های عمر یک زن باشد؟ و چنین قصه‌هایی وقتی پرجاذبه‌تر خواهند بود که از درون ماجراهایی هم گذر کرده باشند. صرف این‌که پای رمال و کف‌بین و فالگیرهای جورواجور محلی به سرگذشت باز شود، خود به خود منجر خواهد شد به علاج‌های تنانی زنانِ قابله، ماما‌های محلی و زجر

و آزارهایی که مادر باید تحمل می‌کرده. پس واگوی آن به ندرت می‌تواند به قصد تحقیر بوده باشد و... ای بسا هم در لحظه‌ای قصد تحقیر نهفته بوده باشد در ریشه‌های کلمات. نه مگر نیلوشباهتش به سینمار چندان بود که این شباهت به چشم می‌زد؟ چرا! «فقط آقام من را دوست داشت.» و دیگر این که... شاید بیش از هفت سال گذشت تا جمله نسبتاً تمام شد که «خیلی هم تعصب...!»

«تو فرزند بعد از زندان هستی؛ باید این طور باشد.»

شناعت،

آری... آن مردی که درون بارانی خاکستری رنگش در اعماق مه گرفته گورستان محو شد، روی این کلمه بسیار درنگ کرده است. این از شیوه نوشتن در حرکت قلم پیداست، این کلمه را جدا از شیوه نستعلیق، با خطی شبیه به خط نسخ نوشته است، و بسیار پُررنگ‌تر است از سایر کلمات و روشن است که بارها و به کرات نوک قلم را در مسیر حروف چرخانده است؛ شنیع - شناعت - وهن. و، جدا نوشته شده‌اند این کلمات، و اگر در متن پاره یادداشتی آمده باشند باز هم پُررنگ‌ترند. افزون بر عبارت، جا به جا هم جدا - جدانوشته شده‌اند، پُررنگ و با خط تأکید زیر کلمه. زیر هر کلمه.

بسته، انسان بسته؛ مرد، مرد شرقی؛ انسانی که بیشتر با خودش سخن می‌گوید اگر از میانگین معرفتی برخوردار باشد. او کمتر اظهار می‌کند. مرد کمتر امکان اظهار داشته است. او با چه کسی می‌توانسته سخن بگوید که نگفته است و به جایش تکه تکه‌هایی از وجودش را جا گذاشته است روی ورق‌های کاهی این دفتر قدیمی. همزمان؛ انسان در مسیر عمر خود مگر چند بار می‌تواند به دوستانی بر بخورد که از میان آن‌ها هم‌زبانی بیابد. هم‌زبانی که همدل باشد. و مگر

دوستی، از آن مایه که به رفاقت بینجامد، چند بار می تواند رخ بدهد، و در چند مقطع عمر؟ این اتفاق خجسته ای است که از هفده تا بیست چهار و پنج - سالگی می تواند رخ بدهد. و زمان، تاراج زمان - مگر مجال تداوم رفاقت را می دهد؟ نه؛ برای شما که گفتم. همه آن کسانی را که داشتم، کمتر از شمار انگشتان یک دست، زیر چهل سالگی از دست دادم. بله، چنین است. به همین بی تفاوتی زمان می بردشان، می بردشان. تنها، تنها، تنها می مانیم؛ تنها می مانیم، تنها ماندم، مانده بودم. جاهای خالی در مغزم، در قلبم، و در زبانم که سخن نمی گفت. با که بگوید چه شد؛ و برای چه بگوید؟ انسان مادامی که در بطن فاجعه گرفتار است، گمان می برد که نزدیکان او را می بینند، و همه چیز پیرامون او را می شناسند. پس تصور من هم این بود که نیست کسی که نداند چه بر من گذشته است، که چگونه وجین شده ام، هراس شده؛ عریان و برهنه در زمستان. برای همین فکر می کردم و باور داشتم که او را خدا برای من فرستاده است؛ «ای دختر خدا!» فرشته ای به پاداش رنج های من؛ رنج های شریف. اما نه، بیش از این. مشت بسته، این مرد شرقی چگونه می تواند اظهار عشق کند، و چگونه می تواند چون زن شرقی با همجنسان خود سخن بگوید از کانون محوری وجود خود. دو زن بیگانه حتی در نخستین دیدارشان، خیلی زود به هم می رسند و از یکدیگر عبور می کنند. رنگ مو، رنگ موهای چقدر تناسب دارد با پوست صورت. پوست صورت و تن، رنگ چشم ها و قواره سرشانه ها، قوس کمر و اندازه های دور سینه و باسن، قد و ساق ها! آن دو به سرعت خیاط و دلاک و دایه هم می شوند و یقین دارم که گفتگو نه چندان با تأخیر، کشانده می شود به تجربه های آمیزش. . . اما مرد شرقی. . . نمی دانم، من اما نمی توانم، نمی توانستم بر زبان بیاورم آنچه را به

دل داشتم. پس یکبار گفتم «تا نوبت پیش رسیده‌تر شده‌ای» همین؛ و بعد... آه، هزار سخن می‌گویی تا سخن عشق نگفته باشی.

«برایتان یک خودنویس خریده‌ام.»

به چه مناسبت؟ نمی‌گویی، اما او ناگفته را می‌شنود. «آخر روز تولدتان است امروز!» عجیب است، بسیار عجیب. این نخستین باری است که یک نفر مرا به یاد زاده شدنم می‌اندازد، و من از زبان اوست که می‌شنوم: مبارک! چه و کدام مبارک؟ مبارک نام همیشگی شخصیت سیاه در نمایش‌های روح‌وضی ما است. این هم از طنزپردازی و لطیفه‌گویی من! واقعاً که! اما او آمده بود تا این مشت بسته و این تلخی تجربه‌های یک عمر را در همه احوال بشکند و مردی را که گزیده بود در ذهن شیرین و دلپذیر بیابد؛ و... خود چه می‌دانم؟ شاید هم چنان می‌یافت! یا... هم بدان شگردهای ذاتی زن، می‌کوشید تا رخنه کند در زمختی رویه‌ای که طراوت و عشق در اندرونش دفن شده بود با کوبش هر ضربه، هر مرگ، هر پشنگای خون و کابوس هر لُجّه عفن و بویناک. شاید نام مرا در هاله‌ای می‌دید، اما نه... هوشیاری صفت بارز او بود که دوشادوش زیرکی نهفته درونش روان بود؛ پس نمی‌توانست بس در نام من تابیده باشد، فارغ از حال من. این در چشمانش آشکار بود و در پس عمق نگاهش می‌دیدم مردی را که سینما بود، نشسته لب تخت‌خواب چوبی یک‌نفره‌اش و پیشانی میان مشت‌ها پنهان کرده است تا غروب را نبیند از پشتِ چلوار کشیده بر شیشه پنجره، و انتظار می‌کشد تا امواج رادیوهای بیگانه رها شوند در آسمان کشور مزدک و داریوش!

«اما شیطان هرگز خاموش نمی‌نشیند.» این عبارت را هم پیرمرد نوشته است و آورده است «از آن‌که همیشه در کمین عشق است، در کمین

کمالِ عشق. پیراهن‌های گوناگون به تن دارد و با زبان‌های گوناگون آشناست. زبان عوام را بهتر از هرزبانی می‌شناسد، همچنین هنجارهای عُرف و عادات عوام را. تعلق! او که به تو متعلق نیست و تو که به او. تعلق یک امر شرعی، یک پیمان شرعی است. عقد، یک عقد شرعی. تا امروز هم که ... دیگر بس است، می‌توانی از سر خود بازش کنی. شرعی و عرفی! و چنین لحنی می‌تواند لحن فزّه خاتون باشد که چهل سالگی‌اش را به زودی جشن خواهد گرفت در مهمانخانه طبقه دوم. همان‌جا که سی سال است شب‌ها وقت خواب یک عروسک خرس پشمالو را لای پاهایش می‌گذارد و چشم‌هایش را به انتظار خواب می‌بندد. همان که صدایش دو - سه شاخه شده و هیچ لباس دوخته شده‌ای به تنش قواره نمی‌شود و جا نمی‌افتد. چون پاهایش کوتاه و بالاتنه‌اش بلند است و سرشانه‌هایش - دو تکه استخوان - برجسته است تا نزدیکی‌های پایین لاله‌های گوشش. بله. این لحن به زبان او شبیه است که قدری هم تودماغی حرف می‌زند «تو باید به فکر زندگی خودت باشی!» حق دارد، چون در سی و هفت سالگی‌اش باری ... یک ماشین بزرگ و قدیمی جلوش می‌ایستد، سوارش می‌کند و همان شب می‌خواهد ببرش خانه، خانه‌ای که زن و بچه‌ها به کانادا فرستاده شده‌اند. مانعی نیست، جز این‌که یک چشم مرد مصنوعی است و نیمی از چپ صورت و بینی‌اش هم جای سوختگی بیست سی سال پیش را بر خود دارد؛ از آن پوست‌های چین خورده و ... این آخرین امکان زندگی فزّه بوده بود اگر تقاضای راننده سرویس اداره را اولینش بشود شمرد که بیش از یک زن و دوتا بچه نداشت که فقط یکی از بچه‌ها مُنگل بودند. «عجب حرام شدم با وهن و جنایت، جنایت.» مردی که گُم شد آورده است «جنایت، آری جنایت. کشتن

روح انسان جنایت بی خون و خنجری ست که زن، فقط زن می تواند آن را با ظرافت تمام به انجام برساند و تو را وا نهد با کالبدی انباشته از نفرت.»

می دانم، می دانم. تمام من کفایت نکرد. کافی نبود. تسخیر تمام جان من بس نبود. عُرف و عادت را می شناسم که زبانی بس دریده و مبتذل دارد با پشتوانه تظاهر به عُرف. اما زبان عشق همیشه گنگ است، چون برهان نمی شناسد. پس خاموش و آرام می ماند با امید همزبانِ دیرینه خود؛ اما شگفتا زبانِ نهان و نهفته عشق ناگهان به چرخشی حیرت انگیز در می آید و سر از هنجارهای عادت و عُرف در می آورد و تو دیگر لال می شوی، لال و مرگبار. سایه مرگ برسیمایت می نشیند و سر در گریبان می شوی و تاب و توان آن ضربه ای را آرزو می کنی که دارد بر تو فرود می آید. پندار فرش خون بر چارسویی که نمی شناسیش، و بی تفاوتی پاپوش هایی که از روی خون تو عبور می کنند بی آن که تخت هایشان خونین بشود. نابود شده ای تو، یا این که داری نابودی می شوی اندک اندک. و می بینی خود را که چون پرهای کبوتری فرود می آیی برخون پاشیده در پیاده رو. . . پوش و پوش شده ای و خود نمی دانی در کدام خم دهلیز از هزارتویی مه آلود باید به تمامی نیست بشوی. در این شهر رودخانه شهیری هست، همان که چون برود مالامال، شاید دو-سه روز دیگر برسد به آن شهر پیر شهره به زیباترین شهر جهان؛ رود و آب مالامالی که یک بار هم صادق هدایت را وسوسه کرد و ناگاه بال های بارانی خاکستری اش به دو بال پرندۀ ای مهاجر مانند شد در لحظه ای که آغوش می کشید به پرواز در سینه مال آب های همان رود. نیز در این شهر ساختمان های بسیار بلندی هست که سر به ابرها می ساینند؛ این ها ساختمان های بانک ها و بیمه ها هستند، یعنی بلندترین ها. پس در حد فاصل بام تا سنگفرش

خیابان، خود یخ می‌زنی و احتمالاً دچار ایست قلبی می‌شوی. اما کالبد تو، این جسم نفرین شده در هر حال خواهد ترکید و کثافت به بار خواهد آورد در منظر نگاه مردمانی که هیچ تعهدی نسپرده‌اند به نظاره تکه - پاره شده‌های تنی که تو آن را دور انداخته‌ای تا خلاص شوی از خیر و شرّش. و راه دیگر - و راه‌های دیگر هم هست، از جمله آن که کماکان روزه‌دار بمانی و حتی از نوشیدن یک قهوه هم دریغ کنی تا تکیده‌تر شدن، تا تکیده‌تر شدن و پوکی تمام و در همه حال این آخرین عبارتی خواهد بود که در ذهن و برزبانت می‌گذرد که ... عجب حرام شدم!

بله؛ باید بنشینم، باز باید بنشینم. اما کجا؟ و باز یک قهوه دیگر؟! چند قهوه؟ که باز پیشخدمت بیاید راست، با مداد و یادداشتش، یک ماشین کوکی بایستد جلو میز و ... آخر سفارش یک قهوه که به ثبت و ضبط نیاز ندارد. اما چه می‌شود کرد؟ این جا کارها و رفتارها منظم و حساب شده‌اند و تو اما ... اشکال در تو است که در ذهنت زندگی می‌کنی. دیگری ... دیگران چه تعهدی دارند نسبت به موجودی عبوس و درمانده پشت در بسته‌ای که ... بگذار بینم؛ چرا نباید دوست میزبان من از دستم خسته نشده و به ستوه نیامده باشد؟ او ... او یک بار هم برزبان آورد که این جا قبل از ساعت ده صبح کسی به دیگری تلفن نمی‌زند. چون ساعت استراحت است. بله، فهمیدم. چون او - آن زن - ... صبح، به وقت تهران، به محض آن‌که می‌رسید سرکار، و زودتر هم خودش را می‌رساند، تلفن را برمی‌داشت و زنگ می‌زد بی‌توجه به فاصله زمانی دو قاره، و این کار تا پایان وقت اداری‌اش تکرار می‌شد، و میزبان من غالباً نیمه شب به خانه می‌رسید از سرکار اگر یکر است سوار می‌شد و می‌آمد؛ اما اگر سر راه می‌رفت

شام با یک جام شراب بنوشد، نزدیک سه صبح می‌رسید و تا بخواهد تلویزیون را روشن می‌گذاشت و آن را تنظیم می‌کرد که به موقع خاموش بشود. پس به حق باید زودتر اعتراض می‌کرد به زنگ تلفن سحرگاهی در آن اتاق تنگ و شلوغ پر از خرت و پرت. اما اعتراض نکرده بود. انسان مهربان و خوش خلقی است. آصف می‌ناممش؛ پیش از آن‌که حرف بیاید سرزبان‌ش، لبخند تمام چهره‌اش را می‌پوشاند. از میان مهاجرین، تا پرتو توجه من، او یکی از آدم‌هایی است که هنوز می‌تواند بخندد و قانع زندگی کند.

می‌نشیند، نشست. چه فرقی می‌کند کجا و چگونه؟ شاید روی چمدان؛ اما نه... این چمدان پیزوری‌تر از آن است که بتوان رویش نشست، از آن سفت‌ها نیست که بعضی وقت‌ها، مسافرهایی در ایستگاه قطار، آن‌هم به ندرت ازش به جای صندلی استفاده می‌کنند. شاید هم گرگی - سرپنجه نشسته باشد مثل وقت‌هایی که پدر می‌نشست کنار دیوار کهنه‌ای و نصفه سیگاری می‌زد سر مشتوک و روشن می‌کرد و قیس نمی‌دانست به کجا نگاه می‌کند و به چه فکر می‌کند. این جور نشستن او را در تابستان‌ها بیشتر می‌توانست به یاد بیاورد و در راه، در مسیری که پیموده می‌شد؛ و خستگی راه و چین‌های عرق‌زده پیشانی‌اش نشانه دیگری است از یاد؛ هم چنین بطن نگاهی که سرگردانی ذهن گرفتار «چه کنم؟» او را روایت می‌کرد. در چنان لحظاتی گویی قیس کودک نبود. زیرا هیچ بی‌حوصلگی از خود بروز نمی‌داد. جوری کنارش می‌نشست که دیده نشود. مثل سایه. ساکت و باز هم ساکت. احساس می‌کرد که نباید خیالات او را برهم بزند. اگر تکه کلوخی حتی در پنجه‌اش داشت به نیت بازی، طوری آن را پودر می‌کرد که شنوایی بسیار تیز و حساس پدر را به خشم

برنیانگیزد. قیس حساسیت‌های بسیار شدید پدر را در می‌یافت. برای همین بود - شاید - که مرد در لحظه‌ای کوتاه، درست مثل این‌که بایک همزبان و همدل خود حرف بزند، برمی‌خاست زانوها را صاف می‌کرد و لحظه‌ای که می‌نشست، می‌گفت «نشد؛ باز هم نشد». یا جمله‌ای از این مایه که «رو نشان نداد قرمساق!» اما در همه حال پسر فراموشش نمی‌شد و پیش از آن‌که از جابر خیزد، می‌گفت «راه بیفت برویم!» و قیس در راه همچنان در سایه او بود با این احساس عمیق یگانگی که می‌تواند بپرسد «چرا نشد بابا؟» اما قطعاً به ندرت می‌پرسید. چون حس کودکِ قیس می‌گفت که سؤال آزارنده خواهد بود، مخصوصاً در «نشد» کار که توضیح آن لابد تکرار عذاب یک روند آزارنده بود. راه و بازهم راه. آن مرد، لابد می‌دانست به کجا می‌روند. اما فرزند حس می‌کرد که مقصد و منزل انگار حقیقی نیست. که انگار پدر موقتاً می‌رود به طرف مقصد، منزل، خانه. که او انگار در «موقتاً» روزگار می‌گذراند. و موقتاً از زیر بار و فشار زندگانی عبور می‌کند. چه طور می‌توان گفت؟ در پدر هم مثل هر انسان هوشمند، یک «آن» ویژه وجود داشت، آنی که پایه و محور حرکت، رفتار و حالات یک انسان است بی‌آن‌که خود بدان آگاه باشد؛ و مشکل است بتوان حتی حال که قریب بیست سال از فقدان آن مرد می‌گذرد، آن او را در واژه یا عبارتی بیان کرد. نه، نمی‌توان. اما چنان‌که قیس شیفته پدر بود حتی وقتی براو خشم می‌گرفت یا دست رویش بلند می‌کرد، یا وقتی که در مقابل تعدی برادران بزرگتر نسبت به قیس، کوتاه می‌آمد و سرشانه او را میان پنجه‌هایش می‌فشرد که شکوه نکند؛ آری... ابروها و چین خوردگی‌های پشت آن ابروهایی که بسیار دوست می‌داشت، نگاهش و بطن سرگردانی ذهنی که نمی‌دانست در کجای حیات

می چرخید، نیمه سیگار سر مشتوک، دیوار کاهگلی و نشستن‌اش سر پنجه پاها، گرگی، و «... قیس!» که نمی‌داند چطور نشسته است کنار دیوارهای بتونی که درد مفصل زانوهایش بتواند تابِ خستگی کهنه و هر روز نوشونده را بیاورند. فقط حس می‌کند وجودی تکه تکه است که هر تکه آن را ممکن است در گذرگاهی گم کرده باشد، یا بعد از این در ایستگاهی زیرزمینی جا بگذارد. شاید همین حالا هم چیزی از خود را در کنار همین پیاده‌رو دارد گم می‌کند و خود متوجه آن نیست. چه بسا تکه‌هایی را هم به تدریج در همین قهوه‌خانه گذاشته و گذشته باشد، هم‌چنین در آن سیگار فروشی - روزنامه فروشی آن سوی چهارراه. نمی‌داند. فقط حس می‌کند چیزهایی از وجودش را گم می‌کند یا جا می‌گذارد در هر گذر و هر قهوه‌خانه و هر دکه سیگار فروشی، و در هربار دیدن دندان‌هایی که به خنده نمایان می‌شوند؛ و خود نمی‌داند هنوز نام چنین حس و احوالی را چه بگذارد؟ ریزش؟! شاید جرأت و جسارت فوق‌العاده‌ای لازم باشد تا شخص بتواند نام حقیقی احوال خود را بیابد و آن را بر زبان بیاورد؛ اما قیس جرأت و جسارت چنین احوالی را که در خود یافته است ریزش می‌نامد اگرچه خود ویران‌کننده‌تر باشد این تعبیر. گذشته، حال، آینده. قیس مقاطع عمر را می‌شناسد. آستانه شصت سالگی. این اکنون او است در کنار دیوار خیابانی کم آمد و شد، و در زیر آسمانی که نه ابری است و نه آفتابی - هم ابری است و هم آفتابی - و در هوایی که هم سرد است و هم گرم است در آن واحد، و قیس در هر دو حالت از این شال گردن بدش می‌آید که مثل روده به دور گردنش پیچیده است و نمی‌داند با وزن سنگین آستری بارانی‌اش چه کند و با این چمدان که همه‌شان در واقع وبال‌اش شده‌اند و دشوارتر از همه این‌که نمی‌داند با خودش

چه کند تا وقتی که میزباننش برسد و قیس او را مثل سیمای نویدبخش‌ترین انسان زمانه ببیند وقتی کلید می‌چرخاند توی قفلِ در و دسته چمدان را از دست او می‌گیرد تا به اتفاق پله‌های دو طبقه را بالا بروند و او پشت در چوبی آن آپارتمان کوچک دست به دیوار بگیرد و در آرزوی افتادن روی تخت کج و مچ آن از شوق و درد تن لبریز بماند. «خدای من، در قرنی که بر من گذشته است درنیمروز امروز، ناخودآگاهم چند بار آن مسیر خوشبختی آسودن را پیموده باشد، خوب است؟» به واقع نمی‌تواند بشمرد، چون در بُرش هر پاره از تخیلاتش بیش از یک بار پله‌ها را بالا رفته و رسیده است داخل آن یک اتاق و افتاده روی تخت ... تاقباز، و یک لحظه پلک‌ها را بسته است و فقط به صدای زنگ تلفن اندیشیده و عطش پایان‌ناپذیر جنازه‌ای که باور دارد فقط یک صدا، فقط شنیدن صدای یک انسان هست که می‌تواند موقتاً او را از لبه گور برگرداند. آری... باور دارد که به اندازه یک جنازه تکیده شده است. لازم نیست در آینه به خود نگاه کند، نه! می‌تواند خود را فرض کند. آخرین بار که در آینه نگریست، وقتی بود که متوجه شد ابروهایش نیز سفید شده‌اند و باید اذعان کند که یک‌ه خورد؛ و آن اتفاقی بود که در فاصله‌ای کوتاه رخ داده بود؛ در لبه ده به یازده و در حد فاصل دو عدد همسان: هفت. بی آن‌که به علم نجوم چینی اعتقاد داشته باشد، می‌تواند بگوید واقع شدن بین دو عدد هفت، حسی را به او تلقین کرده است که از آن جز به نحسی نمی‌تواند یاد کند. ابروهای مرد در حد فاصل دو عدد همسان ناگهان سپید شدند سرانه سر و روی. پس عجیب نیست اگر می‌تواند خود را فرض کند با تک و توشی چون یک جنازه که خستگی‌بی‌گویی هفت هزار ساله را درون استخوان مغز خود احساس می‌کند. و آن پیرمرد؛ آن پیرمرد با اوراق کهنه - آشفته

گاهی اش چگونه پیر شده بود؟ آیا او هم ناگهان در قلاب دو عدد واحد گرفتار نیامده بود؟ از پس سال‌هایی که با دو عدد، دو رقم مشابه نشان می‌یافتند؟ این اوراق مچاله شده، آیا خواهند توانست به قیس بگویند آن پیرمرد درون بارانی مندرس‌اش چرا و چگونه درهم شکانده شده است؟ چه‌طور و چگونه، از کجا و به چه دلیل او را خودی و هم‌زمان پنداشت در آن گورستان خاموش و ابرزده؟ و مهم‌تر این‌که چگونه قیس را همدل پنداشت که دفتر گاهی آشفته؛ اما کاملاً خصوصی‌اش را بجا گذاشت برای او روی آن نیمکت سنگی؟ او نگاهش کرد؛ اربب نگاهش کرد یا تصوّر می‌کرد نگاهش کرده است؛ و آن نگاه اربب به حدّ کوتاه بود، جوری که در صورت امکان قیس متوجه نشود. و رفت، بسیار سبک رفت. تا قیس برسد کنار نیمکت سنگی؛ او رفته و از کنار بنای گورستان گذشته و انگار در تیرگی افسونی زمان ناپدید شده بود از دیدرس قیس، و در حقیقت محو شده بود و دیگر نبود. قیس هم پی‌اش نرفته بود. دلیلی نمی‌دید که پی‌اش برود. می‌دید، حس می‌کرد که رفتنش مثل یک پایان است. پایان داستانی که مرد اصلی آن پشت می‌کند به ما و رو می‌کند به جانبی که رنگ خاکستری نشانه بارز آن است و در دوردست و دور دست‌ها هیچ نشانی از روشنایی و فردا به دید نمی‌آید. پس به‌طور قطع آن مرد، آن انسان درهم شکانده شده می‌رفت تا تمام، تا محو شود و قیس بیهوده از روزنه خستگی‌هایش، بی‌آن‌که آگاه باشد، چشم می‌گردانید مگر یک بار دیگر او را ببیند. می‌شناسم، چنان شخصیت‌هایی را می‌شناسم و آن‌ها در ذهن من غالباً می‌روند به جانبی که دیده نشوند؛ خسته‌اند و شرمگین‌اند از چیزی که بس خود می‌دانند و دیگر هیچ سخنی با این زندگی که ما می‌گذرانیم ندارند. سکوت، سکوت، آن

سکوت سنگین و عظیم بشری. آن‌ها، شاید بی‌آن‌که بدانند در خود به موسیقی تبدیل می‌شوند. پیش از این هم راخمانینف را دوست می‌داشته‌ام. «تو چی؟ تو این جور موسیقی‌ها را می‌پسندی؟!»

چرا نه؟ هرچه را قیس پسندد، او هم دوست می‌دارد. نباید باور می‌کرد، می‌دانست که نباید باور کند، چون دلیلی وجود نداشت که آن شکفتگی تمام، آن موسیقی سیال و رقصان، آن نشاط محض به تجربه‌های سهمناک انسانی چون راخمانینف نزدیک شده باشد. با وجود این گفته بود، قطعاً گفته بود «کتاب زندگی و نگوگ را برای من آورم بخوانی.» نیز شاید گفته بود چنان بشرهایی بود یا نبودشان در این جهان نمی‌تواند یکسان انگاشته شود. اما یقین نداشت به تفسیر گفته باشد در باب این‌که وجود چنان کسانی در جمع آدمیانی که خروار خروار می‌آیند و می‌روند، معنای شأن و برکت موجود بی‌آبرویی است که آدم نامیده می‌شود. و چرا می‌باید بی‌آن‌که آن سیمای بکر، پیشتر با عظمت رنج‌های خلاق آشنا شده باشد به واسطه مصادیق چنان رنج‌هایی، حرف چنان کسانی را در میان آورده باشد؟ به زودی نمی‌شد فراموش کند عیارهای بی‌ارزشی را که او آگاهانه-کودکانه به نمایش گذاشته بود برایش. عیارهایی که در مشقت بودن متراکم، خود را همواره به رخ آدمیان کشیده و آنان را در هر خم عمر مغلوب خود کرده‌اند.

به کنایه و مثال می‌گفتش: «ما هم خانواده شلوغی بودیم. طبعاً دست تنگ هم. و در خانه ما، مدام دعوا بود. دعوا به هر بهانه‌ای. یکی از برادرهای بزرگ، بیشتر بهانه‌گیر بود. احساس می‌کرد فقط به او ظلم می‌شود. بخصوص فکر می‌کرد حق‌اش پامال شده. پی بهانه می‌گشت تا مراکتک بزند و کتک هم می‌زد. من فقط دل آزردۀ این بودم که دلایل

او برای کتک زدنش قانعم نمی‌کرد؛ و دل آزرده‌تر از این‌که او چرا نمی‌فهمد که من دوستش می‌دارم؟»

اما نیلونا ترجیح می‌داد، اگر نمی‌تواند سکوت کند، کم و فشرده بگوید درباره خانه زندگانی‌یی که قیس فقط تصویری از آن برای خود داشت. و همین پرهیز او از گفتن برای قیس جاذبه داشت بی‌آن‌که کمترین کنجکاوی فضولانه‌ای را حتی به حس خود راه داده باشد. آنچه برای قیس مهم‌ترین هنجار بود این‌که او در احساس آسودگی و خودباوری کامل کنار دست‌اش نشسته باشد. این برای قیس به فریضه‌ای تبدیل شده بود که ناخن یا تلنگری به روح انسانی که می‌خواست بسته بماند، نزنند. سکوت او، هم چنین خیره ماندنش به نقطه‌ای در دقایق طولانی، به تخیل قیس دامن می‌زد که بینگارد در آن لحظات، او دارد تمام زندگی و عمر و آنچه را بر او گذشته است مرور می‌کند، و بیهوده نبود پندار قیس که او از مرورِ مرارت‌ها و ناخرسندی‌هایی باز می‌گردد که تمام کودکی و نوجوانی‌اش را انباشته بوده است «چه بگویم؟! چهل و حسد در لحظاتی سبب می‌شود که دیگران، که دیگری در سرزنش‌هایش به جنین و نطفه هم رحم نکند. من شقاوت آگاهانه - غیر آگاهانه آدمیزاد را می‌شناسم و می‌توانم جنبه‌های مختلف آن را تصوّر کنم. به تو حسد می‌برند. چون از هر جهت متفاوتی و... ممتازی. تو یک هوش و قریحه بالقوه هستی. باوجود این نباید بهانه‌جو باشی؛ چرا؟ سربار کسی که نیستی تو؟»

اما این حرف و سخن‌ها نمی‌توانست جلو بگیرد از فروریختن آن قطره‌های زلال اشک که قیس بسیار دوستشان می‌داشت، درست همچون یک اثر هنری که همان یک بار اتفاق افتاده و دیگر تکرار نخواهد شد، و نشد هم. زیرا هربار اشک ریختن مه‌ما خود یک اثر

هنری بود که آفریده می شد تا باز پایان بگیرد با احساس لامسه دست قیس بر گونه های آغشته او که از نگاه مرد زیباترین بودند و به قواره ترین. «خوب دیگر؛ گریه بس! از دانشکده بگو و... گفتی کلاس زبان هم... دانستن همه جانبه یک زبان... درخشان، درخشان. می دانی، دلم می خواهد همه آن آموزه هایی را که من نتوانسته ام فرا بگیرم - که مقدورم نبوده و امکانش را نداشته ام، تو دنبال کنی و بیاموزی. تو همان جوانی در بدرِ خودم هستی که بازت یافته ام.»

فزه مداد چشم را زیر پلک راست ساکن نگه می دارد و تمام حواسش را می سپارد به چهره، حالات چهره و صدای خواهرش که گوش می دهد، با دقت به صدای آن سوی سیم گوش می دهد و آنچه خود می گوید و برای فزه شنیدنی و به یاد سپردنی است این که نیلوفر درباره فردا، کوتاه و فشرده حرف می زند. این که «فردا... دکتر.» و در پایان می پرسد کجا هستی؟ «جایی هستی که بتوانم نیم ساعت دیگر من به تو زنگ بزنم؟» خوب؛ و گوشی را می گذارد. همیشه، در پایان گفتگو با قیس، یک واژه بود که دست کم دوبار تکرار می شد، و آن همین واژه بود: «خُب! از آن سوی سیم پرسیده می شد «خُب؟» و نیلوفر جواب می گفت «خُب!» بار دیگر به تأکید گفته می شد «خُب؟» و نیلوفر «خُب، خُب!» و گفتگو پایان می یافت؛ اما این بار نیلوفر بی هیچ تأکیدی در جواب، به نحوی عام و عادی گفته بود «خوب» و گوشی را سر جایش گذاشته بود. فزه در دقایق احوال خواهرش دقیق بود، بخصوص در آن ایام لحظه - لحظه تغییرات لحن و چهره او را زیر نظر می داشت. درست مثل یک مزدور مراقب. پس تا در چهره او نخواند که رغبت دارد به جواب، نپرسید که «قیس بود، نه؟» و چون نسبتی از رغبت احساس کرد، پرسید «خوب، چه می گفت؟!» سکوت

را ادامه داد دمی، از آن پس گفت «پرسید زیر دوش رفته بودی؟ پرسیدم چطور حدس زدی؟ جواب داد دیدمت، نگاهات کردم. می‌گویدی من می‌بینم، در همه حال و در هر وضعیتی که باشی می‌بینمت؟ ذهن... ذهن... ذهن!»

سرش پایین بود وقتی جملات را گفت و شمرده می‌گفت؛ نگاه نمی‌کرد به فزه، یقین داشت که او باور نمی‌کند. کاش فقط باور نمی‌کرد و لال می‌ماند؛ اما نه... نیش تخریب را نمی‌توانست از کار و ابدار. پس، شاید به عمد، زبان درآورده که «به حق حرف‌های نشنیده، غیب‌گو دیده بودیم، اما غیب‌بین نشنیده بودیم! نکند جن هم هست؟!» نیلوفر نگفت که چنان حسی را فقط اوست که درک می‌کند؛ چون تا آن روز نتوانسته بود این باور را در ذهن دیگری، از جمله خواهرش، جا بیندازد که دو انسان می‌توانند و این قابلیت را دارند که روح‌شان چنان درهم بیامیزد که در بسیاری لحظات یکی بشوند؛ یگانه. تلاشی هم اگر می‌کرده بود، بیهوده بود جا انداختن چنین معنایی در ذهن دیگری، که هم اگر میسر می‌بود، آن ذهن دهن فزه و دیگرانی چون او نبود. یافته شدن دو نیمه گمشده، دو نیمه‌ای که پیش از روزگار قیس عامر از هم جدا افتاده‌اند و در پیچ و چرخش‌های هزاره‌ها به جستجویی نابخود بارها مرده و زنده شده‌اند تا سرانجام یکدیگر را بیابند در یک برخورد ناباورانه، خود سخن و معرفتی ست که جز در وجود آن دو کس، زمینه باورمندی دیگری نمی‌تواند داشته باشد. پس این یگانه‌ترین واقعه را چرا می‌بایست با دیگری، با غیر در میان گذاشت؟ نه؛ ذهن انباشته از خیالات بیمار، بخیل و کینه‌توز زنی ناکام، عرصه پذیرش چنین معنایی نیست.

«تو آمدی و خوش آمدی؛ هزار سال چشم به راحت بودم.»

«می دانم؛ چون من هم هزارها بار تو را می جستم.»

نه؛ این سخن‌ها میان دو کس، دوبازیافته، به هیچ وجه اغراق نیست و غریب هم نیست، چه جای شک؟ اما عشق در عرش باقی نمی ماند. روزمرگی و بخل و کم‌بینی آن را فرو می کشد، فروتر... تا نازل‌ترین زاویه‌های وهن. در عشق، زبانِ سوم شخص اگر به عسل هم آغشته باشد، کیسه زهر در خود نهفته دارد تا به تدریج آن را بچکاند و بمُخاند در پیوندهای نامریی میان دو انسان. زبانِ سوم غریبه‌ای است که پای مکر به حریم دو انسان می‌گذارد و در نخستین امکان، اشتیاق و وجد را آماج قرار می‌دهد. وجد؟! زبان سوم به میان می‌کشانند نسبت‌های خانگی - کوچه‌بازاریِ هشت من نه شاهی را. چندان که تصوّر بازگفت آن نازل‌ترین عبارات بر صفحه سفید این کاغذ هم قیس را دچار اشمئزاز می‌کند. آن زبان سوم در حریم یگانه تو چه می‌کند؟ عشق کجا به مشاور نیاز داشته است؟

«من کنیز توأم، همیشه!»

«نه؛ تو عشق باش، همیشه!»

اما آن نخستین شخص سوم که از در مهر به کناره عشق نزدیک شد؛ هم از آغاز قیس را نگران کرد. او می‌دانست و پنهان نمی‌کرد که می‌داند، که می‌شناسد عمق درهم پیوسته دو انسان را؛ و قیس می‌توانست بداند او که در این زمانه بسر می‌برد، نمی‌تواند بی تفاوت بماند نسبت به آن یگانگی و خلوصی که این زمانی نبود و او می‌توانست شگفتگی ناشی از آن خلوص را در چشمان و در نگاه و در رخسار خواهر خود ببیند؛ و می‌دانست که نه بس آن شکفتن‌های

در کلمات بگنجد؛ و اذعان داشت که در آن لحظه خاص در کلمات گنجیده و توانسته است خود را بیان کند، و... چنین شد. هم! اما قیس همزبان دیگری نداشت تا با او بگوید:

آری؛ پیر شدم در سنهٔ یکهزار و سیصد و هفتاد و هفت هجری شمسی، به هنگامی که فزّه خاتون خُزیمّا نظر و عقاید خود با اهل خانه را، شاید نه برای آخرین بار، امّا قطعاً برای صد و یکمین بار در گوش دختری که نمی‌شد دانست در آن لحظات نامش چه بوده است، پچپچه می‌کرد از پس یازده سالِ تقویمی در گمان خودش؛ امّا بعد از یازده هزاره از لحظهٔ گسسته - پیوسته و درهم سرشته تا یکی شدن. فزّه خاتون چگونه توانسته بود یازده هزار جعد زلف لیلی را واگشاید در طول آن شب که فقط یکی از صدها شب هول و اضطراب قیس بود. «بدان سال نحس و مرگ و خفگی؟» امّا توانسته بود. زبان مار دارد زن؛ یا زبانی که بتوان مار را از سوراخ بیرون کشید

«... نمی‌دانم، قیس دست و دل باز و سخاوتمند است. هیچ‌وقت به تو «نه» نگفته است. امّا او دارد زندگی خودش را می‌کند. پس با چه امیدی مانده‌ای. دارد می‌شود سی سالات. می‌خواهی تو هم به روز من بیفتی که دیگر... یا مثل فخمیه که... میانِ ما فقط یکی بختش دارد باز می‌شود، آن هم تویی. لگد به بخت خودت مزّن، تو دیگر لگد به بخت خودت مزّن! آن دوتا که ردشان کردی، بهانه‌هاش به جا بود. یکی که معلوم نبود چه کاره هست و می‌خواست تو را بردارد ببرد پشت دنیا؛ یکی هم که بچه نه بود و به عقیدهٔ من یکجوری مریض هم بود. امّا این یکی که آن عیب‌ها را ندارد. لازم نیست باز هم بگویی که قیس تو را بزرگ کرده!»

امّا او باید گفته باشد، باید گفته باشد که... «آخر او مرا آدم کرد!»

می‌تواند هم نگفته باشد؛ تو از باطن لرزان و لغزان آدمی چه می‌دانی؟ مگر خود تو همین بودی که اکنون هستی؟ نه؛ و نه بسیار در ذهنت می‌گذرد که «حس‌هایم را گم کرده‌ام؟!». چرا؛ چنین است و خود نمی‌دانی آیا ورای حس‌هایت، خودت را گم نکرده‌ای؟ شبهه قوی‌ست. پس باید از خود پرسی آیا بار دیگر خواهم توانست خودم را پیدا کنم؛ خودم را به دست آورم؟ امکان... هیچ معلوم نیست! این نعل گداخته اسب که درون قفسه سینه جا گرفته است در کدام یورش جهنمی زمهریر ترک برخواهد داشت؛ این نعل گداخته باری... چرا نمی‌توانم بگیریم؟! در کودکی‌ام می‌شنیدم اشاره می‌شود به برخی مردمان آشنا گفته می‌شد «کله خشک» یا «خشکه دماغ». آیا به یکی از آن آدم‌ها شبیه نشده‌ام؟ چرا نشده باشم! به سال... در قلاب دو هفت بود که در روح خود به قتل رسیدم، و آن که در روح خود هفت پاره شد، من بودم؛ قیس... روح، جان، یا هستی و حیات... مرکز آنچه روح یا جان نامیده می‌شود، مغز؛ و مغز پرواضح است که ای‌ی...! اما اکنون در شصت می‌نشینم. اندکی پیش یا پس؛ و دیگر نمی‌توانم پیچیدگی‌های ذهن و روح و حیات آدمیزاد را در ریختی ساده فرایند کنم و از آن بگذرم. نه، و همین است که از هفت پاره شدن خود در خانه روح سخن می‌گویم. آری... من در روح خود خونبار شدم و اینک کالبد من است افتان و خیزان در پیاده‌روهای ابری - خاکستری که بس می‌داند و یقین می‌داند که هیچ‌کس نام او را صدا نخواهد زد؛ قیس... قیس! و دیگر هیچ‌کس و هیچ همزبانی وجود ندارد مگر همان مکتوبات فرسوده مردی که محو شد و نه پیدا که از کجا آمد و به کجا رفت! پس او چه بود و که بود اگر روح، اگر یک روح زخمی نبود؟ جایی برای نشستن؛ فقط! دیگر به هیچ چیز نیاز ندارم که

انتظار - خواسته ناخواسته - با من است. انتظار آن مرد میانسال با لبخند پهن شده روی صورتش. خسته‌ام و چه بسیار خسته‌ام. ذهنم و تنم، تمام خسته است. کاهش زمان را انگار می‌بینم و لمس می‌کنم، یعنی کوتاه و کوتاه‌تر شدن عمر. لحظات خاص و کمیابی هستند که انسان در آن‌ها کاهش و فرسایش خود، ریزش خود را حس و انگار آشکارا نظاره می‌کند. آری... من پیر می‌شوم؛ نام روشن آن همین است. تحلیل رفتن و پیر شدن. این یکی کدام کافه‌چی است که می‌پرسد قهوه را نوکنم؟ و من سر تکان می‌دهم که نمی‌دانم و فرقی هم نمی‌کند. در توَرَق کاغذ پاره‌ها باز هم صفحات سیاه شده و خط خورده‌ای دیده‌ام. کنج‌کاو خط خوردگی‌ها هستم، اما سرم گیج می‌رود از خستگی. پس پلک برهم می‌گذارم و تکیه می‌دهم به پشتی صندلی. بگذار لحظه‌ای بیارامم، بگذار لحظه‌ای... می‌خواهم او را، تو را به تصوّر درآورم چنانچه بوده‌ای، همچنان که مرا تکمیل می‌کردی با گرما و عطر پاک دم و بازدم‌هایت ای مائده جان و حیات من. چه بسیار خواننده بودم: لحظه‌ها گرفت‌گورو پاک نیست / تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست. و بعد... آن چالی‌های خوش ریخت کنار لب‌ها و برق نگاه روشن و زلال که فرا می‌گرفت مرا؛ روح مرا. چیست آن ناپیدا؛ آن گُم؛ گُم و ناپیدا در هست و نیست؟ همانچه در چشم‌ها می‌شکفت، می‌روید و در نگاه کشف می‌شود؟

عشق؟! شکفتن و رویدن و لحظه‌ای کشف شدن. نه، پیش از لحظه؛ چندان که می‌توانم به یاد بیارم، گل به گونه آدمیزاد! زبان بند می‌آید و کام و زبان خشک می‌ماند و اندرون تن کوره‌ای ست که می‌سوزد و می‌سوزد بی‌قرار و بی‌آرام، اما خاموش و گویی در سکونی ابدی. هیچ حرکتی نه، نه نیز کمترین جنبه‌ای. عشق در آن میانه چه

شلنگ انداز ترقّصی خوش را به جولان در آمده است؛ حتی سیگاری نمی توانم بگیرانم. مانده ام تندیزی را مانند برصندلی چوبین و پشت میز کار. شاید دست هایم، رها، بی اراده من نقش بسته اند روی سطح چوبی میز، و انگشتانم. . . تا سرانجام جهان به جُنیش درمی آید و انگشتانی بر سطح میز پیش می خزند، لحظاتی سر با سر انگشتان من می مانند و دمی بعد دل انگشت میانی داغ می شود از تماس بر سطح آن انگشت که خزیده است زیر دل انگشت من و کودکانه آن را تکان می دهد. پس به دست هایم نگاه می کنم و بعد به چشم هایم تا - انگار جرأت یابد - و انگشت مرا میان دو انگشت بگیرد و بفشرد آرام. حرکتی ظریف تا مرا باز گرداند از بهشت ناشناخته ای که دیری در آن شناور بوده ام. سپس می پرسد معنای لغتی را که در شعری از قیس جسته و معنای آن را دریافته است. چه مایه هوشیار و زیرک و جسور در می یابمش و می ستایم او را در چشمان و با نگاه خود. اما نمی توانم معنای لغت را به زبان برایش بازگو کنم. شرم مانع است. پس قلم برمی دارم و برپاره کاغذی که بعد از نوشتن، ریز ریزش خواهم کرد؛ سه یا چهار معنای مترادف برایش می نویسم از ریشه عربی تا همسان های فارسی، همچون آمیختن، درآمیختن، آمیزش. اما. . . در همان آن ذهنم به ام می گوید که او باهوش بالغ زنانگی اش در شانزده - هفده سالگی، خود به تخیل و قیاس، معنای واژه را دریافته بوده است و پرسش او ضمن یافتن دقیق ترین معنای لغت، خواست زدن تلنگری بوده است به ذهن من بدین اشارت که او بالغ تر از آن است که چون دوشیزه ای نوبالغ در او نگریسته شود. باوجود این موجی زیر پوست چهره اش عبور می کند لحظه ای که تکه کاغذ را پاره می کنم و در چشمانش می نگرم و به هر دلیل و سبب در خود تحسین می کنم

جسارت و شجاعت او را هنگامی که چنان بی پروا می تواند پاسخ چشمان مرا بدهد با نگاه زلال و بی همتای خود، چنان که گویی در چشمه ساری شسته شده بوده است آن چشم ها به هر بهار و در بارش هرباران بهارانه. در دومین دیدار گفته بودمش که رسیده تر شده ای؛ حس می کنم! و او به نگاه پاسخ ام داده بود، لحظه ای سر فرو فکنده که نمی خواست تمام آشوب درونش را در یک لحظه چشم هایش بخوانم. اما توانستم گر گرفتن گونه هایش را از بالا ببینم، زیرا من هنوز ایستاده بودم از پس بستن در و تا برصندلی نشسته بود بر زبان آورده بودم تشخیص، هم تمایل خود را... که در ناخود آگاه من، برآمد و جوشید که نیمه گمشده من؛ نیمه گم شده من؛ گم و یافت شده؛ نه گلایه از دیر یافت شدنش که شاید دریغ از دیر یافته شدنش. تا ناگو نمانده باشد، بر زبان آوردم که چهل و چند سالگی عمری ست، و... که او مجال نداد کلام به پایان برسد. می دانست و خبر داشت از احوال من که گفت «مرا چه به عمرم!» و آسوده... هوشیاری، جسارت و صراحت او تحسین برمی انگیزخت. پس او برعهده من بود و آمده بود هم؛ آشکارا.

«پس بگو حُب!»

«حُب!»

«دوباره بگو!»

اما... چه زبان تلخ، خسته و زهرآگینی دارد آن مرد بارانی - خاکستری و محو شده در مه گورستان قدیمی غریب در این ورق کهنه های بجا گذاشته از خود. با این دفتر چیزی چون کنجکاوی بی فرجامی در من بجا نهاد و رفت آن مردی که شبیه پدر بود و حالا که دقیق به یاد می آرمش، به تدریج گمان می برم که آن مرد می توانسته عصایی هم به دست داشته باشد. آری... آن مرد عصا هم به دست

داشت و یک کلاه دوره‌دار قدیمی، از جنس ماهوت سیاه و نیم‌دار شده به سر. قوز کتف‌هایش برآمده بود و عینک... نه، نمی‌توانم با دقت به یاد بیاورم و یقین بگویم که عینک به چشم‌ها داشت یا نداشت. اما در فاصله معینی نسبت به من گام برمی‌داشت و من با همان فاصله در پشت سر او می‌رفتم. وقتی هم که روی نیمکت باغ گورستان نشستم، من با حفظ فاصله ماندم. خود نمی‌دانم چه دانم - ندانم‌ها موجب شد که به او نزدیک نشوم. پی پدر خود بودن، پی پدر خود گشتن. جستجو کردن، و سرانجام در پی او رفتن و به سرنوشت‌هایی او تن سپردن، احساس تازه‌ای در من نیست. من همیشه شیفته پدرم بوده‌ام و هستم؛ در بود یا نبود او. اکنون هم مایلیم تمثیل پدرم را در آن مرد بارانی - خاکستری بجویم و بیایم. آری دوست می‌دارم با وهم پدرم زندگی کنم، یا درست‌تر این‌که وهم او با من هست همیشه و می‌توانم بگویم آن انسان تکیده در پی و استخوان، جاریست در لحظه لحظه بودگاری من که می‌توان نام زیستن بر آن نهاد و نه لزوماً عنوان زندگانی کردن. زیرا لزوماً انسان زندگی نمی‌کند، در حالی که به هر صورت می‌زید! به این تشخیص خوفناک و بی‌رحمانه دیریست رسیده‌ام، اما در قلاب دو هفت آن را به جان حس و دریافت کردم با صراحت بود و نبود.

آری... در قلاب دو هفت، نبودن، نیستن، نفی شدن را بی‌نیاز به تخیل دریافتیم. بودن - نبودن. تاگمان تجسد، کالبد. نحس؛ نحسی... آیا نحسی جایی در باور انسان بالغ می‌تواند داشته باشد؟ نمی‌دانم؛ اما دست‌کم این را می‌دانم که می‌تواند شرایطی پدید آید که حاصل آن را جز نحسی نمی‌توان نامید. نحسی نه لزوماً برای همگان؛ نحسی برای من اما قطع‌گرما و عطر نفس، قطع مائده جان، قطع رمق. درست

در آستانه یا به هنگام قطع نفس، قطع قلم و خف بیان. در بحبوحه لجاج قطع حیاتِ جان آری، در قلاب دو هفت. حیرت این که رقم هفت به خودی خود نه فقط نحس شمرده نمی شود، بلکه نمایش تکوین است، تکوین حیات در آیین بشری. اما چون دویی آمد و دو هفت کنار هم بنشستند، نحسی فراز آمد و این آوارگی غریبانه در پیاده روهای سرد و سربی هم پاره ای از همان نحسی ست که به این گوشه عالم پرتاب شده است. و هیچ آرزویی ندارد این کس جز سر رسیدن ناگهانی میزبان، عمو آصف و آن اتاق کوچک و شلوغ؛ و جای آرزوها انباشته است از زخم های دریغ، دریغ، دریغ... با گونه ای از خوف و تردید که نمی شناسدش. آه... آدم ها چرا جور دیگری دیده می شوند در نگاهم؟ آدم ها دیگر چرا مثل پیش از این شعف مرا بر نمی انگیزند؟ و من - شگفتا! - چه بی کس هستم؟! آه... ای شاعر! تو فقط روی صحنه می درخشی در شعر و در کلام، جز آن و بیرون از آن چه مایه بیگانه ای، چه مایه شکسته ای، چه مایه دلتنگ و بیزاری؛ و چه مایه سرد، دلسرد. تو کیستی ای مرد! تو کیستی و کیفر کدام گناه ناکرده خود را می پردازی؟ همان گناه درخشیدن؛ گناه درخشیدن که مکافات آن این ست؛ تنهایی و بیگانگی. چه کسی مرا، خود مرا دوست می دارد، دوست می داشته است؟ پس سهم من، آن «مها» که فرستاده خدا می خواند مش... آن یگانه... و تاراج... بله، این لغت چنان به ذهنم چسبیده که نمی توانم برکاغد ننویسمش، هنر حق ندارد به ریا از بیان حقیقت طفره برود بهانه دور شدن از گوهر خود! قوز درآورده ام و دیگر نمی دانم چه ها به روی و به روزم آمده است؛ چون نه می توانم از بیرون به خودم نگاه کنم و نه رغبت آن دارم تا در آینه به خود بنگرم. اما شگفت های بناهای قدیمی پس از زلزله را دیده ام که تا

ریزش تمام، یک پس لرزه کفایت شان می‌کند.

آن مرد هم نوشته است که انسان را قلوه کن می‌کنند و می‌گریزند. و ادامه داده است چرا نمی‌توانم یک عبارت منجز و جامع گیر بیاورم؟ عمر انسان، کمالِ عمر انسان را می‌ربایند و می‌روند. رخنه می‌کنند، رخنه می‌کنند در وجود تو، همراه و همسفر می‌شوند و در نیمه‌راه ناگهان - همان جایی که نباید - ناپدید می‌شوند. نشد، باز هم نشد... تو را در گرانمندترین ایام عمر از خود می‌کنند، با تو یکی می‌شوند، نیمه دیگر تو. سراپا اعتماد و باور. چنان‌که تو خود را در او می‌بینی و او نشان داده است که خود را در تو دیده است؛ و درست آن لحظه‌ای که غرقی در او و از پشت مردمک چشمان او به دنیا نگاه می‌کنی، ناگهان تو را کور می‌کند، تو را تهی می‌کند و می‌رود؟ چگونه ممکن است؟ تو نمی‌خواهی باور کنی، نمی‌خواهی باور کنی که «آن تو، آن در تو» این‌گونه چوب حراج به تو، به خود، و به عمر ربوده شده تو زده باشد در چارسوی بهانه‌های پوچ و موجه! همان جایی و بهانه‌ای که ندانسته بودم که قرار بوده قربانگاه من باشد. پیش از این شاید خواب قربانی شدنِ خود را دیده بوده‌ام؛ اما نه بدین سهولت. چنین آسان نبود آن کابوس. آن جا بنا نبود من قربانی بشوم در معابر و طرّارِ عمر ربوده شده‌ام از روی افتاده‌ام عبور کند. اما چنین شد و چنین شده است و چشمان به حیرت واگشوده من هنوز دارند به گام‌های خونینی می‌نگرند که از من عبور کرده‌اند. پس آیا همه آنچه را که گذشت، باید کابوسی آمیخته به فریب ارزیابی کنم؟ چگونه می‌توانم؟ چگونه بتوانم؟ با هربار رخنه او در من، در سکوت عبوس من، پوست می‌افکنم و نو می‌شدم؛ و این بازی ابر و آفتاب چه پُر بود از همه عشوه‌های طبیعت و طبع که خود معجزتی بود که طالع می‌شد، و حقیقتی که دست کودکی مرا می‌گرفت و راه می‌برد به بلوغ فردایی دیگر که مجال معجزتی دیگر بود. که بس او بود که سکوت من، سکوت

پیرانه سر مرا، و خشم جوان آسای مرا، و اندوه به سالیان مانده در چشمان مرا می فهمید. تنها او بود که می توانست، که حق یافته بود و من پنداشته بودم شایستگی آن دارد تا روح مرا عریان و بی شائبه بنگرد؛ زیرا در نظر من، بس او بود که «خودم» بود و آدمی هرگز روح خود را پنهان نمی دارد از نگاه خود اگر با دل در ریا نباشد؛ و آدمی مگر چند چشم محرم می شناسد تا بتواند خود را، روح خود را، بی پوشش و پرهیز در پرتو نگاهش بدارد؟ چه بسا مردمانی که می آیند و می روند بی که از خیال شان بگذرد که این موهبت نیز وجود داشته است، موهبتی که انسان نه بس بخواهد، بلکه احساس وجد کند از این که خودی ترین، که محرم ترین چشمان عالم در او می نگرند - می نگریسته اند؛ و من اذعان می دارم که نگاه آن انسان به من، کفایت می کرد برای سرمستی وصف ناپذیری اگر چشم عالمی حتی نسبت به من کور می شد، و نزد خود اعتراف می کنم که فقط به نگاه او - نگاه او به خودم - نیازمند بودم و بس. آری... او، پنداشته بودم از جوهر وجود من است و هنوز هم نمی دانم چگونه گم و ناپدید شد در لایه - لایه های غش و قلب. سکوت مرا، خشم مرا، و اندوه هزارها در چشمان مرا... سفر می کرد در روح من و می نگریست در من، و دیگران اکنون چه می دانند و چرا باید بدانند که از چه چنین خاموشم؟ و چرا در خنّاق خموشی، ناگهان چنان به خود می لرزم که گویی ریشه گرفته ام؟

شنیع... شنیع... شنیع؛ تصویر شنیع؛ خواب ندیده ام و این کابوس نیست؛ این تصور من است که نابودم می کند. آن انگاره شنیع را نمی توانم با کلمات روی کاغذ نقش بزنم؛ اما او فقط چشم هایش را فرو بسته و روی از من برگردانیده بود تا خود هیچ حقیقت صریحی نتوانم از رخ و نگاهش دریابم. گفته بودم، گفتم! اما او می خواست اراده خود را سلب شده وانمود و ترسیم کند. نیازی نبود که باز هم تکرار کند «متنفرم، از همه شان متنفرم. از

آن‌جا، از یکا یک‌شان...»

«بس کن دیگر!»

خُب... خُب!»

... چه زبان تلخ و بیزار و زهرآگینی دارد آن مرد بارانی - خاکستری... از خود می‌پرسم آیا بار دیگر او را خواهم دید؟ نمی‌دانم. شاید. در این جهان هیچ اتفاقی نباید عجیب تلقی شود از این پس - از مقطع قلاب دو هفت. پلک می‌گشایم و لب می‌زنم به تلخی قهوه و بی‌اختیار دست می‌برم جیب بارانی و آن دفتر قدیمی را - تا در آن جا گرفته باشد - لمس می‌کنم. لحظه‌ای هم غافل نمی‌توانم بمانم از آن مایه و مضمونی که تمام مرا در خود غرق، و جه بسا محو کرده است. پیش از این آنچه بیرون از ذهن و موضوع ذهنی من جاری بود، در نظرم امری مجازی می‌نمود. اما اکنون بس در دام یک مضمون، یک فکر، یک سؤال و یک معنا و موقع هستم، نه دیگر هیچ. پس می‌باید از چشم پوشی بر تمام عینیات زندگی نکوهش کنم خود را. زیرا نگاهش نمی‌کنم؛ نمی‌بینمش، و آنچه از برابر نگاهم می‌گذرد چیزهایی جز تصاویر از هم گسیخته نیستند، چیزهایی که هیچ جایی در دهنم ندارند و هیچ حس و عطوفت انسانی را در من بیدار نمی‌کنند. همه و همه چیز عکس‌هایی از یک فیلم نامربوط و بی‌سر و ته به نظر می‌رسند که بیننده دوست‌تر دارد چشم بر آن‌ها بیند. من نمی‌توانم به دنیای عکس‌ها، اصوات و امواج عشق بورزم. آدمی چه شد؟ باقیمانده، نیمه مانده او کجاست و اگر هست به کجا می‌رود؟ آرزو می‌کنم جز آن باشد که من درک و دریافت می‌کنم، شاید از آن که غریبم، نامربوط‌ام و... اکنون ساکنم در بهت و گیجی و اندوه و بیهودگی؛ و خود هنوز نمی‌دانم، هنوز باورم نشده است که روحم به

قتل رسیده است. آدمی از نوعی سماجت ذاتی برخوردار است، و من هم!

«ای کاش بزرگ نشده بودم؛ ای کاش هرگز بزرگ نمی شدم!»
و من در او نگریسته بودم؛ فقط نگریسته بودمش مثل لحظاتی که در آب زلال چشمه‌ای می‌نگریسته بودم؛ و باز هم آب چشم، باز هم اشک می‌غلتید برگونه‌هایش که من با چشمان خود از او می‌پرسیدم «تو چه‌ت شده؟» اما او خود هم نمی‌دانست که چه‌اش شده است و من نیز هرگز نتوانستم به تناقض درون او پی ببرم. «برایم قصه بگو قیس، برایم قصه بگو!» او خواست و من گفتم قصه دختری که شارسان پدری - قبیله‌ای خود را به فتح شاپور ذوالاکتاف سپرده بود می‌خواهم برایت بگویم.

«نه، نه. قصه قیس را بگو برایم؛ قصه قیس را؛ قیس!»

«پس برخاست و برون شد از کنار دیرک؟ از آن جا؟»

«از آتش؛ از بعد از آتش و آن شب.»



«آری. . . سر در گریبان خود فرو می‌برم مگر آزر، مگر آزر. اما آدمیزادگان را دیگر هیچ آزمی‌گویی نمانده بود تا دمی در وسعت خاموش و گشاده دل تو به تأمل نظری کنند. پس آرام ماندم؛ آری خاموش و در خود چنان چون شاهدهی که واگشودنِ نطعِ چرمینِ خود را نظاره می‌کند با این پندار که آیا تاب تواند آورد؟ آیا تاب توانست می‌آورد؟ اما. . . چه بر من گذشت، چه؟ نه؛ نگذشت و سپری نشد، که می‌گذرد همچنان وزین و ثقیل بار هزاره زروان - زمان؛ و چون سر برمی‌آورم زمین زیر پایم نیست، نبود و

نبوده است، که من خود زمین بوده‌ام، زمین... آماج هفتاهفت وهن بشری و باز چرخان به گردِ غربت تنهایی خود آغوشمال توده بخاراتی که می‌گذرند و می‌گذرند از سویی سوی دیگر؛ هم بدان بی‌سرانجامی که طبیعتِ طبیعت است. آه... من حرام شده‌ام؛ دریغا چه دیر... چه دیر بیافتم خود را چنین پوک و خشک و عبوس؛ زمینِ خشک، روح قحطی‌زده و عمر به یغما رفته - بی‌نمِ اشکی حتی، و دریغ از نمِ اشک. منم این‌که عبوس و غم‌زده و خشک، بی‌توانِ سلامی و والسلام. دیگران! این‌جا و همه‌جا دیگران‌اند که بس شرم، احساس شرم را با من، به رخ‌ام می‌کشند انگار. حتی از حس نگاه کس - کسانی که نمی‌شناسم دچار شرم می‌شوم! آیا شاخ در نیاورده‌ام. شاخ... روی پیشانی‌ام آیا شاخ...»

سامورای... سامورای... چرا آن پیرمرد مرا به یاد عیاری از شرق، شرق دور می‌اندازد در پایانه‌های عمر؟ خودش نبود آیا که یک بار از جَنَمی سخن گفته بود که شاطر خوانده می‌شد؟ و بی‌درنگ روشن کرده بود که منظورش نه آن است که نان می‌پزد پای کوره - تنور - بل شاطر یعنی که تندرو، که راه پنج روزه را - مثلاً - به یک و نیم‌روز طی می‌کرد؛ و آن‌ها مردانِ تیز و تکیده و قبراقتی بودند که در تیز رفتن به ندرت پاشنه پاهایشان با زمین تماس می‌یافت، و غالباً دو - سه گام را به یک گام برمی‌جهیدند، می‌پریدند. و نفس داشتند، پرنفس بودند؛ ترکه و تسمه، مثل فنر. از چنان مردهایی به جای پیک‌های مخصوص استفاده می‌شد. چه بسا نامه‌برهای محرمانه روزگار خود بودند. اغلب در خُنکای شب کمر راه را می‌شکستند و علاوه بر این بیراهه‌ها را می‌شناختند و بالا - پایین رفتن از کوه و کمر، خزیدن و غلطیدن در فرود و بالا کشیدن از ستیغ‌ها برایشان دشوار نبود. خود پیرمرد هم در جوانی چهل فرسنگ راه را از مشهد تا منزل و مقصد به دو شب و دو

روز آمده بود. خم زیبایی داشت کف پاهایش. فرار از سربازی - از سربازخانه‌های رضاشاهی دل شیر می‌خواست که آن جوان هفده - هیجده ساله داشته بود؛ و تن و توش تکیده و پای راهوار هم که او داشته بود؛ و عشق... شاید هم. پس یاد او بود و عیاری بود و تنهایی بود و گمان و وهم قیس بود که می‌بردش تا پندار سامورای، و برق آن تیغ برآ، از آن دست که می‌شد ناخن گرفت با دم چنان تیغ‌هایی. نه از آن‌ها که پشت و برترین مغازه‌هایی در خیابان‌هایی دیده می‌شوند، چنان انواعی بیشتر تزیینی هستند و به کار آویختن به دیوار اتاق پذیرایی می‌آیند نه بیش. اما قیس به آن تیزترین تیغ‌ها می‌اندیشد و خود نمی‌داند چرا همزمان با گمان دوشاخ رویده بر پیشانی، دوتیغه براق از نوع شمشیر سامورای در ذهنش به چرخ و تاب در می‌آید و فقط صدای زنگ تلفن، فقط صدای او بر می‌گرداندش به یک پیاده‌رو خلوت و خوب فرش شده تا بی‌اختیار و بی‌مقدمه بپرسد «چرا؟» و این تکرار می‌شود، عبارت تکرار می‌شود با دو ضمیر اول شخص مفرد و دوم شخص مفرد مخاطب، و تکرار و تکرار می‌شوند و طنین می‌افکنند تکرار دو صدا که خود یکی است در حد فاصل دوقاره، دو جهان، و این امواج جاری متلاطم نیستند که صدای او را لرزان به گوش می‌رسانند؛ نه! می‌شناسد، این صدای اوست که لرزان شده است و گاه تقطیع می‌شود و این چشم‌های اوست که برابر می‌بیندشان گریان و خاموش، و آن اشک‌ها که قطره قطره‌شان را می‌شناسد و طعم‌شان را در چشائی خود دارد و هر لحظه، هم در این لحظه می‌تواند حالی به حالی شدن چهره او را ببیند از ابری به آفتابی، و از آفتابی به درخشش - درخشش و گداختگی گونه‌ها. . . گدازش و درخشش فسفرین، و گرما... گرمای... گرمای تمام وجود او که به یخ

خشک و عبوس جانِ مرد سرایت می‌کند از صدایش، از نَفَس او در دم و بازدم، از تمام وجودی که اکنون غایب است به ظاهر؛ بس از حس حضور او که در قیس انباشته است و لبریز، شطح شهد می‌تراود و قیس بی‌درنگ می‌اندیشد خدایا، «چه معجزتی ست آدمی؛ چه معجزتی؛ چه گاه و چندی در امواج سرگردان بوده‌ام، سرگردان بوده‌ایم؟» و نمی‌داند چه شد آن همه هنگام، آن همه زمان، زروان که در هرم عطش جان‌ها ذوب شده است. کام خشک است و دل پر از دریغ، و این گوشی تلفن که دیگر صدایی از آن بر نمی‌آید به پاره‌سنگی سرد می‌ماند در دست که فقط نگاه قیس را بر خود یخانیده است و مرد خود نمی‌داند در کدام جیب جایش بدهد. می‌داند، می‌داند، می‌داند جهان نو شده است و شاید نه؛ نه نو به معنا و تعبیر نو شدنِ مولانا؛ که نو شدن در بیان او جان گرفتن دوبارهٔ جهان است و عید است و بهار است و سبزه، و نسیمی که باز و باز هم از جانب خوارزم روان است. پس می‌داند و می‌شناسد که جهان نو شده است و معقول و موجه نمی‌نماید کار و کردار دل در این عهد. آری... می‌داند و کم و بیش به همان حد که از آن وحشت کند، از نشناختنش، هنجارهای همین جهان و همین زمانه است؛ چه اگر دیروز - دیشب حسب روال این نو شدن، یک تلفن کوتاه و به هنگام زده بود به دوست مهربان - میزبان خود، دست کم اکنون آواره نبود تا ناچار باشد جنازهٔ خود را از این گام به گامی دیگر بکشاند در این پیاده‌رو خلوت و پاکیزه با چمدانی خرکش و این بارانی با آستری سنگینش و این شال گردن که روز خریداری بسیار دوستش می‌داشت اما اکنون دیگر دارد ازش نفرت پیدا می‌کند.

بله، خانم‌ها و آقایان! کم و بیش می‌دانم در پایان هزارهٔ دوم میلادی

و در یک شهر اروپایی هستم. زبان ندارم، اما کور هم نیستم. پس می‌دانم، می‌دانم و چنینم؛ نیز متوجه نقیض درونی خود هستم؛ عشق در عهد تولید انبوه و مصرف انبوه، معنایی از آن مایه که من مراد می‌کنم ندارد. می‌زانم به طعنه گفته بود «در این طرف‌ها ضرب‌المثلی شنیده است که شخص برای نوشیدن یک شیشه شیر، یک گاو نمی‌خرد!» گفته و خندیده بود. و من... من...

چگونه بگوید و با که بگوید که چنین ضرب‌المثلی را نمی‌فهمد، نه می‌فهمد و نه خواهد فهمید و رغبتی هم به فهمیدنش ندارد. با که بگوید که من بیگانه آلبرکامو را خوانده‌ام. آن‌جا تناسب بین مرگ مادر است و نوشیدن یک شیشه شیر، که یعنی هماغوشی با یک زن درست بعد از مرگ مادر. این فاصله گرفتن از عطوفت را می‌فهمد، اما تناسب یک شیشه شیر با خرید گاو را اصلاً نه، نمی‌تواند قاطی هنجارهای روز-زمانه بشود و بدیهی است می‌داند که این در اراده او هم نیست. هم می‌داند «من» یک صفحه کاغذ سفید نیست که امروز خطی بر آن بنویسی، فردا خطی بنویسی، و دیروز خطی نوشته باشی. نه! من از بی‌آغاز جهان آمده است تا امروز، تا اکنون و می‌رود سوی بی‌پایان. در این بحبوحه و در این غوغای خاموش درون، چه کسی توان دآوری قاطع دارد؟ من از کجا می‌آید که چنین است در حس غبن و گلایه و خشم و نفرت و نیاز و فترت و تردید و بیگانگی و حیرت که بی‌اختیار، و خطاب به هیچ‌کس برزبان‌ش می‌گذرد و نمی‌تواند خودداری کند از گفتن این عبارت که «نمی‌توانستی تا مرگ من تاب بیاوری؟ نمی‌شد؟ ممکن نبود؟»

زبان‌های دله - تیز - پرگو، و بخیل، و نگاه ناپاک به آن سرِ اعظم؛

پس حسد که را بر نمی انگیزد عشق؟! جواز حضور یافتند زبان‌های
آلوده تا چرک دهان بیفشانند بر سجاده شریف یگانه بودن. و . .
افسون عشق را به زهر زبان بیالایند به نیت بطلان آن؛ مجهز و مستدل
به محاسباتی که در چرتکه اندازی‌های روزمره جواب‌های همیشه
قانع‌کننده در آستین دارد.

«فقط من و تو و خدا!»

«فقط تو و من و خدا!»

«و دیگر هیچ!»

«و دیگر هیچ!»

«حالا یک لبخند . . . و به چشم‌هایم نگاه کن!»

«چشمانی که همیشه پرده‌ای از اندوه بر آن‌ها کشیده شده است!»

«بله، و چه نیک دریافته‌ای‌شان! چشمانی که بس لحظه‌ای که تو را
می‌نگرند درخشان می‌شوند.»

«چشمانی که دوستشان دارم.»

«باید هم، چون تو در آن‌ها شناوری.»

«من در آن‌ها و تو در من. در جزء جزء ذرات وجود من. تو تمام
هستی مرا تصرف کرده‌ای.»

«من تو را تصرف نکرده‌ام؛ من خود را در تو جسته‌ام از آن دمی که
تو را باز یافته‌ام.»

لبخند می‌زد و روی به قیس می‌ماند تا مرد با خود نگوید، شاید که
باز هم جهان عمیق‌تری می‌طلبد عشق، جهانی عمیق‌تر در روح؛
جهانی فراخ‌تر. نه! هیچ نمی‌خواست تا تمام بینگاردش آن دیر یافته
خود، آن دیر یاب‌ترین نام خدا، عشق را. پس اکنون چرا بی‌وقفه در
ذهن او می‌گذرد که آه. . . من حرام شده‌ام؛ من - چه بد - حرام شده‌ام.

«تو را خدا فرستاده است برای من، پاداش تمام رنج‌هایم ای جمیل خدا!»

«و مرا پیش تو فرستاده است تا همه کس من باشی؛ و تو همه کس من هستی!»

«هستم!»

«پدرم، مادرم، همه کس من تویی.»

«هستم.»

«من عاشق توأم.»

«نه فقط تو؛ ما.»

«من دارم مثل تو می‌شوم!»

«چون من مثل تو بوده‌ام پیش از تو.»

«من کمی دیر به دنیا آمده‌ام، نه؟»

«اما به موقع آمده‌ای و خوش آمدی! عمری ست من به جستجوی تو بوده‌ام بی آن‌که دیده یا دانسته باشم؛ حال که تو را یافته‌ام یقین دارم که «خود»ش هستی، همان که لحظه‌ای غافل نبوده‌ام از جستجویت. و تو در تمام سالیان... حتی پیش از آن‌که به دنیا بیایی... وه که چه خوش آمدی، و چه به هنگام. که من از پناه پشته‌های مرگ باز می‌آیم و اکنون برمی‌آیم با تو به روی زندگی، به وجد و اشتیاق. من مرگ را با تو پشت سر می‌گذارم و باز متولد می‌شوم. وه که چه خوش آمدی و چه به هنگام و گاه. من تو را لمس نمی‌کنم، من تو را زیارت می‌کنم. تو بوی بهشت با خود داری.»

«دلم می‌خواهد سرم را بگذارم روی سینه‌ات، بازویت، و پلک‌هایم را ببندم.»

«و من نگاهت کنم وقتی آرام و با اطمینان نفس می‌کشی. عطر

نفسات را دوست می‌دارم و چهره ات را، وقتی معصومانه به خواب می‌روی.»

«آرام می‌گیرم، آرام می‌گیرم وقتی حتی در خیالم سر بر بازوی امن تو به خواب می‌روم.»
«بخواب کبوتر.»

در گِل نشست، در گِل نشست آن کشتی سپید؛ و مرد... چه غافلگیر شد، درست در محمصه مرگ و زندگی مرگبار که با وقاحت تمام خود را به رخ می‌کشید. گمان می‌برد که نیمه‌های شب شاید شروع شده باشد در بیدارخوابی‌های آزارنده زنی که گفته بود «من چطور ممکن است بتوانم از پیش تو بروم؟!» و با پیچچه باید شروع شده باشد. زبان بخل همیشه هم آزارنده نیست؛ می‌تواند هم ملایم و دلپسند باشد.

«این جور اشخاص که آخر - عاقبت شان به خیر نیست! قیس را هم نمی‌بینی چه پیر و شکسته شده است. آن هم اخلاقش. عُلقه‌هایش هم که به جای خود. تازه... سرت را بجنابانی عمر تمام شده! دیگر چی ازش باقی می‌ماند برای تو؟ جوانیت را هم که گذاشتی به پاش... بس است دیگر؛ به فکر سقف بالاسری برای خودت باش. قوم و خویش‌های طرف هم که کاره‌ای هستند. هرچه هستند، باشند! از دست این خانه و زندگی و آقا بالاسرهاش نجات پیدا می‌کنی. شانس من و فخری که تو برج ریق است، تو که بخت باز شده چرا در را به روی بخت می‌بندی؟ بیا! این تلفن، وردار و به‌ش تلفن بزن، همین حالا!»

«به کی، به کی تلفن بزنم؟»

«به آن که فکر می‌کنی کارت باش زودتر درست می‌شود!»

دیگر تفاوتی ندارد که چه جوابی داده باشد او، که «قیس!» یا «من که غیر از قیس . . .» دیگر باید پذیرفت سایه مرگ را که از برابر چشمانت دم به دم رژه می‌رود. در لحظه مردن و باز بودن تا مرگ در رسد لحظه دیگر و لحظه دیگر. در بودن با مرگ همسایه و همسفر شدن هیچ آسان‌تر نیست از نفس جان‌کندن. چه سخت و چه تلخ است کابوس‌های شبانه، کابوس‌های بیداری در خانه‌ای که دیگر احساس می‌کنی خانه تو نیست، درجایی که دیوارهایش به تو می‌گویند این‌جا دیگر جای تو نیست. جایی که با صراحت به تو گفته می‌شود «تو شب و روزت را گم کرده‌ای!» و تو . . . خاموشی، خاموش می‌مانی، چون کابوس بیداری رهایت نمی‌کند. کابوس . . . «کابوس جناب استاد. استاد هنرمند. مدت‌هاست که پی شما می‌گشتم. این روزها دیگر هنرهای دستی دارند از بین می‌روند. حیف. اما شما . . . شما خوشبختانه هنوز دارید ادامه می‌دهید، اگرچه با عینک ذره بینی. می‌بینم که انواع خنجر و قمه و شمشیر و شوشکه به دیوار مغازه آویزان است. همه‌شان کار دست خودتان است قطعاً. از هر نمونه یکی به دیوار زده‌اید تا درعین‌حال یادگار سال‌ها کار و مرارت و هنر و صنعت ظریف‌تان را به یادتان بیاورد. در واقع به یاد ما بیاورد اگر لیاقت و بصیرتش را داشته باشیم که نداریم. این‌ها هم آثار و نشانه‌های زندگی شما هستند. حالا من یک نمونه خاص می‌خواهم. کوتاه‌تر از شمشیرهای سامورایی، ظریف‌تر و سبک‌تر از قمه‌های خودمان، با طرح شوشکه‌های نظامی بدون نقش و نگار دسته‌اش. قطعاً متوجه شده‌اید چه می‌خواهم؟ دو دمه و خیلی تیز. می‌بینید که دست من ضعیف است و قدرت حمل و کاربرد حره سنگین را ندارد. می‌خواهم زیر بغل کُت جا بگیرد. تمنای نهایی‌ام اینست که آن را با

زهر آبدیده کنید. درست مثل تیغ سلطان مسعود. قطعاً نه به آن سنگینی! دیشب تمام شب را قدم زدم و نهایتاً فکر کردم آنچه لازم دارم چنین سلاحی است، پس به جستجوی شما درآمدم. شما تنها استادکار هنرمند باقی مانده از تاریخ ما هستید. خواهش نهایی ام اینست که سر موعد کار من آماده باشد بیایم بیرمش. یک غلاف سبک و ظریف، نه گران قیمت و تزینی. بعد از جنایت هم‌ه‌اش را دور خواهم انداخت یا تحویل پلیس خواهم داد. نه، نه، تپانچه نه، هیچ دوست ندارم. باشیوه کار و تخیل من نمی خواند. آزموده‌ام؛ بسیار آزموده‌ام در ذهنم. شاید میلیون بار. نه! ممکن است یکی از گلوله‌هایش گیر کند و آن وقت پشیمانی. نه، نمی شود دیگری را کشت و مطمئن بود که گلوله دوم، یعنی سهم خودت هم به همان راحتی شلیک بشود. نه، اصلاً قابل اعتماد نیست. همانچه گفتم و می خواهم. کوتاه‌تر از شمشیر سامورایی، سبک‌تر و ظریف‌تر از قمه‌های خودمان، با طرح شوشکه‌های نظامی، باریک و بُزّا. بخصوص دیشب تا صبح تمرین می کرده‌ام. در واقع بخش اول جنایت را انجام داده‌ام. یعنی پشت فرمان نشسته بودم که با زن - یا عشق‌ام - یا هرچه شما دلتان می خواهد اسمش را بگذارید، جر و بحث‌مان شروع شد. من به او گفتم تو کمر مرا شکاندی، تو محرم من بودی و در همان حال می روی که به عقد دیگری دربیایی و خودت را پشت سنگر عُرفِ قائم کنی! گفتم تو به من نه فقط خیانت که اهانت کردی؛ نه فقط خیانت که تحقیر... و من این تحقیر را تحمل نمی توانم بکنم! او گفت که پیاده‌اش کنم. پیاده‌اش نکردم. اما در عین حال پیاده‌اش کردم. چون فکر کردم اگر پیاده‌اش کنم و از او بگذرم، او بر اثر عصبانیت به من و اتومبیل‌م پشت می کند و به انتظار تا کسی رو به جهت مخالف می ایستد و من

فرصت دارم دنده عقب بگیرم و با سرعت ممکن گاز بدهم و تا هنوز رویش را برنگردانیده سپر سنگین اتومبیل را بکوبم به زانوهایش. قطعاً او می افتاد و من فرصت داشتم از روی پاهایش چهار چرخ را بگذرانم و در همان حال که افتاده و به خود می پیچد، دنده را عوض کنم و یک بار دیگر چهار چرخ را از روی پاهایش بگذرانم تا تمام استخوان و عصب پاها خُرد بشوند. بعد پیاده بشوم، از مردم کمک بخواهم، او را ببندازم روی صندلی عقب و فریاد بزنم بروید کنار! زخم را باید به بیمارستان شماره ۷۷ برسانم؛ و پرگاز بروم تا بیمارستان و آن جا بخواهم که تلفن بزنند به دوستان پزشکی که متخصص استخوان و ارتوپدی هستند و خودم بایستم کنار تخت اورژانس، نزدیکش، و منتظر بمانم که او چشم هایش را باز کند. چشم باز می کرد و مرا می دید و لبخند می زد، می دانم! جنج خواهش می کردم به او یک مرفین بزنند تا کمتر درد بکشد. قصد بدی نداشتم از کاری که انجام داده بودم، فقط نمی خواستم و نمی توانستم او را همان جور بینم که یازده سال بود دیده بودم و ستوده بودم، او سرو تخیل من بود و اگر از چشم من دور شده بود، دیگر نباید سرو باقی بماند. پس فقط پاهایش را باید فلج می کردم تا ناچار شود بنشیند، نشانده شود روی صندلی چرخدار. پس می بینید که بخش اول جنایت را با موفقیت انجام داده ام غروب دیروز.

سرسب همه خبردار می شدند که چنین اتفاقی افتاده. پس همه کسانی که من به حد مرگ از شان نفرت دارم، جمع می شدند توی اتاق بیمار. من گفته بودم او را در اتاق تک تخت بخوابانند. بخش دوم و اصلی کار من حالا شروع می شود. متوجه هستید استاد! یک حربه سبک، تیز، زهراب چشیده و قابل حمل. نه، آن زن را نمی خواهم

بکشم؛ چون منتظر می مانم که او سوار برصندلی چرخدار بیاید پشت میله های زندان به دیدنم. تعجب می کنید؟ نه؛ اصلاً تعجب مکنید! او می آید و جخ کلامی که مدام در گوش من گفته بود که همه کس اش من هستم؛ جلوه واقعی پیدا خواهد کرد. من همه کس او می بودم، چون تمام دور و اطرافش را به دَرک فرستاده بودم بدون آنکه خون آن ها را بر زمین ریخته باشم. مقصودم از با زهر کاری آب دادنِ حربه اینست جناب استاد، و مطمئنم که شما منظور مرا درک می کنید. پس ملتفت عرضم شدید. این هم بیعانه؛ چک بانکی. شما باید بتوانید تصور کنید که بعد از هزاران ساعت فکر و جستجو، دیشب چه کشیده ام از دست طراح و اجرای صد باره این کابوس. عاقبت نزدیک سپیده دم، پیش از آنکه سرم را بکوبم به دیوار، دیوانه وار لخت شده ام و خودم را رها کرده ام در آب گرم وان و نمی دانم چه ساعتی خوابم برده در کابوس وانِ آبی که پُر شده است از خونِ گرم. جناب استاد... می بخشید مرا اگر برای شما از خودم گفتم. بدانید که علاوه بر دستمزد، تحسین هنر شما تا زنده باشم از زبان من نخواهد افتاد. خلاصه کلام؛ حربه ای که برای من می سازید ذاتاً پتیاره گُش باشد. متشکرم. خدا حافظ تا موعد مقرر. این هم کارت و شماره تلفن من در صورتی که نیاز بود. باز هم متشکرم استاد!»

... اما به استادکار هفتاد و هفت ساله، جناب «ظریف» در جزئیات نگفتم با حربه ای که شما خواهید ساخت، بخصوص از نوع آب زهر دیده اش، چه هنرها که در خیال به کار برده ام در جنایت؛ انواع جنایت با تمرین های پایان نیافتنی نسبت به یک زن. زنی که حسی بیش از آنچه در لفظ عشق می گنجد به او داشتم، و پیوندی عمیق تر و والاتر از عشق مرا با او یکی - یگانه می کرد. چرا کتمان کنم؟ نسبت به او و آنچه بود؛

چنان بودم؛ چه در خشم و نفرت و بیزاری، چه در دلبستگی‌های فرساینده با آرزوی باز دیدن رخ و لب و لبخند و دندان‌های او، و چه در چاه ویل افسردگی‌هایم. بله، کشتنِ چنین نسبتی از خود، کشتن آن نیمهٔ دیگر که باز یافته بودمش بعد از صدها سال که می‌گذشت از تولد من بعد از آن تن‌مرگیِ غریب در کناره‌های انقره، بردامنهٔ کوه عسیب، هیچ آسان نبود و هیچ آسان نیز نیست. زیرا یک بار کشتن او کفایت نمی‌کند برای من و کفایت نمی‌کند برای او. که قدر او، که منزلت او بیش است از یک تن، بیش است از یک آدم. نه؛ او را به تعداد و تعدد تمام لحظاتی که می‌گذرانم، که گذرانیده‌ام باید بکشم و باز زنده‌اش کنم، و باز... در مکان‌های مختلف و با شیوه‌های گوناگون.

می‌دانم، مشکل است؛ مشکل است از این جهت که در همان دم خودم نیز باید کشته بشوم. پس بی‌شمار طرح و اندیشه را بایست می‌آزمودم و باید بیازمایم و آن روش‌هایی را بیابم که متفاوت باشد با شیوه‌هایی مثل نوشیدنِ نوشابه‌ای به سم آغشته یا غذایی از همین دست. نه؛ صرف‌نظر از پیش پا افتاده بودن و خاله زنگی بودن این شگردها، ایراد عمده‌اش تمام شدن یک بارهٔ کار است و انسان را دور می‌دارد از لذت جنایت نسبت به انسانی که می‌ستوده است. ایراد عمده‌ترش این‌که یک بار مردن جوابِ نابود شدن‌های لحظه لحظهٔ تو را نمی‌دهد و تو در آخرین دقایق و ثانیه‌ها نمی‌توانی در چشم‌های او بنگری و بمانی تا از یاد بردنِ خود، تا غرق شدن در آن مردمک‌هایی که روزگارانی دراز برایت زلال‌ترین چشمه‌های زیبایی بوده‌اند. نه، نه، نه! گلوله نه! چون وقتی گلوله را در عمق دهانش شلیک می‌کنی، محتمل است او یک هزارم ثانیه بیندیشد که شاید بعد از او به عمق کلام خود شلیک نخواهی کرد، و تو چگونه و کی خواهی دانست به او

بقبولانی که قطعاً و بی‌درنگ به خود شلیک خواهی کرد. نه؛ پاسخ آن تردید در یک هزارم ثانیه تو را بار دیگر نابود خواهد کرد. و اگر - لعنت بر شیطان! - در نوبت خودت گلوله گیر کن و شلیک نشود چه؟! آن‌که دیگر مصیبتی هولناک خواهد بود. تصورش حتی از پا در می‌آوردم! زنی که او را فراتر از عشق می‌پرستیده‌ای، با جمجمه متلاشی پس افتاده است بر زمین و پسین سر و گردنش گیر کرده است لب قرنیز پای دیوار، خون از گوش‌ها و دهانش فرا می‌پاشد و تو مانده‌ای مبهوت و لرزان؛ نگاهی به او داری و نگاهی به تپانچه زنگ زده، و بی‌اختیار دستانِ مرتعشات وَر می‌روند به آن وامانده و خود به خود، انگشتانِ دست چپات می‌رود که ضامن را خلاص کند، گیر را رفع کند، و... که ناگهان و بی‌هوا شلیک رخ می‌دهد و دومین گلوله درمی‌رود، می‌گریزد و حرام شده می‌گیرد به جایی از کف یا دیوار که نمی‌دانی کجاست؛ چون در آن لحظه پلک‌هایت - واکنشی - بسته شده‌اند و روی و سرت برگردانده شده‌است واپس، و دود ازلوله داغ تپانچه بیرون زده، تمام شده‌است و تو... نه، نه، نه! چنان اتفاقی اگر ممکن است بیفتد - که احتمال آن باوجود این ناشیگری احمقانه کم نیست - پس نباید طرفش رفت و فکرش را هم دور باید انداخت. ضمن این‌که نفس تهیه سلاح گرم، هرچقدر هم پنهانکار باشی، یک جایی لو می‌رود با وجود این عصبیت بیمارگونه‌ای که تو بدان دچار شده‌ای. نه، اصلاً نمی‌توانی به آرامش و خودداری لازم درچنین کارهایی به‌خودت امیدوار باشی. تو در روزهای انقلاب حتی مثل ترسِ جن از بسم‌الله، از نزدیک شدن به اسلحه‌فروش‌های کنار خیابان می‌ترسیدی؛ چه رسد به حالا، به این روزها که بیشتر خودت را در وضعیت و حالت یک مجرم می‌بینی؛ مجرمی البته که خود نمی‌داند جرمش چه هست؟

پس فکرش را از سرت بدرکن و بیندیش به همان نخستین اندیشه‌ای که از ذهنت گذشته است. استاد ظریف هفتاد و هفت ساله؛ مردی ریزنقش و نازک‌اندام که پشت عینک ذره بینی‌اش گُم است در کنار کوره قدیمی کارش و نزدیک سندان‌ی که سالیان سال زیر پولادهای گداخته و ضربات چکش دوام آورده است، فقط او! اما تو لازم ندیدی به آن هنرمند خوش آبدست توضیح بدهی و توصیف کنی که چه هنرها نشان داده‌ای از برکت حربه‌ای که دستان کارآموده او به سفارش تو خواهد ساخت. «نوک سلاح می‌خواهم تا حد ممکن تیز و نازک و موین باشد. بی‌هیچ سطح اتکاء. شاید بخواهم بگویم به نازکی سر سوزن. طرح موزون یک مخروط و چنانچه گفتم، یعنی عرض کردم، حتی‌الامکان سبک و قابل حمل و نقل. باز هم متشکرم استاد، خیلی متشکرم.»

پُر حرف نمی‌زند استاد؛ کم، خیلی کم و خلاصه جواب می‌دهد. پرسش‌ها و سپس توضیحات را با حداقل کلمات ادا کرده بود در آغاز. بعد از آن بیشتر با نگاه، کمتر با تکان سر به نشانه نفی یا اثبات، و کمتر از آن با کلمات کوتاه و خلاصه گفته و پاسخ داده بود «بله - گرفتم - فرمودید - به روی چشم.» و سرانجام با نگاهش بدرقه‌ام کرده بود؛ شاید با شبهه و شک. از آن مایه نگرستن‌های عاقلانه که سؤالی ناپرسیدنی در خود دارند. اما از آن‌جا که در طول عمر، آدمیان جورواجوری را به خود دیده و شناخته بود، به نظر می‌رسید که هیچ‌کس و هیچ‌چیز به نظرش عجیب نمی‌آید. صنعتگران ما مردمانی خاص و تودارند؛ بخصوص اگر دست ساخت ایشان به هنر پهلویزند که غالباً چنین نیز هست؛ و استاد ظریف نمونه چنان هنرمندانی بود که مرا به یاد پدرم می‌انداخت در حد فاصل شصت تا پایان عمر. چقدر

هم شبیه بودند به یکدیگر. اندامی تکیده و ریزنقش باستانی بزرگ و انگشتان کشیده و نرم، چابک چالاک. همچنین مردمک‌ها و تأمل او در نگاه و نگرستن؛ آری... آری... بسیار شبیه. پس یک دور باید مرور کنم به دقت آن اندک سخنانی را که شنیدم از او. نباید کلمه‌ای خام و خالی بر زبان آورده باشد. قطعاً چنین بود؛ حتی نگاه‌هایش را باید بازیابی کنم؛ درنگ‌هایش و سر فرو فکندن‌هایش.

صدایش، صدایش را می‌شنوم! این باورتان می‌شود؟ صدای او را، صدای خودش! کی به مرکز مخابرات شهر رسیده‌ام چنین افتان و خیزان با چمدانی که خِرکش می‌کنم دنبال سرم و این بارانی که انگار صد من شده است با درونۀ کرکی‌اش. و این شال گردن که اکنون آن را روده‌واری مزاحم می‌بینم دور گردنم. چگونه زنگ زده‌ام تهران و شماره تلفن عمومی چسبیده به دیوار مخابرات را داده‌ام و خواسته‌ام که به‌ام تلفن کند به این شماره «چون این تلفن دستی و امانده دشارژ می‌شود مدام!» و فکر کرده‌ام چه بیهوده خواهشی! یکی از چند دستگاه تلفن چسبیده به دیوار مخابرات که برای هرکدامش نفراتی ایستاده‌اند به صف - خارجی و مهاجر - و هیچ کدامش لحظه‌ای خالی نمی‌ماند، چگونه مهلت خواهند یافت که از آن سوی آب‌های زمین برای من زنگ‌یکی‌شان به صدا درآید؟! نه، هیچ امیدی ندارم و فقط سرگردانی خود را مضاعف می‌کنم. هم در این اندوه می‌سپرم لحظه‌ها را که معجزه‌ای رخ می‌دهد و جوانی که نمی‌دانم مهاجری از کدام سرزمین است، نام مرا می‌خواند، نام مرا؟! برایش دست تکان می‌دهم و پا می‌کشم طرفش، ازپله‌ها بالا می‌روم تا او راهنمایی‌ام کند طرف یکی از دستگاه‌های تلفن داخل سالن؛ و با خود می‌گویم «این چیزها را هم دارند! یعنی اتوماتیک وصل شده به اپراتور، او هم

خواهنده را پشت خط نگه داشته و کسی را فرستاده پی شخصی که نام او قیس است؟!» بله، همین طور است؛ منظم و دقیق. و آن صدا بیش از یک دقیقه خاموش مانده بوده است پشت خط؛ و حالا موجی از وجد و اشتیاق می فرستد برایم تا باز هم بتوانم چندی دوام بیاورم؛ چندی یعنی ساعتی - ساعاتی. در امواج اشتیاق است که می پرسم «شماره پایت دقیقاً سی و نه - چهل بود، درست است؟» همین طور است، می دانسته‌ام؛ چطور ممکن است ندانسته باشم؟ این که نخستین بار نیست کفش تازه‌ای را در پاهای او دیدن «خوب است، نه؟ تو می پسندی؟» چرا نمی پسندم اگر پسند او باشد؟ برایش می گویم آن رو به رو، راسته کفش فروش‌هاست، دارم می روم آن طرف میدان. خواستم مطمئن شوم که یک وقت اشتباه نکنم. اما خودم می دانم به نیت رفع احتمالی اشتباه در نمره کفش نخواسته‌ام از او که به شماره عمومی مخابرات تلفن بزند؛ بل فقط خواسته‌ام دمی او را شاد کنم و شادمانی او را از این سوی زمین ببینم و صدای وجد و مشتاق او را بشنوم. صدا؛ فقط صدا - صدای تو. پس در تمام طول مدتی که با استاد ظریف هم سخن بوده‌ام در یکی از کوچه‌های قدیمی پامنار تهران، پاهایم مرا می کشانیده است به سوی صدای او، به سوی مرکز مخابرات و مرکز خرید شهری در مرکز اروپا تا برای پاهایی که زیر چارچرخ ماشین خُرد و نابود کرده‌ام کفش‌هایی خوش پوش و آسوده پایابم: «به نظرم می رسد نیمساق می خواستی باشد، درست است؟ و بندهایش، بنددار باشد بهتر است یا از آن‌ها که ساق‌شان با زیپ باز و بسته می شود. همچنین رنگش؛ چه جور رنگی را خوشتر می داری؟ انواع قهوه‌ای، عنابی، دورنگ، و البته مشکی؛ مشکی مات و مشکی براق. پوست ماری‌اش هم هست.» آنچه می گویم فقط می گویم تا گفته

باشم؛ عمده پاسخ‌های او و صدای اوست تا فرا برسد و دور کند از من، از ذهن من این ابر خاکستری سمج را و این سرمای لجوج را، و گرماهای ناگهانی و ناخواسته را. پس لابلای حرفش اشاره می‌کنم که هرجوری شده خودم را می‌رسانم «نگران مباش؛ نگران مباش!» با لحنی که فقط او می‌تواند بیانش کند، لحنی که اندوهی نسیم‌وار را تداعی می‌کند، می‌پرسد «پس کی می‌آیی؟!» و بی‌اختیار گفته می‌شوم که هرچه زودتر، هرچه زودتر.

«خُب؟!»

«خُب!»

«تا شب باز هم زنگ می‌زنیم.»

«خُب!»

چه تفاوت یا امتیازی هست بین کفش نیمساق، بنددار یا بی‌بند وقتی در نیمکرهٔ چپ مغز مرد، ساق‌های زنی از نوک پنجه‌ها تا بیخ پاها فلج خواهد شد؟ می‌داند، خشم و نفرت انسانِ اهانت دیده را می‌شناسد قیس، و از امکانِ وسیع و بی‌کرانهٔ جنایت خشمگین در مغز و تخیل آدمی چیزها شنیده و خوانده است. نشانه‌های آن‌گاه و بی‌گاه در ذهن زبانه زده است؛ و آن لحظاتی بوده که زن، دم با دم او، نام دیگری را به زبان آورده تا مرزهای رشک یا حتی بُخل او را بسنجد. آن بیانِ به عمد دربارهٔ دیگری - حضور محتمل دیگری - گیرم به نیت پی بردن به میزانِ پیوند تو با خودش بوده باشد، نه بس چیزی از حسِ نفرتِ انسان نمی‌کاهد، بل می‌افزاید از پندارِ وجود ذات فرومایگی در زنی که می‌پنداشته‌ای واژهٔ عشق هم نازک است مقابل او. اما بود... خمیرمایهٔ فرومایگی بود اگرچه مجال آشکار شدن‌اش به او داده نمی‌شد و... تا سرانجام یک بار منِ قیس به زبان درآمد که «مگو!

مگو! حرف از مرد دیگری نمی‌زند زن، وقتی دَم در دَم عشق دارد!» به یاد نمی‌آید اکنون که او سخن از دیگری در میان آورده باشد تا آستانه سالروز دوهفت که از بازی‌هایش در نگاه‌ها و کلمات بازیافته شده بود و بس در او نگریسته بود قیس و از آن پس گوش سپرده بود به پیچچه‌هایی که از آن خانه، از مقابل آینه بالای دیوار دستشویی به گوش می‌رسید در زوزه‌های گسسته - پیوسته آن دستگاه خشکاننده موی سر: سشوار!



فَرّه‌خاتون خُزیمّا، دوباره استخوان با موهای وز کرده و تُتک در گودی مبل گُم شده و جنج به صرافت جبران رفتاری که داشته و سخن پراکنی‌هایی که کرده است، همچنان پلک نهاده برهم، دست روی قلبش گذاشته و بنا کرده به نفس نفس زدن و وانمود کردن این‌که حال و دمی ست قلبش بایستد. چنان حَسّ و نمایی قابل فهم است برای نیلوفر، اما یقین که به روی خود نخواهد آورد و تو روی فَرّه هم نخواهد زد، زیرا همه‌اش هم ریا نیست، به واقع تن و بدن فَرّه می‌لرزد و باید یک پتوی نازک از دستدان کنار دستشویی آورد انداخت روی زانوها و شانه‌هایش. آخر از حمام هم بیرون آمده - آمده‌اند. مها می‌رود پتورا می‌آورد، اما فَرّه پتورا پس می‌زند که «نفس‌ام، نفس‌ام!» خوب، پس چرا لب به شربت بیدمشک نمی‌زند؟ مها آنقدر هشیار هست که پیش پای او زانو بزند، دست‌های فَرّه را بگیرد به دست‌هایش و آن را فشار بدهد و بگوید «خواهرم... خواهر خوبم!» و با صدای گریه خود، بُغض هنوز مانده در سینه فَرّه را بترکاند و بگذارد

او در بستر گریه هایش رها شود و تا رها شد برخیزد بنشیند روی دسته میل و سر و صورت او را در خم بازو بگیرد و هماوا شود با گریه - گریه های او.

«اصلاً برای چه به دنیا آمده ایم!»

«چقدر دلم می خواهد بمیرم؛ چقدر دلم می خواهد بمیرم من، مهتاب!»

«مگو، تو را خدا این حرف ها را دیگر مزن!»

«نه؛ من دلم می خواهد بمیرم؛ دلم می خواهد بمیرم. من برای چه زنده ام آخر! من که می دانم بچه این خانه حتی نیستم. خاتون خُزِما! هیچ کس به من نمی گوید من تخم ترکه کی هستم؟! مادرم کیست و پدرم کی بوده؟! اَقلاً به من بگوئید که سر راهی بوده ام؟! اَقلاً یک نفر این را بگوید! اما... اگر سر راهی بوده ام چرا یک هوا شبیه جان باجی هستم، چرا یک کمی شبیه جان باجی هستم؟!»

«این حرف ها چیست که می زنی فَرّه، این حرف ها را از کجا می تراشی برای خودت؟!»

«حرف نمی تراشم، همین جور است که من می گویم. اما حقیقت را هیچ کس به من نمی گوید. جان باجی هیچ وقت جواب نمی دهد و آقا جون هم... من او را هیچ وقت بالاسر خودم ندیده ام، هیچ وقت یک کشیده تو صورت من نزده، هیچ وقت یک حرف درشت یا حتی یک تَنَسُّر نزده به من. اصلاً مرا نمی بیند. من هم نمی بینم اش. نزدیک چهل سال از عمر نکبت ام می گذرد، اما... اما نه انگار من او را ندیده ام و نه او به من نگاه کرده! من کی هستم در این خانه، و چه نسبتی با بقیه دارم!»

«تو دختر عزیز خانه ای؟ تو خواهرمان هستی و نور چشم همه

هستی!»

«نور چشم‌هایی هستم که مرا نمی‌بینند؟! داری خر رنگ می‌کنی یا قاقالی تو جیب بچه کودکستانی می‌ریزی؟ من چهل سالم است!!»
«فزه، خواهرکم فزه!»

«به من مگو فزه! فزه اسم دختر کلفت هاست؟ به من مگو فزه!»
«داد مزن دختر، صدات می‌رود بیرون. آقا چون بالاست، پایین هم که...»

«تلفن... تلفن بز؛ وردار تلفن بز!»
«به کجا تلفن بز؛ تو حالت خوب است؛ حالت خوب می‌شود.»
«برای خودم که نمی‌گویم... واه!»
«بیا؛ تو را خدا این شربت را بخور؛ بخور تا عزجان نیامده بالا.»
«من شربت نمی‌خورم، نمی‌خورم، نمی‌خورم!»
«به جهنم که نمی‌خوری! پس خودت را به موش مردگی هم مزنی!»
اتفاقی که نیفتاده؛ از وقتی شنیده‌اید خواستگار برای من پیدا شده، همه‌تان یک جوری افسار پاره می‌کنید!»

«وردار تلفن بز؛ اتفاقی افتاده، اتفاقی می‌افتد، تو نمی‌دانی! تلفن.»
«تا نگویی، تا حرف دل‌ات را درباره من به‌ام نزنی، هیچ کاری نمی‌کنم. تو او را دیده‌ای؛ خودم به هم معرفی‌تان کرده‌ام؛ از نزدیک باش طرف صحبت شده‌ای؛ هرکه نداند تو می‌دانی که حالا چهار - پنج ماه است که حرف او در میان است و...»

«... و تو هم در تمام این مدت سر آن مرد پدبخت را داری شیرم می‌مالی! یعنی سر هردو تاشان را گرم نگه می‌داری. یکی را با سر زبون، یکی را هم با اشک و آه... و...!»

«و چی؟»

«همانچه در این ده - یازده سال سرش آورده بودی!»

«ای پست! یعنی تو خواهر من، محرم من هستی؟!»

«من خواهر و محرم هیچ کس نیستم؛ من هیچ کس نیستم و از همه تان بدم می آید. از تو، از قیس، از این شازده و از همه تان! دلم می خواهد همه تان بمیرید!»

«فزه... فزه... من همیشه همه حرف هایم را به تو زده ام و می زنم. درباره این آقا زاده هم اول با تو حرف زدم!»

«دروغگو، دروغگو، دروغگو!»

«من دروغگو نیستم، تو خودت این را می دانی.»

«تو هستی؛ تو دروغگو هستی، بدترین دروغگوها تو هستی! دروغ بزرگات همین ازدواجی است که داری برای خودت دست و پا می کنی درحالی که یکبند برای دیگری، برای قیس اشک می ریزی و حق می گیری. من کنار تو می خوابم و صدای حق و حقایق را می شنوم. دهن و صورتت را توی بالش فرو می بری به گمان این که من نمی شنوم، که من نمی فهمم؟! صبح هم که برمی خیزی روزت را با یک دروغ شروع می کنی؛ این دروغ که به هر کدام شان چه دروغی تحویل بدهی و سر هر کدام شان را چه جور شیر به مالی. دروغگو؛ دروغگو! تا حالا هم وانمود می کرده ای که عاشق قیس هستی؛ حالا می فهمم. فقط برای این که به مشروطه ات برسی؛ برای این که کسی را داشته باشی که دستت را بگیرد، که زیر بغلات را بگیرد؛ که یک کسی را داشته باشی که بتوانی بهش تکیه کنی، بهش فکر کنی و اطمینان داشته باشی که او هم به تو فکر می کند. حالا دیگر خرت از پُل گذشت؟ ترقی هایت را کردی؟ گذشتی، از پُل گذشتی و دیگر به فکر افتاده ای که دارد می شود سی سال ات و باید به فکر آینده ات باشی؟! مشاور،

مترجم و متخصص در امور ارتباطات با شرکت‌های خارجی! سلام
عرض می‌کنم سرکار خانم خُزیمّا! راستی این روزها اسم کوچکات
چه هست؟!»

«فزه... فزه... تو اطمینان داری که عقلات سرجاست؟!»

«هست؟ اَمّا نه به اندازه تو زرننگ خانم!»

«آخر تو بودی که بارها تو گوش من می‌خواندی که یک کسی را
پیدا کن و از این خانه برو! همین تو، تو نبودی که هزار بار گفتم پیش از
آنکه یک تار موی سفید تو سرت پیدا شود، به فکر باش کسی را پیدا
کنی و بروی؟ که هر که خواه باشد؛ فقط همین قدر که سایه‌ای باشد
بالای سر؟ پس حالا چرا این جور حرف می‌زنی؟ همین تو نبودی که
قیس را در نظر من خوار می‌کردی؟ که او در فکر خانواده خودش
است و من تکه اضافی زندگی او هستم؟! تو بودی فزه، تو بودی که
دلالت بیش از خودم به حال من می‌سوخت! نمی‌سوخت؟ وقتی خبر
آوردم که این آقا زاده پیدا شده تو پریدی و من را بغل کردی! آن لحظه
اصلاً فکر نمی‌کردم که آن هیجان از بغض تو به قیس باشد؛ چون قیس
به تو هیچ بدی نکرده بود. به هیچ کس بدی نکرده بود. فکر کردم
خوشحالی تو از این است که من می‌روم تا صاحب سر - سرانجامی
بشوم و از این خانه گورم را گم کنم؛ شاید گره بخت فخمیه و تو هم باز
شود. تو خوشحال شدی. اَمّا حالا... حالا حرف دیگری می‌زنی. من
چه کنم؟ از تو می‌پرسم. من چه کنم؟!»

«تو؟ تو از من می‌پرسی که چه کنی؟ تو... مار خوش خط و خال؟
هزاران هزار مثل من باید بیایند پیش تو درس دروغ و دوز و کلک یاد
بگیرند با آن اشک‌ها و بعد لبخندهای ملیحات! تو شیطان را درس
می‌دهی، وگرنه چطور می‌توانستی نزدیک شش ماه دو تا مرد را

جوری نگه داری که یا از وجود یکدیگر باخبر نشوند، یا... اگر روزی از وجود هم باخبر شدند، طوری ترتیب کارها را بدهی که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! از من می‌پرسی چه کنی؟ برو خر دیگری برای رنگ کردن پیدا کن! لازم نیست با خواهر بزرگات مثلاً مشورت کنی؟ تو همه کارها را خودت می‌بری و می‌دوزی و دم قیچی‌ها را می‌ریزی تو سطل زباله من! برو برو مار خوش خط و خال! گریه می‌کنی؟ گریه می‌کنی؟ برای کی؟ برای چی؟ برای آن مردی که خودش را به پای تو پیر کرد یا به خاطر این جوانی که می‌خواهی آینده‌ات را مثلاً روی کرده‌های او بسازی؟ نه؛ تو برای خودت گریه می‌کنی، برای خودت! شاید هم یک لحظه درد وجدان گرفته باشی! آن هم از نگرانی این که مبادا در این دنیا هم حساب و کتابی وجود داشته باشد که امثال من و تو از آن بی‌خبریم؟ می‌ترسی دچار نفرین بشوی؟ مترس! مردی که من دیده‌ام بیش از آن عاشق توست که نفرین‌ات کند. اهل نفرین و لعنت هم نیست قیس. شاید دلت به حال آن جوانی می‌سوزد که دروغ‌های تازه تو را باور کرده و به خودش نوید داده که دوستش می‌داری؟! ناراحت مباش، جوان‌ها ساده‌تر از این حرف‌ها هستند؛ از این گذشته، پس خداوند برای چه این استعداد درخشان اشک و آه و لبخند و عشو - قمیش را به تو داده؟ برای همین که بتوانی باشان همه کاری بکنی و هر چیز نباید دید را اگر لازم دیدی بپوشانی. تو خودت می‌دانی هنرپیشه و رزیده‌ای هستی و نقش‌های متفاوت شخصیت‌های پرتنوع خودت را به خوبی می‌توانی اجرا کنی. به فاصله دو دقیقه، گفتگوی عاشقانه تلفنی با دو مرد؛ هر کدام فراخور حال و تجربه خودشان. خدا شاهد بوده و من هم! نه یک بار و دوبار. آن بالش خیس از اشک‌های نیمه شب، محصول آخرین بازی تو در نقشی ست که جز

خودت هیچ کس شاهدش نیست، مگر خود خدا! و حالا برای کدام یک از دروغ‌هایت گریه می‌کنی؟ اصل‌اش را می‌دانم که دل‌ات به حال خودت می‌سوزد ای بنده‌ای که آسمان سوراخ شده و توییکی از آن افتاده‌ای پایین. اما بهانه‌اش کدام بدبخت فلک زده است که توی دل‌ات منت اشک‌هایت را سر او می‌گذاری؟! ها. . . این اشک‌ها منت‌اش سر کیست؟ سر آن جوان معصوم که قول داده برایت خیلی زود پاچرو بخرد یا سر آن مردی که در میان‌سالی پیر و نیمه دیوانه‌اش کرده‌ای؟ دیگر چه می‌خواهی؟ چقدر دیگری را احمق می‌بینی و خودت را هوشیار، زرنگ خانم؟! یعنی تو معنای سکوت‌های قیس را نمی‌فهمی؟ تا کجا، تا کجای وجود آن مرد را می‌خواهی بسایی و فرسوده‌اش کنی؟ استخوان‌هایش را هم؟ کجا می‌روی؟ کجا فرار می‌کنی؟ هیچ جای دیگری جز همین دو اتاق تو در تو به ما مادینه‌ها داده نشده. بالا نمی‌توانی بروی، پایین هم نمی‌توانی بروی خوشگل من. توی این راهرو غلاف خنجر می‌هم نمی‌توانی حق‌هق بزنی. توی آن پستوی یک وجبی هم جا نیست بایستی، گیرم بتوانی بوی گند عرق پاهای مانده تو کفش‌ها و رخت چرک‌ها را تاب بیاوری! پس برگرد تو؛ برگرد داخل اتاق گفتم! حالا در را ببند؛ آن لبه و امانده فرش را برگردان تا در بسته شود. هنوز که وقت خواب نیست تا مجبور باشیم در را باز بگذاریم. حالا بنشین روی مبل کنار تلفن. نشستی؟ می‌دانستم که می‌نشینی. چون شیشه عمر تو دست من است. کافی است یکی از هزاران چیزی را که از تو می‌دانم بر زبان بیاورم، پیش آقاچون یا پیش آن‌هایی که پی بهانه می‌گردند. شیشه عمر آن یکی، فخریمه بانو هم. . . نگرفتی؟ شماره تلفن را نگرفتی؟ گفته بودم تلفن بزن، تلفن بزن! نشنیدی؟ نمی‌شنوی؟ با تو هستم، من قلب تو سینه‌ام نیست،

نمی‌توانم عادی حرف بزنم. تو... تو شماره تلفن را بگیر!»
 «بگذارم به حال خود بمیرم فزه... بگذارم بمیرم ای آدم پست!»
 «به تو گفتم تلفن بزن، دیر می‌شود، دیر می‌شود!»
 «به کی تلفن بزنم؛ به کی... برای چی؟!»
 «اشک‌ها را پاک کن، یک کلینکس بردار و دماغت را هم فین کن.
 تا من یک نوار می‌گذارم تو ضبط، تو هم شماره را بگیر. وقتی شماره
 را گرفتی، من صدای موزیک را بلند می‌کنم تا خیال نکنند اتفاقی
 افتاده. بعد بهت می‌گویم چی بگویی!»
 «چه اتفاقی؟ مگر اتفاقی افتاده؟ کدام شماره؟ شماره کی و برای
 چی؟!»

«این موسیقی خوب هست؟ تو می‌پسندی؟ ملایم است. به آدم
 آرامش می‌دهد. تو که اهل شعر و هنر هستی. ذوق موسیقی هم داری.
 این ساز... قیس ساده دل! هرچه از او خواستی برایت فراهم کرد؛ از
 جمله این ساز را؛ هوس نوازندگی هم داشتی، و او هیچ وقت به روی
 تو نیاورد که نوازندگی سه‌تار به انگشت‌های نازک و قلمی احتیاج
 دارد. او نمی‌خواست به تو بگوید که انگشت‌های تو گوشتی و درشت
 هستند برای این کار. او هرگز نمی‌خواست چیزی را در تو ناکامل
 ببیند؛ تو را در همه حال کامل می‌دید. حتی دروغ‌هایت را تو رویات
 نزد، هیچ وقت. تو در نگاه او از تمام جهات زیبا، دلپسند و کامل بودی.
 در تو هیچ نقص و نقصانی نمی‌دید. هرآنچه را کم داشتی، با مخیله‌اش
 می‌ساخت به نیکوترین صورت!»

«حالا این حرف را به‌ام می‌گویی؟ تا پیش از این لال بودی؟!»
 «بگیر خواهر خوشگل‌ام، شماره تلفن را بگیر، دارد دیر می‌شود!»
 «کدام شماره تلفن را؛ شماره تلفن کی را؟»

«خواهرت، خواهر عزیزمان!»

«آزاده؟!»

«نه! فخمیه بانوجان!»

«هنوز که تلفن همراهش را تحویل نگرفته؟»

«آن شماره‌ای که ازش داری بگیر! تو را هم که آن‌جا برده بود؛ آرایشگاه بی‌تاجان! حفظ نیستی؟ چرا؛ حافظه‌ات یک است. یک آن تمرکز کنی یادت می‌آید. تو نابغه‌ای! قیس هم عقیده داشت تو از هوش و قریحه بی‌ظیری برخورداری. تعارف نمی‌کرد. واقعاً این طور است. عدد اولش «۸» است. گرفتی؟ لازم نیست سلام و خوش و بش کنی؛ فقط بگو «گورت را گم کن از آن‌جا و بیا!» همین! قطع کن. بیتاجان خودش می‌فهمد چه کار کند. هر جا باشد بی‌تاجان خبر دارد و فی‌الغور به‌اش ندا می‌دهد که باید راه بیفتد. حالا دستت را بده به من. بگذار یک قدری برقصیم؛ آرام. مثل دو تا دام تا فخمیه سر و کله‌اش پیدا نشده. او که پیداش بشود موزیک تند دوست دارد اگر حالش خوب باشد و زیاد خسته نشده باشد. گاهی زیادی خسته برمی‌گردد خانه، خودت که دیده‌ای. گاهی هم قیراق. در هر حال او هیچ وقت موزیک ملایم دوست ندارد. گوش کن، گوش کن. می‌شنوم. می‌شنوم. صدای اون‌رو می‌شنوم. فخمیه، صداشو می‌شنوم. نفس‌هاشو می‌شنوم. بدن‌سازی می‌کند. ناله هاش‌رو. . . کام زدن‌هاش. . . عرق روی پیشانی‌ش. . . تقلا‌هاش. . . من می‌دانم کجاست! می‌بینم که در چه حالیه. . . تقلا. . . گوش بده. . . گوش بده، دانوب آبی. دانوب آبی، دست چپ من را فشار بده و دست چپ خودت را بگذار روی کتف من؛ مثل دو تا دام. تو رشیدی، می‌توانی سعادت را بگذاری روی کتف من و دستت، کف دستت را مماس کنی با پشت گردن من. دست

راست من، اگر قدّم هم اندازه تو بود، تاب می خورد دور کمرت؛ اما چون قدّم کوتاه است تمام دستم، از پنجه ها تا بازو می تابد دور شُرینات. صدا را می شنوی؟ صدای دانوب آبی را می شنوی؟ سر و صورت من به سر شانه تو نمی رسد؛ تو سرو هستی؛ همان لقبی که قیس به تو داده. پس، نیمی از صورت من مماس می شود بر سطح مرمرین گردن و پایین گردنات. چه گرم است و چه معطر. پوست خرمیری تو بی نیاز است از عطر عزیزم، تن تو معطر است؛ عطر آمیز. خداوند تمام لطف خود را در حق تو تمام کرده، چه عطری، و چه موسیقی مست کننده ای. شب ها، هر شب، پیش از آنکه بخوابم، وقتی تو در خواب ناز هستی، تمام تنات را، سر اندر پا بو می کنم، و مواهیت را... و گونه ها و گردنت را طوری می بویم و می بوسم که خواب زده نشوی، من... من بی تو چه کنم عزیزم، مهتاب - مها. چه اسم زیبایی، چه اسم های زیبایی رویت گذاشت، چه اسم های زیبایی به تو داد قیس... مهتاب، مها، مهاما - ململ! از تکرارش خسته نمی شوم، از تکرار اسم تو مها، عزیزم. من بی تو چه کنم عزیزم. امروز تمام مدتی که حمام بودیم تو را نگاه می کردم، تمام مدت در آن مه بخار. مرمر، مرمر! انگار خداوند تو را از مرمر تراشیده و بعد جان در تن مرمرین تو دمیده. قوس کمر، شُرین ها و ساق ها، گردی شانه ها، گردن کشیده و پستان ها... آه، تو چه لطیف، چه زیبا و چه به قد و اندازه ای! می دانم، می دانم چرا از قیس نفرت دارم با وجودی که یقین دارم مردی ست که بدخواه دشمنش هم نیست. سهل است که مرد خیلی خوبی است که توانسته تو را به همین حد و قاعده، به همین تُردی حفظ کند. مثل یک اماشت، مثل یک آینه، آه... عزیزم، بی تو چه کنم؟ از این سیا سوخته نیمسوز هم... آه خواهر من، جفت من، عزیز من، قلب و روح فَرّه من

لیاقت کنیزی تو را هم ندارم. فقط به تو، لحظات خاصی که به تو نگاه می‌کنم در وجود تو غرق می‌شوم، از خود بی‌خود می‌شوم و می‌خواهم بی‌اختیار تو را در آغوش بگیرم، بفشارم، بفشارم، بفشارم تا حدی که نفسات بند بیاید، تا حد خفه شدن، بی‌اختیار می‌شوم و می‌خواهم زیر دست و تن و بازوهای من خفه بشوی و آن وقت بنشینم بالای سرت و تالاب گورم بگیرم، بگیرم، بگیرم، بگیرم!»

«فزه... فزه... فزه!»

باید فزه خاتون را از خود واکنده و پرتاب کرده باشدش توی مبل و ایستاده باشد به نظاره ارتعاش - رعشه‌ای که بر تن و بدن استخوانی او چیره شده است، طوری که فک‌هایش برهم می‌خورند و دندان‌هایش برهم به صدا درآمده‌اند و پلک‌هایش از هم باز نمی‌شوند پنداری از نشئه‌ای و رایبی؛ و هیچ به خود نمی‌آید و نمی‌خواهد هم که به خود آید از چنان مدهوشی پرلذتی که بدان راه یافته است. پتوی نازکی بار دیگر... و حالا آن دختر - نیلوفر - باید برود کف دست‌های به عرق آغشته‌اش را بشوید و سپس دستمالی پاکیزه بگیرد و اثر انگشت‌های فزه و عرق مانده از صورت او را برگردن و بالای سینه و شکاف پستان‌ها پاک کند و بشوید اگر شده با حوله‌ای که زیر شیر آب دستشویی خیس خواهد کرد. اما پیش از این همه کار، قدم می‌کشد طرف پخش صوت، دکمه را محکم فشار می‌دهد تا نوار از جا بجهد بیرون و سکوتی جهنمی برفضا چیره شود و پیش از دویدن به راهرو نیم‌نگاهی بیندازد طرف مبلی که فزه در گودی آن کماکان دچار رعشه‌ای ملایم است با کام زدن‌ها و خنجناله‌هایی که بی‌اراده او از لب‌هایش بیرون می‌چکد، بیرون می‌چکد، بیرون می‌چکد. و چون آن دختر از راهرو به اتاق باز گردد و در اتاق را باز بگذارد به وضعیت اول،

قطماً خواهد دید که رشته‌های غلیظ آب دهان از گوشه‌های لب‌های لرزان فَرّه بیرون خزیده است و آرام آرام افزون می‌شود تا کشیده شود برگردی شیارهایی که می‌رسند به خط زنخدان، و خواهد دید که پلک‌های او همچنان برهم نهاده است و پره‌های بینی‌اش به نحو غریبی بال بال می‌زنند. نه؛ رغبت در آینه نگریستن‌اش نیست، نیز یاد این‌که شب شده است و کلید روشنایی برق را می‌بایست زد. می‌نشیند. کنج دیوار، یک گوشه می‌نشیند، زانوها را برمی‌آورد، دست‌ها را دور زانوها حلقه می‌بندد و زنخدان را می‌نهد سر زانوها و پلک‌ها را می‌بندد. شاید شنیده یا خوانده باشد این مصراع از شعر یک زن را در این معنا که: چشم‌هایم را می‌بندم تا جهان را از یاد ببرم!

نمی‌خواست ببیند و نه بشنود، نه بشنود زیر لبی‌های رعشه‌ای و لرزان فَرّه را که شاید خود او هم به آنچه می‌گفت، نمی‌اندیشید و بس غریزه‌اش بود که می‌تپید و می‌لرزید و می‌جوید کلمات را و در کام و چشایی خود می‌مزید که: می‌شنوم... می‌شنوم. صداهاش را می‌شنوم. صدای نفس‌هایش... نفس‌هایی که قطع و وصل می‌شوند... کام می‌زند... آی... زیر گردن... عرق از زیر گردنش راه افتاده... آی... تقلا... تلاش... آزاد... رها... ورزش؛ چه عرشی! عرش... در عرش... پلک‌ها... پلک‌هایش را می‌بندد... عرق زیر ابروها می‌رود توی چشم‌ها... ببند، ببند، پلک‌هایت را ببند! می‌بینمت... می‌شنوم... ناله... ناله‌ها... کام زدن... وزنه... کام! بکوب، بکوب تو سر من! یکی از آن وزنه‌ها را هم بکوب تو سر کچل شده من اقلاً!

چشم‌ها را باز می‌کند آن دختر، دقایقی به لُش از رعشه رها شده و وارفته خواهرش خیره می‌ماند، درست به اندازه زمانی که مغز آن تجربه - آن جهان - را به تمامی در خود جای بدهد و سپس پلک برهم

می نهد بی آن که چانه از روی زانوها وا گرفته باشد، و همچنان مرور می شود این مصراع بی صاحب و بی نام در ذهنش که: چشم هایم را می بندم تا جهان را از یاد ببرم / و رها می کند ذهن را، روح را، تمام خود را به شبی که می یلعد و می پوشاند ما را، چنان چون مادری اندوه بار که فرزندانش، یتیمان را.

باید حق بزند، جا دارد حق بزند زیر گریه مهاما، جا دارد نعره بزند حتی؛ اما او آموخته است که به وقتش خوددار باشد و بس کند به خوردن کناره های ناخن و یا گزیدن گوشه لب پایین بدان حد که خون بزند بیرون از جای به دندان گزیده اش. اما نگاه می تواند داشته باشد به خواهرش فزه که همچنان درون مبل رها شده، پتو را تا روی شانه ها بالا کشیده و پس سر ریزه اش را به تکیه وانهاده به پشتی مبل، رعشه جنون وار رهایش کرده، کم و بیش دندان هایش برهم می خورند، اما پلک هایش برهم اند چنان که بودند و تو گویی هیچ نمی خواهد از آن احساس خلسه بدر آید، گیرم که اشک هایش نرم و ملایم مژه ها را خیسانده و می مُخند بر گونه های تکیده و رنگ پریده اش که اندک اندک آب مرکبی می شود از قاطی شدن رنگ ریمل هایی که همین دقایقی پیش به آن دقت مالیده بود بر مژه هایی که ریزش شان اندک اندک داشت آغاز می شد.

چانه را از گودی میان دو زانو برداشته بود مها و پاشنه سر را تکیه داده بود به دیوار، به دیوار پایین لب پنجره و فقط می نگریست و می نگریست و شاید خود گمان نمی برد که اشک های او هم رهاست بر گونه هایی که به برگ گل صورتی مانند شده بود از پس آن خلجان نپنداشته، بخصوص از پس شستشوی گونه ها در زیر شیر آب دستشویی.

در گفتگو - کشمکش‌هایی از این مایه که تکرارشان اندک نبود، بیشتر لحظات خود فزّه بود که به صرافت کشیدن سیگار می‌افتاد، پس برمی‌خاست می‌رفت پشت پردهٔ پستو، یک نخ از سیگارهایی را که برای خود قایم کرده بود برمی‌داشت و می‌آمد توی اتاق، پنجره‌های دو سو را باز می‌گذاشت و در اتاق را که هرگز نباید بسته می‌شد، بسته می‌کرد و نخ سیگار را روشن می‌کرد بی آن که خاکستر سیگار را در جاخاکه سیگار بتکاند مبادا اثری باقی بماند و غافلگیر کسی از کسان بشود، می‌کشید و دودها را قورت می‌داد. چنین لحظه‌هایی نزدیک پنجرهٔ رو به کوچه می‌نشست یا که می‌ایستاد، کف دست چپ را می‌کرد جاخاکستر و آمادهٔ آن که به محض دقّه در، خاکستر و سیگار، یعنی هر دو دست را بتکاند طرف کوچه؛ که جز فخمه و آزاده و مها، همه نامحرم بودند به سیگار کشیدن گهگاهی او که خود بهانهٔ نکوهش و سرکوفت بیشتر می‌شد، که یعنی فزون شد یک کاستی دیگر. اما در نظر سِنِمَار، کشیدن سیگار دختر - زن، فقط نکوهیده نبود، بلکه جرم بود و مرد خاموش شامه‌ای عجیب تیز داشت نسبت به بوی سیگار، هم از این بود اگر در اتاق باید بسته می‌ماند و در پایان آخرین پک، بال‌های چادر نماز باید به گردش در می‌آمد به راندن دود مانده در اتاق از پنجره‌ها اگر هوا چنان بسته بود که جریان آن نمی‌توانست اثر جرم را بروید و ببرد. اکنون به انگاشت مها، وقت آن بود که فزّه به خود آید و برخیزد برود پشت پردهٔ پستو و برای خود یک نخ سیگار بیاورد روشن کند؛ یا... جای پنهانی سیگار را نشانی بدهد و از او بخواهد که برود یک نخ بردارد و بیاورد، اما فزّه خاتون خُزِیما نه از جای و حالت خود جُنُب می‌خورد و نه - حتی به اشاره - از مها می‌خواست که سیگار برایش فراهم کند که به جای او

نیازش را احساس می‌کرد. دریغ مهاما هم این‌که این بار دو - سه نخ سیگار از قیس نخواستہ است چون هربار برای فزّه که اگر هم خواسته و ستانده بود، شاید همان دم رسیدن پیشکش کرده بود بدان نشان که در فکر او بوده است؛ و اکنون فقط سکوت بود و لحظه‌ای سکون انگار که پایان نمی‌گرفت و مهاما هم خود نمی‌دانست چرا سلب شده است از او توان حرکت و نیرویی که به یاری آن بتواند کلمه‌ای به یاد آورد و بشکند فضایی را که گویی از پس یک سانحه پدید آمده است، از پس حمله‌واری چون صرع. نه؛ او قادر به تکلم نبود و حتی خود او در نمی‌یافت تا بداند که در وضعیت و حالت انفعالی صرف، در موقعیت یک مغلوب محض واقع است که بس می‌تواند گنگ و ساکن و مبہوت باشد. تراوش آب چشم هم ای بسا فرمان از من نهفته‌اش می‌گرفت، چرا که فقط یک رگّه هستی در او زنده بود انگار، و آن حس انتظار سخن یا حرکت از سوی فزّه بود. چندان پوک و تهی ذهن که به سؤال از خود هم قادر نبود، که اگر بود بی‌گمان کمانه می‌کرد به جانب فرض فعل و انفعالاتی که می‌توانست بپندارد ناشی شده است از دم و دعای فالگیر و رمال که یک دو چند بار فزّه او را بدان محل غریب کشانیده بود در کوچه - پسکوچه‌های حوالی امامزاده حسن به همراه دو زن همکارش که می‌گفت یکی‌شان فوق لیسانس علوم قبول شده است و دیگری دارد دوره دکتری‌اش را می‌گذرانند در رشته داروسازی. آری... مهاما تا دروغ زده نشود نزد خویش و نه شرم زده نزد قیس، و خود در این باور بماند که هیچ کردارش پنهان از او نیست، به آن فالگیری و رمل‌بینی هم اشارت کرده بود آمیزه همان لبخند شیرین و افسونی همیشه، و این‌که رمال گفته است به مردی عاشقی که او به تو عاشق است، که تو برای او جان می‌دهی و او برای تو سر و

جان! «وتمام نشانی‌هایی که می‌داد، نشانی‌های تو بود؛ حتی رنگ چشم و پوست و موها!» خموشی و نیشخند قیس که: این بود حاصل و سرانجام کار؟ حال دیگر رمالان در تقدیر من انگشت می‌گردانند؟! رمالان و فزّه! «همه مشتری‌هایش خانم‌های شیک‌پوش بالا شهری‌اند!... به خدا!» بله، بله، من می‌دانم، می‌دانسته. اما نمی‌خواسته است بدانم. نمی‌خواسته بدانم و باور کند که چیزی براه افتاده است تا راه بجوید چگونه می‌توان یک اسب مست را پی زد درست به هنگامی که تندترین شیب‌ها را فراز می‌رود برکناره هولناک‌ترین پرتگاه‌ها. درست سر بزنگاه. نه؛ می‌دانسته و نمی‌خواسته است بیش‌تر بداند و راه به یقین و باور خود بدهد که آن‌جا، از عمق کوچه - پس کوچه‌های بی‌نام و نشان شهر، او را نشان گرفته بودند و پیچیده بودند در نطع جرمین فال‌بین و رمال!

اکنون فزّه به تدریج خود را باز می‌یافت و بی‌گمان نشانه‌هایی را به یاد می‌آورد از آنچه گفته و انجام داده بود. با وجود این به سهو یا به عمد نمی‌خواست به پوسته خود برگردد. بس تکان خورد، پتو را که از روی پاها تا گردن او را پوشانده بود واگرداند تا آن را روی پشت و شانه‌هایش بیندازد. برای این تغییر باید از جا برمی‌خاست. برخاست، پتو را روی شانه‌هایش انداخت و محل نشستنش را از مبلِ گودِ راحتی به صندلی دسته‌دار پایه بلند کف چرمی، از آن صندلی‌ها که الگوش از دوره لویی چنددهم گرفته شده، جا عوض کرد و نشست و بال‌های پتو را جمع کرد روی زانوهایش و احساس کرد قدش اندازه شده است. چنان هم شده بود. بخصوص با موهای تُتک و زکرده‌اش. و پاهایش - اگرچه کوتاه بود نسبت به بالاتنه - اما کف پاها خوب می‌چسبید به فرش. در انتخاب صندلی مدل لویی، ارتفاع پایه‌ها

محاسبه شده و در نظر گرفته شده بود. زاویه جاگیر شدن صدلی، شاید سبب اصلی تغییر جا برای فَرّه بود. چون او را از عذاب رخ در رخ نشستن با مهاما نجات می داد و با آن جا به جایی، می شد هم از چالی آن مبل بزرگ نجات یافت که او را چون یک مشت بسته درون خودش گم کرده بود، نیز هم می شد محکم تر نشست بر صندلی لویی و بی نگاه به مها - مهتاب از او خواست که برایش یک فنجان چای بیاورد، و تا آورده شدن فنجان چای از اتاق پایین، باز هم جا به جا نشد و همچنان خیره به جایی مقابل چشمان خود، شاید هم خیره به کتابخانه کوچک مهاما باقی ماند. فنجان چای را که مها کنار دست او روی میز کوچک عسلی گذاشت، فَرّه سیگار خواست و نشانی پاکت سیگار خارجی «توی آستر آستین مانتو خردلی» را داد که توی ساک چپانده شده است. مها می دانست که فقط یک نخ سیگار باید بیاورد. آورد. در راهرو صدای رادیوی سینمار واضح تر شنیده می شد، اما صدای تلویزیون از اتاق پایین شدیدتر بالا می آمد. چون جان باجی عقیده داشت که گوش هایش سنگین تر شده است. مهاما در را بست و آمد سیگار و کبریت را داد دست فَرّه که حالا خیلی بیشتر از لحظاتی که در نبودش از سر شوخی اسم رویش گذاشته بودند، شبیه شده بود به خانم «هابی شن» و فقط میز بزرگی پیش دستش کم داشت که با دسته ورق اش فال ورق بگیرد. مهاما که در کشاکش گفتگو، تا صدای فَرّه به کوچه یا به حیاط نرود، پنجره ها را بسته بود، پرده هر طرف را کنار زد و یک لت از هر پنجره را گشود و دود سیگار فَرّه ماریج کشید بالا، طرف سقف. مهاما دل و دماغ خندیدن نداشت. رفت و سرجایش نشست با قبول این گمان که هنوز هم فَرّه خاتون خُرما به حال طبیعی خود برنگشته است.



می ستانمش از دست های نازک استاد ظریف. دست مریزاد. آن را مقابل آینه می گیرم. تکرار می شود در آینه. شوشکه واری ست ظریف، اما شوشکه نیست. سرنیزه واری، اما سرنیزه نیست. تیز است و برق می زند. دو دم و سبک. نوک آن به همان تیزی نوک یک سوزن است که من خواسته بودم. و گفتم، چه سبک و خوش دست آفرین! با دسته ای پوشیده از پوست آهو. همه شعرها را می رزم برینجه ها، برانگشتان نازک و خوش خم و چابک استاد ظریف و برق اشک شوق را در چشمان مردی می بینم که شبیه چشمان پدرم است. می بوسم دست هایش را و شانه او را، و چون سر برمی آورم از شانه تکیده آن استاد چرب دست، نگاهم می افتد به یک بارانی نیمدار خاکستری که به میخ دیوار آویخته است و پیش از آن که تیغ در نیام نهم، او خود به لکه ای خون خشکیده مانده برتن تیغ اشاره می کند که نمی شود آن را زدود. هرچه بکوشی نمی شود. قدیم است آقای من، قدیم، شما. . . قصه های قلب پر خون خوانده ای؟! می فهمم و فقط نگاهش می کنم، می دانم؛ چیزها به گذر تقویم عوض نمی شوند؛ و جانها در یکدیگر حلول می کنند و باقی می مانند. باقی اند. نه در سرگردانی، بل در دست ها و چشمان استاد ظریف و در قلب و خانگاه عواطف من. پس من در روح خود روان می شوم در کوچه ای که پیش از پایان، دو شاخ می شود و پیش از رسیدن به دوراهی می مانم. حالا می توانم باشم، هر جا که می خواهم باشم. ذهن، روح و حافظه مرا هیچ کس قادر نیست باز شناسد. در خانه باز می شود محکم و مرد ناهنجار قدم به

دالان می‌گذارد و به همان شدت، لنگه در آهنی را برهم می‌کوبد، چنان‌که تمام ساکنان خانه می‌شنوند؛ و لرزه بر پوست اندام‌شان می‌افتد که بیفتند، حتی لرزه بر پوست تن جان‌باجی که پروا ندارد از رفتار آن مرد و چه بسا خوشایند هم به نظر بیاید در باطن او که توانسته چنان مردی را بی‌پروا کند که همگان از او پروا کنند، برخی به ترس و برخی پشت ترس که یعنی شکانده شدن حرمت بزرگتری‌شان. نه دست بردیوار و نه تلوتلوخوران، که سرپا و بی‌قید از دالان عبور می‌کند و سر درون اتاق فرو می‌برد و بخار بدبوی نفس او پشانیده می‌شود در سلول‌های فضا. کلید برق اتاق رو به حیاط را می‌زند، لامپ سقف روشن می‌شود درون اتاق کسی نیست و می‌توپد که «کجایید؟! و جواب می‌شنود که «الله اکبر... الله اکبر!» پس در می‌یابد که مادر در اتاق دیگر به نماز مغرب و عشا است و همین است که توانسته فقط با بیان کلمه الله اکبر به او پاسخ بدهد که افزودن آن نماز را باطل نمی‌کند. دمی دست‌ها بر دو بازوی در و سر و سینه پیش داده به درون اتاق، بی‌سرک کشیدن به اتاق پشت می‌ماند و سپس تن می‌زند از در اتاق و رو می‌برد طرف حیاط، لب حوضچه کوچک تا سر و گردن را درون آب فرو برد یا شیلنگ بگیرد روی سر و بخار داغ منقذهای پوست سر و روی و گردن را بخنکاند و شاید هم مثنی آب در دهان بچرخاند و بیرون بریزد. چنین می‌کند و در برخاستن از لب حوضچه، هم در راست کردن قامت، بی‌اختیار او نعره‌ای از عمق ریه‌هایش کنده می‌شود و درون تنگنای چار دیواری می‌پیچد. چنان ناگهانی و غافلگیر که دخترها ترسیده‌تر یورش می‌آورند پشت شیشه پنجره بالایی و پرده را نرم، همانقدر که بتوان حیاط را دید، پس می‌زنند و هیچ معلوم نمی‌شود که از دل کدام یک بر می‌آید این نفرین

که سقط بشوی انشاءالله! این عبارت گفته می‌شود، شاید یکباره و یکسان از دل هر دوکنده می‌شود؛ اما در زبان می‌چرخد و می‌پیچد و نیمه‌کاره خفه می‌شود. لت پنجره هم بسته است و صدای رادیو در بالاخانه یک آن فروکش کرده و باز از میانه‌های خرخر پارازیت بالا گرفته است. نیازی نیست گفته شود لرزه‌ای که باگشوده و برهم کوبیده شدن لنگه آهنی در برپوست تن باشندگان افتاده بود، بیشتر به درون خواهرها رسوخ کرده و آن‌ها تشنجی خفیف را تاب می‌آورند و می‌کوشند چیزی را درون خود مهار کنند با جویدن لب زیرین و بیخ ناخن‌ها. نگران بوی مانده سیگار در فضای اتاق نباید باشند، از آن که سینمار ورود غیر خودشان را به اتاق بالا - مهمانخانه - هم از آغاز منع کرده است سرزده و بدون اجازه، اما نگران هستند. زیرا می‌بینند از پشت شیشه پنجره و می‌دانند که مستی به معنای زایل شدن قواعد معمول ذهن است، و چه بسا تظاهر به از دست دادن قرار و قواعد آن. پس نگرانی در ذات دخترها زلزله ایجاد کرده است که می‌بینند آن مرد بیش از هر بار شُرب کرده و در دل ایشان حسی مثل دود می‌پیچد که چرا او کور نمی‌شود؟ نه مگر درپاری روزنامه‌ها هم نوشته شده که غش درون الکلهای دست ساخت و مصرف آن، کسانی را به کوری دچار کرده است؟ پس چرا او کور نمی‌شود؟ چرا کور نمی‌شود؟! - تموم نشد عزی!!!

- چه کار با من داری... دعا نخوانده جانماز را جمع کردم.
- آب یخ... آب یخ برام درست کن! لیموئرش نمی‌خوام بچکونی
توش... خوب؟!

فزه ناگهان ازپرده پس می‌رود به‌دو - سه گام تند و به چابکی لبه قالی را برمی‌گرداند تا به رغم حکم جاری منزل، در اتاق به روانی بسته

شود. در بسته می‌شود، فَرّه کلید را دو دور می‌چرخاند و در قفل می‌شود. حالا پشت می‌چسباند به پشت در اتاق و مثل جنون گرفته‌ای پاشنه‌هایش را گیر می‌دهد به لب برگردان فرش که پاشنه‌ها سر می‌خورند روی موکت زیر فرش و او به حالتی قرار می‌گیرد که انگار بر صندلی‌یی که نیست، نشسته مانده است. می‌لرزد آشکار و رنگ به رخ ندارد و در زیر پوست لب‌هایش انگار خون وجود ندارد تا جریان داشته باشد و چشمانش چنان از هم وادریده و بینی استخوانی‌اش تیغ شده که خود خوفناک‌تر می‌نماید از فضایی که ناگهان پدید آمده است در خانه.

- دیوانه شده‌ای دختر؛ دیوانه شده‌ای؟! -

- کارد، قیچی... چاقو... یک چیزی بده دست من مها! هیچ حرفی مزین، فقط این کار را بکن؛ همین کار را که گفتم. خواب دیده‌ام؛ من خوابش را دیده‌ام. بده دست من یک کارد یا... قیچی... قیچی... -

- نیست، نیست. این جاها نیست. اگر باشد تو دستدان، تو پستو است، آن هم که تو در را بسته‌ای. بیا کنار در را باز کنم.

- نه... نه! برو از پنجره کوچه را بیا... برو کوچه را نگاه کن! اگر دیدی که دارد می‌آید بگو برگرد، بگو برگرد امشب را برو یک گوری...
- بگو برو خانه آزاده... برو ببین! من خواب دیده‌ام!

- می‌بینم، کور که نیستم. هیچ‌کس نیست. اگر بیاید صدای پاشنه بلندهایش از صد قدمی شنیده می‌شود.

- چه می‌دانی که پاشنه بلندهایش را توی راه آمدن با کفش‌های ورزشی عوض نکرده باشد؟ نمی‌شناسیش!

- حالا می‌گی چه کنم؟ خودم را پرت کنم تو کوچه؟ چه کنم؟

- بیا تلفن را و رددار شماره بگیر؛ بگیر شماره دوستش بیتا را. دعا کن هنوز باشد؛ دعا کن آن جا باشد... بگیر دیگر!

- می بینی که دارم شماره می گیرم، نمی بینی! گرفتم. خوب... بوق می زند... بوق می زند... اما... اما انگار کسی نمی خواهد گوشی را بردارد. کسی گوشی را بر نمی دارد. این هم بوق نهم... دهم... یازدهم... گفت که دوتایی می روند بدن سازی! نگه دارم؟ باز هم گوشی را نگه دارم؟! نیست، هیچ کس پای تلفن نیست!

نشسته؛ فزه نشسته می شود. پشتش می سُرَد بر پشت در و سُست نشسته می شود با زانوهای برآمده و پاهای باز. واله و مبهوت فقط گویه می کند: خواب دیده ام؛ خوابش را دیدم!

- فزه... فزه... فزه! تو مرا هم عاقبت دیوانه می کنی. برخیز و بگذار در را باز کنم!

- نه... نه... نه!

- مگر نمی خواستی کارد و چاقو با خودمان داشته باشیم؟

- چرا... چرا... چرا... خدا یا... چرا همه ما را یکجا و یکباره

سر به نیست نمی کنی؟

- بلند شو بگذار بروم دستدان و قیچی - کاردی پیدا کنم بیاورم. من

هم دلم می لرزد. بد دل شدم؛ بد دلم کردی!!

- بد دل... بد دل... تو بد دل شدی جنخ دختر کم؟! من تو را بد دل

کردم؛ من؟ باید هم من تو را بد دل کرده باشم فرشته معصوم. نابغه

ریاضی و استاد دروغ و فراموشی! من بودم که تو را بد دل کردم یا تو...

. تو، ای تخم مول، حرامزاده لوند... پتیاره خوش پر و پا... آن دختر

یازده ساله ای هم که فریادکشان و نعره زنان از پله ها بالا پیچیده بود و

مثل آهو می دوید تا برسد پشت بام و خودش را با مُخ پرت کند توی

حیاط، لابد من بودم در آن ظهر روز کسوف؟! ها؛ من بودم؟ من بودم؟! نعره زد فزه؛ اما نیمه کاره نعره را خورد و فقط گفت «زلزله... فقط یک زلزله!» و دوتا دستش را کوید روی دهانش، طوری که بخواهد خود را خفه کند یا - دست کم - در دهان خود را ببندد و فقط با چشم هایش که حالا فراخ و فراخ تر شده بودند تخیل رؤیایش را ذره... ذره... ذره ذوب کند و درون فرو بریزد همان گونه که مها ایستاده بود مقابل چشم ها و نگاه او - نگاهی که دیگر هیچ حس و حالت انسانی نداشت و آنچه در اعماق آن چشم ها؛ چون میخ کوبیده شده بود، دو تکه یخ بود و چه بسا اگر به هردو دست در دهان را نبسته بود، نرم و زهرآگین بر زبان می آورد «خوشگل ترین!» اما حال نه می گفت، نه می توانست و نه لازم بود چیزی گفته بشود، زیرا در نگاه چشمان او هراس و حیا و توحش و شقاوت چنان درهم آمیخته بود که ناگفته هر حالتی در آن هزار تعبیر متناقض می یافت؛ و حال که چون مادری نفرین زده و خوار شده سر به آرامی این و آن سوی مایل می کرد، چنان معنا می داد که ای کاش از مادر نزاییده بودی ای فرشته سپید و سرو قامت، که بلوغ تو شرم شکن بود در پوسته لطیف کودک نمایی ات. تو بودی که نرم می چرخیدی و سر سر می کردی در این خانه. تو بودی که لوس می کردی خودت را به هوای این که هنوز بچه ای، و می پردی تو بغل هر کسی که دست هاشو برات باز می کرد. تو بودی ناز نازی همه!

تو نبودی؟! و ادامه داد با خود، وقتی دست هایش روی دهان اندک اندک سُست و سُست تر می شدند تا فرو لغزند چنانچه پشتش فرو سُریده بود بر پشت در و نشسته شده بود؛ و غرید که «مرد ها... یا خرنند، یا شر... یا قیس! قیس نه خراست و نه شر. اما تو... چون او را

خر به حساب می‌آوری، چون خر به حساب می‌آوردی، باخبر باش که ممکن است از او یک شتر به وجود آید. موجودی که هرگز به خودش فکر نکرده بوده است. دلم برای یکرنگی او می‌سوزد!»

- دیگر نیش و کنایه‌ای نداری که بزنی؛ زهری بیش از این نداری که در چشم و گوش من بچکانی اژدهای هفت سر، خواهرک یائسه‌ام؛ ها. . . دیگر چه؟ خون بگیریم دست از سر من برمی‌داری؟! ها. . . دوشیزه بانوی درست و پاک و راست‌کردار؟ نگاهم کن؛ خوب نگاهم کن تا ببینی خون گریستم را! من هم مثل تو در آرزوی زلزله‌ای می‌سوزم که این خانه لعنت شده را روی سر همه‌مان خراب کند؛ اقلاً این حرف مرا باور کن! من هم مثل تو هر شب و هر روز آرزوی مرگ می‌کنم، چون دیگر نمی‌توانم این جهنم را تحمل کنم. من زیادی هستم. من زیادی بوده‌ام، از اول. . . می‌دانم. . . این را می‌دانم. حالا آرزو می‌کنم کاش شده بود؛ کاش سقط و سَقَط شده بودم. کاش نبودم از اول. آن مرد را هم من نابود نیازها و کمبودهای عاطفی خودم کردم و نمی‌دانم تمام آنچه به او گفته‌ام در این عمر دروغ بوده است یا حقیقت داشته! به خدا این را هم نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم!

- نمی‌دانم. . . نمی‌دانم. . . نمی‌دانی. نه، تو هیچ چیز را نمی‌دانی وقتی لازم باشد ندانی، چنان بلدی خودت را به ندانستن بزنی که حتی مرا سر درگم کنی. هزار بار سر درگم کرده‌ای؛ مثل همان پول - پانصد هزار تومن - که تو هیچ از آن نمی‌دانستی و ندانستی حتی وقتی کیسه پول‌ها را از بانک تحویل گرفتی! لابد وقتی که امضاء دریافت را هم پای رسید می‌نوشتی هنوز فرق پنج هزار تومان را با پانصد هزار تومان تشخیص نمی‌دادی؛ تشخیص ندادی شاگرد اول دبیرستان‌های همه منطقه! هم‌چنین هیچ اطلاعی از هیچ چیز نداشتی وقتی به من

سفارش کردی که یک ساک کوچک باخودم وردارم پیارم بانک؟ اما... بعدش خیلی زود دانستی که برای راحتی وجدانت به قیس تلفن بزنی که اشتباه شده... بانک اشتباه کرده قیس!

اما تو... تو جرثومه دروغ، به او قبولانده بودی که پول را برگردانده‌ای. خودت گفتی که قیس حرفت را باور کرده؛ که همیشه و در همه حال حرف تو را باور می‌کند؛ آخر نمی‌خواست از نظرش بیفتی. اما تو چه کردی؟ پول را برنگرداندی و به جایش بیشترک غمزه آمدی و لبخند ملیح تحویل دادی وقت چای آوردن و استکان خالی جمع کردن و کارد و چنگال چیدن روی میز ناهارخوری. قدری هم ولخرجی کردی وقتی پنکه را چرخاندی رو به آن آقا خرسه که عرق از بیخ گوش‌هایش راه افتاده بود؛ و بابت آن ناهار پانصد هزار تومنی... صبر کن، صبر کن! بعد از آن داستان را برای قیس تعریف کردی. آخر او به قول خودت همیشه در همه وجود تو بود، حضور داشت، می‌دیدت. پس خودت را از میزبانی حذف کردی و همه چیز را گذاشتی برعهده دیگری «فقط تا سرکوچه اونا تو ماشین‌اش نشستم؛ به خدا به جون مامانم! ارواح خاک دایی‌ام راستش را می‌گویم!» لازم نبود برای آن مجنون شیدا قسم بخوری تا او باور کند؛ تو سحر کرده بودی آن مرد را و قیس به ذهن خودش راه نمی‌داد که تو زیرجُلکی، دور از چشم او برای دیگری چشم و ابرو خرج کنی. می‌دانم که اگر چنان تصویری به ذهنش خطور می‌کرد، تیمارستانی می‌شد. من او را شناخته بودم، من دیده بودم و باش حرف زده بودم. هم او به تو گفته بود که... گفته بود که بیش از پانصدها می‌ارزی! تو... روز خوش نخواهی دید خواهرکم؛ تو روز خوش نخواهی دید! گریه کن. فقط گریه کن!

-گریه کار همیشگی من است. اما آن قیس نبود که دست مرا بگیرد و همپای خانم دکتر اداره شما ببرد پیش رمال و دعانویس. این تو بودی که مرا بردی پیش دعانویس و رمال تا بختم باز شود؛ باید هم تو به من سرکوفت بزنی و من یکبند گریه کنم؛ باید هم. تا اسم قیس روی من بود در این خانه، هیچ کدام شما چشم دیدنم را نداشتید، طوری به من نگاه می کردید و نیش و کنایه می زدید که... باید هم گریه کنم... چون شما تاب و توان را از من گرفتید. همه نداشتنه های خودتان را سر من و آن مرد کوییدید، کوییدید تا خُردم کنید. ده سال گذشت و هیچ کس تان از من نپرسید چرا دانشگاه می روم و چرا؟ و نپرسید که چه جور درسی می خوانم؟ درحالی که همه تان می دانید و می دانستید که این او بوده که تشخیص داده می توانم آدم دیگری باشم غیر از آنچه هر آدم سر به هوا و بیکاره ای می تواند باشد. بعد که از موانع رد شدم و زوزهایتان شروع شد، پچپچه هایتان با زوزهایتان؛ و پند و اندرزهایتان، و بعد هم رمال و دعانویس... سزای من است که این کتابخانه بر سر من خراب شود. این فکر همان روزی به سرم افتاد که از پیش آن رمال حیز پدر سوخته برگشتیم خانه و من نگاه کردم به قفسه های کتاب که عملاً به تشویق قیس برای خودم درست کرده بودم؛ همانچه خار بود در چشم یکایک شماها از بُخل تان برای تفاوتی که با شما داشتم. از پیش آن رمال که برگشتم، دلم خواست زلزله بیاید و قفسه های کتاب آوار شوند روی سر من که نیامد؛ اما نشستم... پای قفسه های کتابخانه نشستم و حق زدم زیر گریه. فکر کردم «رمال؟» این جوابی ست که بعد از سال های قیس به او می دهم؟ بله، این جواب قطعی بود از جانب همه ما به او!... باوجود این، وقتی برایش نقل کردم که رفته ایم پیش رمال و فال گرفته ایم، فقط ارباب نگاهم کرد و

پوزخند زد. خیلی تلخ و طنزآلود؛ و زود نگاه از چشم‌های من گردانید و به رو به‌رویش خیره ماند به بهانهٔ رانندگی. اما من آنقدر می‌شناختمش که بدانم چه آتشی توی اندرونش افروخته شده، اما نمی‌خواهد روی مرا به آتش بدهد! شما همه‌تان مرا و او را نابود کردید، خوب... دیگر چه می‌خواهید؟!

- نفرت دارم، نفرت دارم. از همه نفرت دارم. از قیس هم، از او هم متنفرم و از تو هم، و از این خانه و زندگانی نفرت دارم. بدم می‌آید، می‌فهمی؟ بدم می‌آید!

نشسته بودند و می‌گریستند؛ هر دو. رو در روی هم. فزه پشت به در بستهٔ اتاق و مهتاب پشت به تنهٔ مبل، بر زمین. هر دو زانوهایشان برآورده شده بود و ساعدها بر سر زانوهای، و هر دو سرهایشان پایین تا نگاه‌شان برنخورد به یکدیگر از شرم؛ و هر دو چهره‌هایشان آغشته بود به اشک و رنگ ربمل و آن لایه‌های کرم که به صورت مالیده بودند؛ و هر دو بی‌توجه مانده بودند به این‌که لباس‌هایشان چگونه ولو شده است هرطرف و این‌که ساق و زانوهای بیرون مانده است از پوشش. خستگی و گریستن‌های پیوسته، صداها را نرم و آرام کرده بود و اشک‌ها خود به خود می‌شستند مژه‌ها و پلک‌ها و گونه‌ها را و قاطی می‌شدند با آب رقیق بینی و پشت لب‌ها را خیس می‌کردند. شاید در چنین موقعیتی از عربانی روح، یک زن می‌تواند زشتی‌های خود را ببیند و آن را نزد نزدیک‌ترین همدم خود بر زبان بیاورد. چنانچه فزه خاتون خُزَیما در فرو فکنده بودن سر، متوجه زانوهای، ساق‌ها، و پاهای خود شده بود؛ زانوهای زمخت و پهن، ساق‌های کوتاه لاغر و شل، با پاهای پهن و قوز کنار مفصل‌های دو شست: «نگاهم کن! نگاه کن! من یعنی زن هستم؟! این‌ها ساق و زانوی یک زن است؟ گورزا... گورزا..

. همیشه فکر کرده‌ام که اگر گورزا هم می‌بودم فرقی با این چه هستم نمی‌داشت. پاها... پاها... گرده‌های پاهایم هم لق‌لق می‌زند. بالاتنه‌ام به آدم می‌مانست اگر پاهایم اقلأسی سانت بلندتر می‌بود. اما... پاشنه بلند هم که می‌پوشم خودم می‌دانم که مضحک‌تر می‌شوم. تو حرف مزن! هیچ حرف مزن. من خودم بهتر می‌دانم که چهل سال را هم رد کرده‌ام. دختر بچه نیستم که گول دروغ‌های تو را بخورم، فقط یک لحظه مرا با خودت مقایسه کن و خاموش باش؛ فقط یک لحظه!»

جخ نیلونا متوجه شده بود که باید ساق و تن خود را بپوشاند؛ و بعد برخیزد برود طرف دستمال کاغذی، خودش دو پر از آن بیرون بکشد به پاک کردن چشم و چهره، و جعبه‌اش را بیاورد بگیرد جلوی دست فَرّه که همچنان خیره مانده بود به فرش و نمی‌خواست از خود بیرون بیاید مثل افسون شدگان. این بود که نیلوفر مقابل او زانو زد، دو پر دستمال برایش بیرون آورد و شروع کرد چشم و چهره‌اش را پاکیزه کردن و گفت که خوب است فَرّه از پشت در برخیزد تا او بتواند برود دستمال را با آب دستشویی نمدار کند و بیاورد؛ چون اشک‌ها در کناره‌های صورت خط انداخته بودند و با دستمالِ تر بهتر پاک می‌شدند. فَرّه خود نبود که بتواند برخیزد یا نشسته بماند. نیلوفر باید دست و بازوی او را می‌گرفت و برش می‌خیزاند. برخیزانده می‌شد. شد. بی‌روح و لَخت، و یکسره رها شد در آغوش خواهر و روی پوشانید در بازوی او؛ خاموش و ساکن. مها او را کشانید طرف مبل و رفت طرف در؛ لبّه فرش را کنار زد تا بشود در را آسان‌تر گشود. در گشوده - ناگشوده، صدای جان‌باجی به گوش رسید که می‌گفت «خفه شد، خفه‌اش کرد، خفه‌اش...». و آشکار بود که نمی‌خواهد صدایش برسد به طبقه بالا، به اتاق سِنِمَار. دست گرفته بود به دیوار و با

دشواری بالا می‌آمد نفس نفس زنان. و چون چشمش افتاد به دخترها، راه آمده را بازگشت و با همان قدرت و سرعت که در توان او بود تن کشانید توی اتاق که پُر بود از صدای بلند تلویزیون، و در اتاقِ دریچه به کوچه، فخمیه بود افتاده برکف و اردی بود نشسته روی ران‌های او دو دست بیخ حلق فخمیه که حالا صدایش به نفس‌های عمیق می‌مانست که گم می‌شد در صدای هیاهوی صفحه تلویزیون؛ و صدای تهدید اردی کوتاه و فشرده و مکرر بود که این بار می‌کشم!

میوه‌های فصل، کفش‌های مهمانی، کیف، کیسه‌های کوچک آدامس و آب نبات و شوکولات، هرکدام طرفی افتاده بود و کفش‌های کتانی بود که در پازدن‌های فخمیه بیشتر به چشم می‌خورد. اتفاق تازه‌ای نبود. اما ناگهانی رخ داده بود. برای همین لحظه‌ای دخترها مات و رنگ از رخ پریده مانده بودند تا عزجان باجی آن‌ها را هُل بدهد طرف اردی که بگیرند و بکشانندش واپس، پیش از آن که فخمیه را واقعاً خفه کند. حالا دیگر تمام تن خسیبده بود روی او، و گویی که می‌خواست تمام تن او را خاموش کند زیر لشر خود؛ و چون خواهرها دست و بازوها را به گردن او حلقه کردند، بیش از پیش به نیرو کوشید و سرانجام عزجان باجی بی‌اختیار یقلاوی به دست یورش آورد و کاسه یقلاوی را کوبید به دنبه سر مرد، و اردی را یک لحظه غافل کرد از کف مال کردن فخمیه و دو خواهر توانستند در یک لحظه او را پس بکشانند تا فخمیه بتواند سراسیمه خود را نجات بدهد از چنگ مرگ و آشفته بیرون بزند از در اتاق، بدود طرف در کوچه و بی‌اختیار لحظه‌ای بماند و با دوشمشت بکوبد توی سرش و دریابد که توی کشمکش پیراهنش پاره شده و ناچار است برگردد طرف حیاط که مسیر بسته شده بود در کشمکش اردی با دو خواهر درست در

پاگرد پایین پله‌ها. پس فخمیه راه نداشت تا خود را برساند بالا، به اتاق خودشان و فرصت بیابد به بستن در اتاق؛ این بود که به غریزه هجوم برد و از لای دست و پاهای آویخته خود را رسانید به حیاط، در راهرو به حیاط را بست؛ غافل از آن که قفل هم اگر بر در زده شده بود به یک تنه زدن در هم می شکست که به هم در شکست هم. زیرا اردی هر یک از دو خواهر را طرفی پرتاب کرده و شتافته بود به حیاط و حالا در حیاط بود که می خواست فخمیه را گیر بیندازد که دوتایی خوردند به در فلزی توالت، و پای اردی لغزید. نیلوفر و فزه و عزجان باجی سر رسیدند و فخمیه یک لحظه فرصت یافت که خود را بچپاند توی حمام و پشت بزند به پشت در. حالا این سوی در، سه زن آویخته بودند به دست و بازو و گردن مرد جوان. اما او توانست در یک چرخش زورخانه‌ای، هر سه زن را سه سوی پرتاب کند و در حمام را بگشاید و آن را از پشت بکوبد به هم تا لحظه‌ای سکوت مرگ خانه را فرا بگیرد. چون تمام اهل خانه کارد اردی را می شناختند که خودش به آن می گفت «گاوگش». اکنون آن سوی در هر لحظه در سکوت مرگ بال و پر می زد، و این سوی در هم چنان؛ و دو خواهر و مادر، هر کدام وادریده چشم در نهایی ترین حالت ایستاده و خشکشان زده بود تا نخستین جیغ فخمیه آن‌ها را به تنش واداشت. یک راه چاره آن بود که مها بدود بالا و پدر را خبر کند، اما سینمار پیر در فرصت فرود آمدن از پله‌ها چه می توانست بکند؟ فزه دوید طرف راهرو، اما مهاما بازوی او را گرفت و بازش داشت که همسایه‌ها را به خانه نکشاند و خود دوید زیر پله‌ها و دیلم قدیمی پدر را آورد تا در را با دیلم مگر باز کنند. جیغ‌ها و تهدیدها از پشت در، درون تنگنای حمام با صداهای کوبیده شدن بال‌های پرنده‌ای در قفس انگار آمیخته می شد و جیغ‌ها به

تدریج بدل می‌شد به زار زدن، زار زدن به حق حق، و حق حق به نفس نفس زدن‌های انسانی که دارد جان می‌کند و آنچه به ندرت شنیده می‌شود در صدای فخمیه این است که مرا مکش... مرا مکش دادا! آه. آخ... عزجان باجی پیشانی می‌کوبد پشت در و التماس می‌کند و دیلم کارساز نیست، کار با دیلم کار زنان نبود. فقط همسایه‌ها... همسایه‌ها نشنوند و نفهمند... فقط... و یک لحظه، بار دیگر سکوت خوف تمام خانه را فرا می‌گیرد، چنان که صدای گوینده رادیوی سینما از بالای آسمان تنگ حیاط به گوش می‌رسد. زن‌ها، هر کدام سر جایی که ایستاده بودند می‌نشینند. لحظه‌ها... خدا می‌داند چگونه می‌گذرند. سکون محض. صدای گوینده رادیو هم قطع می‌شود؛ برنامه تمام شده است. مثل وارد آمدن یک شوک، در فلزی حمام دهن باز می‌کند و فخمیه پرتاب می‌شود بیرون. واریخته و نیمه جان. رخت‌ها به تنش جر خورده، چهره به رنگ خاکستر و خون جاری بر سپیدی شانه و بازو. کوتاه سرفه می‌کند و سر پایین دارد. مادرش پیش می‌رود. فخمیه می‌ماند. هنوز زنده است. می‌ماند و ناگهان نعره می‌زند، نعره می‌زند. نعره می‌زند و جن زده انگار می‌دود طرف راهرو و می‌پیچد به پله‌ها. می‌روند دنبالش. قطعاً می‌رود اتاق خودشان لباس عوض کند. می‌روند دنبالش. رد رفته فخمیه چکه‌های خون... می‌روند بالا از پله‌ها؛ اما فخمیه نمی‌رود تو اتاق خودشان. تو پستوی رختکن هم نمی‌رود، یکی - دوبار دیگر دیوانه‌وار جیغ می‌کشد و می‌شتابد طرف اتاق سینما. می‌دوند دنبالش، اما او در را پشت سر خود می‌بندد. می‌روند روی تراس، فخمیه پرده‌ها را می‌کشد. برمی‌گردند پایین، فزه و عزجان باجی و مها در مانده روی پاگرد بالا می‌نشینند سر پله. مها بیش از دیگران نگران قلب پدر است و تمام تلاش‌هایش را تا

صدا به گوش سینما نرسد، بی اثر یافته. پس همان جا می ماند تا اگر توانست کاری انجام دهد. اما هیچ خدمتی نیست که او بتواند انجام دهد. فزه خاتون و مادر پایین آمده اند، ایستاده کنار دهانه دالان، توی حیاط و چشم به در حمام دارند. فزه می لرزد، از ترس یا از پندار مرگ. دیده بود که در یک کند اردی دویده است طرف رختخواب ها، دست برده توی جیب و گفته بود امشب دیگر می کشمش! و دویده بود به حیاط دنبال فخمه. پس او چاقوی ضامن دارش را با خود داشته و جراحت بیخ گردن و سرشانه فخی هم از آن است. اما چرا اردی بیرون نمی آید؟ چرا از آن تو بیرون نمی آید؟ هیچ یک جرأت ندارد برود طرف در کوچک فلزی و برسد چرا بیرون نمی آید؟!

چراغ پاگردهای پله ها روشن می شود و حضور سنگین سینما رحس می شود که دارد فروود می آید. لابد مها زیر بازویش را گرفته و فخمه پشت سر او پارچه ای دور تن پیچانده و پارچه ای هم چپانده توی دهان خود تا صدایش بیرون نیاید. بله، حالا پدر روی آخرین پاگرد است و مها - نیلونا جلوی او حرکت می کند قدم به قدم و پله به پله. سینما عصایش را به دست دارد. وقتی می رسد به راهرو لحظه ای می ایستد و نفس می گیرد. بعد راه می افتد طرف حیاط. فزه چارپایه معلق شده را از کنار دیوار توالت برمی دارد می آورد کنار دیوار، نزدیک دالان، آماده می گذارد. سینما رکت و شلوار پوشیده و کراوات زده و کلاه فرنگی اش را گذاشته سرش. می آید و می نشیند روی چارپایه. فخمه، ته راهرو بر آخرین پله می نشیند و صورتش را در دست هایش قایم می کند. مها پیش از آن که لیوانی آب بیاورد برای پدر، چادر شب عزجان باجی را از روی رختخواب ها برمی دارد و می آورد می اندازد روی شانه ها و تن فخمه که گویی لرز کرده است. بعد لیوان آب را می آورد می دهد

دست پدر تا پیشاپیش خشم او را مگر تسکین بخشد. پدر دست را رد نمی‌کند؛ اما فقط لب می‌زند و لیوان را برمی‌گرداند. مها به صرافت می‌افتد کلید برق را بزند تا حیاط روشن شود و همه چیز رنگ عادی به خود بگیرد و نگاه می‌کند به راهرو که تمام شعله‌های برق خاموش شده‌اند؛ اما به محض روشن شدن حیاط، فحیمه صیحه می‌زند که خاموش کن، خاموش کنید! و روی در چادر می‌پوشاند و پیشانی را می‌کوبد به دیوار. همصدا با فحیمه نعرهٔ اردی شنیده می‌شود که خاموش کن، خاموش کنید! و از مادرش می‌خواهد که حوله برایش ببرد. عزجان باجی حوله را می‌برد و دمی دیگر او از در حمام بیرون می‌آید؛ تن پوشانیده در حولهٔ حمام و پیراهن و شلوار روی دست، در تاریکی پیش می‌آید تا بگذرد و برود توی راهرو؛ پدر عصا را نگه می‌دارد مقابل او، افقی بر درگاه. اردی لحظه‌ای می‌ماند. سِنِمَار خُزِیْمَا از روی چارپایه بلند می‌شود و می‌ایستد مقابل پسر. همه می‌دانند که پدر دستانی سنگین دارد. یک سیلی محکم می‌کوبد توی صورت اردی؛ اردی دیوانه می‌شود و سیلی پدر را برمی‌گرداند. محکم می‌کوبد توی صورت پدر و نعره می‌زند که تو هستی که چنین. . . خانه‌ای درست کرده‌ای! حوله از سرشانه‌اش واگردانده می‌شود و دمی دیگر تیغۀ چاقوی ضامن‌دار می‌درخشد در همان ناچیزترین نور شب. زن‌ها دور پدر که به ضرب سیلی نشانده شده روی چارپایه، سپر می‌شوند و اردی که حولهٔ حمام را بر شرمگاه خود نگه داشته است، یک بار چاقویش را بالای سر می‌گیرد و تیغۀ پهن آن را در مشت چندان می‌فشارد تا خون از ساعدش فرو می‌ریزد و نعره می‌زند که این بار می‌کشم به خدا قسم!! و هجوم می‌برد به راهرو، می‌رود توی اتاق و در را پشت سر خود می‌بندد و چراغ اتاق را هم خاموش می‌کند.

فخمیه همچنان سر پله نشسته است، بی ترس و انگار بی هیچ دغدغه‌ای، و پدر دنبۀ سر را داده است به دیوار و نمی‌توان دید که در چهرۀ او چه می‌گذرد. زن می‌داند که باید از او دور شود؛ می‌شود. فزۀ می‌داند که باید خود را از چشم او غیب کند، غیب می‌شود. مها می‌داند که باید بگرید، می‌نشیند پای دیوار و می‌گرید. هیچ‌کس دور و بر سینمار نباید باشد تا او بتواند آخرین نیروی خود را جمع کند، کلاهش را صاف کند، عصایش را به دست بگیرد و در طول هزار سال مسیر پله‌ها را بالا برود. او چنین می‌کند؛ اما نه اکنون. می‌ماند آن‌جا. آنقدر می‌ماند تا دنیا خاموش شود. در خاموشی بر می‌خیزد، از پله‌ها بالا می‌رود، سپیده صبح می‌رسد به اتاقش، لباس‌هایش را در می‌آورد و آویزان می‌کند به رخت‌آویز، کلاه و کراواتش را هم؛ در اتاق را پشت سر خود می‌بندد و می‌نشیند لب تخت و نگاه می‌کند به بیرون از باریکۀ لای پرده که باز مانده است. از آن پس دیگر پایین نمی‌آید، یا دقیق‌تر آن‌که گفته شود آمد و شد او را هیچ‌کس نمی‌بیند و هر از گاهی مها - نیلونا سر می‌کشد به اتاق بالا - هر ساعت از شب و روز که باشد - هیچ نمی‌بیند پدر را در اتاق، مگر همان کت و شلوار و پیراهن و کلاه و کراوات که با دقت آویخته مانده‌اند، به رخت‌آویز، و باریکۀ لای پرده پنجره همان قدر گشوده است که پیش از این بوده. و فقط این صداست که در گوش او می‌پیچد، این صدای زنانه: برو! از این خانه برو مهتاب؛ به امید هیچ زلزله‌ای مباش! گور پدر قیس؛ به گور برود عشق!

نه! این جور نبود. واقع این‌که در آن سکوت شقاوت‌بار - کی و چه هنگام؟ - زندگانی مثل کرم به جنبش درآمد، نرم و بی‌صدا. شاید نفس‌های هنوز نامنظم مرد جوان که دمر روی رختخواب‌ها افتاده، دستی آویخته روی در میان بازوی چپ پنهان کرده بود، می‌توانست

چون صدای خزیدن یک کرم درشت و نرینه به گوش رسد که روی تلی از کود با برگ‌های خشک، می‌خزد و گاهی به فشار زوراب صدایش قطع و سپس وصل می‌شود. هم‌چنین شاید می‌توانستی متوجه بشوی که گهگاه شانه‌های مرد تکان می‌خورد، چنان‌که انگار قطره قطره خون از نوک انگشت میانی‌اش می‌چکد روی فرش، و نرم می‌گردد، نمی‌خواهد گریه‌اش آشکار بشود؛ یا اگر آشکار می‌شود بجز عزجان‌باجی کسی دیگر متوجه آن نشود. پس فقط عزجان بود که پشت در بسته گاهی به جوان رشید افتاده بر تل رخت و لحاف‌ها نظر می‌کرد و می‌کوشید در خاموشی محض ریخته - پاشیده شده‌های کیف و وسایل فخمه را جمع‌آوری کند و هرچه را سر جای خود بگذارد. از لنگ جوراب از یک پا درآمده فخمه تا لنگ کتانی، کفش‌های پاشنه‌بلند مهمانی، یک لباس زیر حریر که وقت کردن و پرتاب کردن کیسه نایلون، از آن فرو افتاده و هنوز آب ندیده بود با خرت و پرت‌های دیگر. همچنین دانه‌های آب نبات رنگارنگ که چون بسته آن به دیوار کوبیده شده بود، همه جا پراکنده بود. دو بسته شکلات خارجی که به دندان جویدن احتیاج نداشت و روی زبان آب می‌شد و می‌گفتند علاج ضعف و کم‌خونی است. همچنین تکه‌های شیرینی خامه‌ای که فقط چندتایی از آن ته پاکت افتاده بیخ دیوار مانده بود و بقیه‌اش باید یک به یک جمع می‌شد پیش از آن‌که جارو برقی به کار افتد، و بعد... خرده ریزهای کیف دستی فخمه که پاشیده شده بود روی کف درگاهی بین دو اتاق. چیزهایی مثل مداد چشم، آینه کوچک گرد در دار، قوطی‌های پودر و کرم و ماتیکی و قلم مویی و چند جور لاک ناخن با یکی - دو ورق قرص اعصاب و یکی - دو - سه کپسول و دوتا دکمه سردست طلا، شانه و بُرس موی سر با قوطی

ریمل و مقداری سوزن ته گرد و سنجاق و سوزن نخ و یک جعبه کوچک، محتوای قیچی و سوهان ناخن و موچین و... برگ‌های سبز هزار تومانی که وقت پاشانده شدن، اول پرپر شده بودند در هوا و به تدریج هر برگ گوشه‌ای افتاده بود، مگر هشت - ده برگ که انگار برهم چسبیده شده و با نوار کمر چسب‌شان افتاده بود روی سر سماور که شکر خدا در آن غوغا خاموش بود. جان‌باجی این همه کار را یک به یک و با دقت تمام انجام می‌داد و هرچه را سر جای خود می‌نهاد. برگ‌های سبز کاهویی را هم یکایک جمع کرد و شمرد و باز جست و جو کرد، پایین و بالای هر دو اتاق، روی رف پیش‌بخاری، پس و پشت آینه، بیخ پایه‌ها و زیر کمد لباس‌ها و کناره‌های فرش‌ها را که به دیوار می‌چسبید و چند برگ اسکناس صورتی و عنابی هم آن‌جاها پیدا کرد و دوباره پول‌ها را شمرد و رفت بگذارد سر جای‌شان توی کیف فخمه، لای کیف پول که زیر دو تکه طلق آن دو تا عکس بود و پشت طلق هم یک عکس زیبا و شادمان خودش با یک عکس عزجان‌باجی که بال چادرش به لب‌ها و آرواره‌ها نگه داشته شده بود، و آن عکس خاص را همه بچه‌ها بامزه وصف کرده بودند. قرینه کردن دو تا عکس مادر و دختر به نظر نکتهٔ نهفته خاصی در خود داشت که کسی جز خود فخمه چیزی از آن در نمی‌یافت، مگر به گمان این‌که دختر چنان سرخ و سفید و خوش چشم و ابرو که عکس نشان می‌داد، خواسته باشد فخر بفروشد به مادر مفلوکی که روزگاری بیش از سی سال پیش او را زاییده است. اما چشم کنجکاو از چنان زاویه‌ای به دو عکس قرینه، بی تفاوت نگاه نمی‌کرد. شاید با نگرستن به آن دو عکس نیت فخمه را این‌گونه تعبیر می‌کرد که نمی‌خواهم به روز تو بیفتم مادرا! نمی‌خواهم تن بدهم به شوهری که می‌تواند سال‌ها با زنش در قهر بماند و

حتی یک کلمه با او حرف نزنند. نمی‌خواهم به شکل تو باشم در پنجاه و سه سالگی با یک جمعیت زاد و رود که دوره‌اش کرده‌اند! ... ناگفته پیدا بود، یعنی عکس سخن می‌گفت با همه اجزای چهره خود، بخصوص با لبانی که عیان می‌سرود لذت ... لذت ... لذت ؛ و با چشمان زیبا و هوشیارش که می‌نگریست به: مُکنت ... مُکنت ... مُکنت !

عزجان باجی دانه میوه‌های نوبرانه فصل را هم، آن‌ها که زیر تن و پاها له شده بودند، جمع کرد و گذاشت کنار تا بعداً برود بشویدشان. اما با اسکناس‌ها نمی‌دانست چه کند؟ بگذارد توی کیف خود فخمه یا ... اگر خود فخمه به حال خود بود، بهتر از همه می‌دانست با آنچه دارد چه بکند؛ اما حالا ... عزجان باجی ده تا اسکناس جدا کرد، چاقوی تیغه گشاده و خونین را از پای رختخواب‌ها برداشت، تیغه را بست و گذاشت پشت آینه، سپس آرام و بی‌صدا ده برگ اسکناس را خیزاند توی جیب کُت اردی که نیمه آویزان مانده بود از زیر سر او. بعد از آن در را باز کرد و دخترها را ندید نشسته بر آخرین پله و فکر کرد فزه و مها زیر بال خواهرشان را گرفته و برده‌اندش به اتاق‌شان. پس به فکر افتاد برود کنج حیاط، جارو دستی را بردارد بیاورد روی فرش را جاروی ملایمی بکشد. اما پیش از آن باید مانده اسکناس‌ها را جای امنی می‌گذاشت و رفت طرف کمد رخت‌ها. بله ... دخترها نبودند، اما نه این‌که رفته باشند اتاق خودشان. فزه و مها خواهر را برداشته و برده بودند حمام، همچنان جامه دریده، یک پا برهنه و بی‌جوراب، یک پا پوشیده در کفش کتانی، و آن رفتن، راه رفتن فخمه، راه برده شدن او در آخرین نگاه از چشمان شب‌بچی که در کُنج دیوار بر چارپایه فلزی نشانده مانده و انگار یخ زده بود، رؤیت شده بود. موهای سیاه شب‌گون فخمه که آشفته شده بود، بلوزی که از سر

شانه جر خورده بود، و اندامی که در قدم برداشتن هایش نه فقط لنگ می زد، که قیقاژ هم می رفت چنان که گویی دچار سرگیجه شده باشد. بعد از آن چشم و نگاه بُرد ندارد تا ببیند که فخمیه پشت در حمام دچار بیم و گونه ای واکنش شده که نمی خواهد پا بگذارد در آن. پس شنیده می شود که «نمی خوام، نمی خوام... بدم می یاد، بد... نفرت دارم» و... هم از آن بیم و نفرت است که گویی ناگهان صدا را فرو می خورد، لب و دهان و صورت را با دست ها می پوشاند و پهن می شود بر زمین پشت در کوچک فلزی و لا به لای حق حق زدن هایش کلماتی جویده می شنوند مثل نفرت، مثل بیزاری از همه چیز و کس، و مثل آرزوی زاده نشده بودن، زلزله... آرزوی یک زلزله، و دریغ آنکه چرا در طول جنگ یک موشک به این چار دیواری نگرفته است؛ و سرانجام آنکه سرش را بالا می آورد، صورت آغشته به سرمه و پودر و کرم و اشک را پاک می کند؛ آب بینی را بالا می کشد و مادرش را می بیند که مقابل او ایستاده است جارو به دست و خاموش. ناگفته پیداست که حرفی ندارد و اگر داشته باشد عبارتی نیست جز آنچه در تمام طول کودکی تا بلوغ و بزرگ شدن های فرزندانش، در وضعیت های گوناگون به تکرار از او شنیده شده «صدایتان را بلند نکنید؛ همسایه ها فضولند!» چنانچه خودش بیش از بیست سال می گذشت که صدایش شنیده نشده بود. حالا هم جارو به دست، مثل شاخه ای از مرگ ایستاده بود و بی گمان در ذهنش جز چنین عبارتی تکرار نمی شد. فزّه هم که دست در بازوی خواهرش کنار او نشسته بود، این اندرز را می شناخت، چون او بزرگسال تر بود و بیش از فخمیه و مهتاب زیرپوشش آن اندرز - حکم، غوغا از سر گذرانیده بود. پس زن و جارو هنگامی گذر کردند از مقابل دخترها که چشمان نخودی فزّه اطمینان خاموشی را به عزجان باجی

داده بود. هم چنین مها که خاموش نشسته بر لب کناره حوض مثل سالخورده‌گان، چانه بر کف دست و آرنج بر زانو و غرقه در بهت، این اندرز را می‌شناخت و می‌دانست که چابک باید برخیزد و سر و روی فخمه را میان دست و بازوهای خود بگیرد و مویه‌هایش را خاموش کند با خوابانیدن دهان او بر ماهیچه بازوی خود. اگرچه خون جاری از بناگوش و سرشانه فخمه هنوز خشک نشده و ممکن است او در جنونی آنی پوست و گوشت لطیف بازوی او را چنان به دندان‌ها بفشارد که جایش خون مُرد شود و تکه‌ای از تن مهتاب هفته‌ها کبود و سیاه شده باقی بماند از آن که مبدا صدای جیغ‌های جنون‌آسای فخمه همسایه‌ها را به در و بام بکشانند و آن‌ها کنجکاو شوند که چه اتفاقی در خلوت خانواده افتاده است.

حالا تکلیف آن بود که هر جور شده فخمه را ببرند حمام و برای این کار هر تمهیدی را می‌بایست به کار برد. کار؛ کار فردا! بی درنگ مهتاب پرید جلو، دوتا دست فخمه را از میچ چسبید و گفت که فردا روز کاری است «مگر نباید هشت صبح سرِ کار باشی!» چرا؛ و برخیزانده شد فخمه و نالید که حنا بندان؟! خوب ببرید. ببرید. اما من چشم‌هایم را می‌بندم تا نبینم در و دیوار را! من نفرت دارم. . . اما قدم گذاشته بود درون حمام و برده می‌شد طرف سکو تا نشانده شود آن‌جا و فَرّه بنا کند به درآوردن لباس‌های او که دیگر قابل پوشیدن نبودند. فَرّه نشست پیش پای فخمه و بناکرد به گشودن بند همان یک لنگه کفش کتانی که هنوز به پای او مانده بود؛ بعد جورابش را درآورد و لحظه‌ای خیره ماند به رنگ لاک ناخن‌های خوش ریخت پا به حسرت که نام و نوع آن پنهان داشته شده بود از او؛ و چون مها - مهتاب با حوله حمام خاص فخمه و بلوز - شلوار صورتی رنگ خانه در

دست، پا به حمام گذاشت، فخمیه بی اختیار تکان خورد از جایش و غافلگیر چشم‌ها را گشود و فرو بست. حالا فزه کف و پاشنه فخمیه را که به دست گرفته بود، قدری بالاتر گرفت و رنگ درخشان عنابی لاک ناخن را نشان مها داد، پرسشی در نگاه که تو دیده بودی؟! نه؛ و حوصله‌اش را هم نداشت. مهاما لباس و حوله را آویزان کرد به میخ، تشتی که لباس زیر اردی درون کفاب آن خوابانده شده بود را با نوک پا کنار زد به نفرت و پوشیده گفت «تا مامان جونش بیاد بشوردش» و پیش از آن‌که به پایان برد عبارت «مرده شور همه چیز این خانه را ببرد» بیرون رفت از در تنگ حمام و قدم برداشت سوی طرح پدر که همچنان در سه گنج دیوار بر چهارپایه فلزی نشسته بود. کلید برق حیاط را رفت بزند حیاط روشن شود. اما دستش نرسیده به کلید، ساکن ماند. چیزی مانع روشنایی می‌شد که حسّی بود و هیچ‌کس سبب آن را نمی‌دانست، آشکارا نمی‌دانست. فقط میل به تاریکی و بی‌رغبتی بود به دیدن روی یکدیگر. نیلونای بابا فکر کرد چه خوب می‌شد اگر سماور جوش بود و او می‌توانست برود با یک استکان چای برگردد پیش پدر، لبخند بزند و سینی چای و قندان را بگیرد برابر او و بگوید برایتان چای آوردم آقا جون! اما نه سماور جوش بود و نه سیمار بعد از ساعت نه شب چای می‌نوشتید. بنابراین فکر کرد برود نزدیک، بشیند پیش پایش و سر بگذارد روی زانوی او، لحظه‌ای بگیرد مگر دل پدر را نرم کند و بعد اجازه بگیرد که بلندش کند از روی چارپایه، زیر بازویش را بگیرد و همپایی‌اش کند تا اتاق او در طبقه بالا. مگر به مها - نیلونا طعنه نمی‌زدند که عزیز شده آقا جون هستی؟! چرا؛ و بود هم. پس در موقعیت‌های خشم و قهر هم فقط نیلونا می‌توانست پا در میانی کند و یخ تلخ چیره بر قلب و چهره پدر را

گرم کند. آخر او یک گریهٔ سپید و ملوس می‌توانست باشد به وقتی که لازم می‌دید. حالا هم پای برهنه، نرم و آرام رفت طرف سه کنج دیوار و فکر کرد نرم و روان، مثل موج ملایم حریر در نسیم، زمزمه کند که آقا جونِ خودم؛ بابای گلِ خودم، افتخارِ خودم، عزیزِ خودِ خودم. . . بگذار این دست‌های بزرگ و شریف و زحمتکش را ببویم آقا جون. بگذار در این تاریکی شب که مقید دیده شدن خودم نیستم بگویم که همیشه و همه‌جا به تو افتخار کرده‌ام و افتخار می‌کنم. همه می‌دانند که تو، پدرِ محترم من به عشق زحمتکشان و برای خوشبختی مردم فقیر رنج و درد زندان و شکنجه را با افتخار و سربلندی تحمل کرده‌ای. تلاش‌های شجاعانه و بی‌دریغ پدر عزیز من و امثال او اگر نبود، کجا و چه کسی می‌توانست لایحهٔ قانون کار به مجلس ببرد و به تصویب برساند قانون منع کار کودکان زیر چهارده سال را؛ قانون حق بیمه و بازنشستگی و حقوق اخراجی و از کار افتادگی کارگران را - اگر جان‌فشانی‌های پدرِ عزیزِ من و رفقای از خود گذشته‌اش نبود...؟!

پدر نبود! بود و نبود! درست مثل حرف‌هایی که برزبان مها- نیلونا آمده یا نیامده بود! آیا او بود که همین دم آن حرف‌ها را به صدای بلند گفته بود یا گمان برده بود که چنان حرف‌هایی را با صدای رسا برای پدر خود مثل یک شعر آهنگین می‌خواند؟ حرف‌های خوب و زیبا، هم‌چنان‌که آن مردِ سخت‌کوش در همهٔ عمرش ای‌بسا می‌خواست - اگر شده یک بار - از زبان خانوادهٔ خود بشنود و نشنیده بود آنچه همگان می‌دانستند و در او می‌شناختند، اما هیچ یک برزبان نیآورده بود. حال هم بی‌گمان فقط در ضمیر مه‌اما رژه رفته بودند این کلمات و عبارات و او می‌پنداشت که با صدا سخن گفته، می‌گوید یا خواهد گفت با پدر؛ نه! و پدر؟ او نبود که بشنود؟ بود و نبود. کلاهش بود،

همان‌جور به تکانهٔ سیلی افتاده بر روی ابروها، اما سر نبود، یقه پیراهن و کراواتش بود، اما گردنش نبود، سرشانه و کمرگاه و بال‌های کت اتوکشیده‌اش بود، اما شانه‌ها و بازوها و دست‌هایش نبود. جلیقهٔ دکمه شده‌اش بود، کمر بند چرمی شلوار بود، شلوار اتو شده و نوپوشیده‌اش بود؛ اما سینه، کمرگاه، لگن و ران و زانوهایش نبود. ساق جوراب‌ها، سرپاچه‌های شلوار، کفش‌های برق انداخته‌اش بود، اما ساق‌ها و پاهایش نبودند. حتی عصایش به همان حالت و قواره که دست راست را افقی نگاه می‌داشت بود، قائم ایستاده بود نزدیک سرآستین‌های سفید پیراهن و آستین تیرهٔ کت، اما. . . کجاست اگر درون لباس‌هایش نیست؛ تن و پیراهن! تن نیست و پیراهن هست؟

«پدر؟!»

یک لب‌خند زهر شده به نظر می‌آید این نام در فضا و نابود می‌شود. در حمام گشوده می‌شود. دخترها بیرون می‌آیند؛ فحیمه درون حوله پالتوی صورتی رنگش می‌لرزد و مثل شبح ترس زده‌ای دور می‌شود درون راهرو تاریک. او مثل کورها راه می‌رود. پس فرّه که به یک دست زیر بازوهایش را گرفته، دستی به گرد شانهٔ او حمایل کرده است باید مراقب بالا رفتن از پله‌ها باشد. می‌گذرند. مها - مهتاب اما. . . او بی‌قرار می‌دود از پله‌ها بالا، در اتاق سینما را باز می‌کند، کلید برق را می‌زند و چشم می‌دراند همه سو، حتی زیر تخت چوبی. نه، نیست. هیچ‌کس نیست. روی تراس می‌رود؛ آن‌جا هم نیست. برمی‌گردد به اتاق، می‌نشیند لب تخت چوبی، وحشت می‌کند، برمی‌جهد بروی کاری بکند. اما چه کاری؟ می‌ماند روی پاگرد. صدای ته عصا بر سنگ. تیک. . . تیک. . . تیک. عصا، کلاه، کُت و شلوار، جلیقه و پیراهن و کراوات، شلوار و جوراب‌ها و کفش‌ها می‌آیند بالا از پله‌ها و می‌روند

به اتاق و آویزان می‌شوند به رخت‌آویز و کفش‌ها جفت می‌شوند پای ساقه رخت‌آویز و جوراب‌ها درون کفش‌ها؛ هرلنگه جوراب درون یک لنگه کفش، و هیچ کس بر لب تخت چوبی نمی‌نشیند. پایین می‌رود، طبقه وسط، فخمه تب و لرز کرده و فزه باز هم پتو می‌اندازد رویش. فخمه دندان‌هایش برهم می‌خورد؛ تیریک و تیریک و جمله‌ای بریده بریده می‌شود زیر برهم خوردن دندان‌ها که دکمه سردست‌های طلا را برای اردی‌دا خریده بوده و این‌که دیروز حقوق - اضافه‌کار شش ماه عقب افتاده‌اش را هم گرفته بوده! مها برمی‌گردد، پایین می‌رود، سر می‌کند توی اتاق پایین، اردی برخاسته و پاهایش آویزان است از کناره ردیف رختخواب و سرش خم شده افتاده روی سینه‌اش. خون کف دست - انگشتانش بند آمده و از مادرش آب میوه طلب می‌کند، و اگر نیست «شیر؛ شیر می‌خوام مامان! عزجون! شیر!» پا بیرون می‌گذارد از در مها و تف‌اش را توی راهرو می‌افکند روی دیوار، می‌رود به حیاط و می‌ایستد روبروی مردی که انگاره‌اش در سه گنج دیوار یخ زده... می‌جهد طرف کلید برق، کلید را می‌زند و پیش از آن که آزارندگی تیزی نور عادی بشود نعره‌ای بلند می‌شود که خاموش کن! خاموش کنید آن روشنائی‌گه را! مها کلید را بجای خود پایین می‌زند و در خاموشی می‌ماند. می‌ماند، می‌ماند تا... شاید اتفاقی بیفتد لابد. چیزی مثل زلزله، اما نه، هیچ اتفاقی نمی‌افتد و چون روی پاگرد دوم می‌نشیند سر پله، همه‌جا خاموش است و طرح یک عصا، یک کلاه و یک جفت کفش سیاه در ضمیرش نقش است فقط؛ مثل طرحی از یک طراح که نام ندارد، اما دستی بسیار خوش چرخش و قوی دارد، و فکر می‌کند اصلاً نباید انتظار داشته باشد که این وقت شب، دستی دکمه زنگ در خانه را بفشارد. سیگار... یک سیگار از

کیف و جیب مخفی فژّه؛ برداشتن یک نخ سیگار از لابه لای آن مانتو
نخ نمای مجاله شده، فقط یک نخ سیگار...

□

«بگو. . . بگو. . . بگو! برایم حرف بزن! خواهش می‌کنم برایم
حرف بزن! خاموش مباش این جوری؛ چیزی بگو! تو را به خدا چیزی
بگو. من از سکوت تو بیشتر می‌ترسم؛ قلبم تکان می‌خورد. خوف،
خوف می‌کنم. حرفی بزن خواهش می‌کنم!»

می‌آمدی و می‌نشستی و می‌نگریستی و می‌طلبیدی که اخم
پیشانی باز کنم و برایت بگویم. حرفی، سخنی، روایتی یا حکایتی. اما
من نخست می‌بایست خط زلال اشک را وابگیرم از گونه‌های سپید
سیب با زمختی پشت انگشتان دست مردی که برای دست و انگشتان
خود حرمتی خاص قائل است، و از آن پس یک پر دستمال کاغذی
بگیرم جلوی دستت و بگویم خواهش می‌کنم بس کن؛ و تا آرام شوی
پیشانی‌ات را آرام ببوسم و فکر لیوانی آب خنک باشم و فنجانی چای
که هرگز طعم و عطر آن به نظر و به حساب نمی‌آمد؛ که همه چیز
مجازی بود میان دو «من» الا خود ما که جسمیت آن حقیقت روان
می‌بودیم دچار در زبانه‌های نگاه‌های خود که برمی‌آمدند از
عمیق‌ترین عواطف وجودی آدمی و من کوتاه و سر بسته می‌گفتم
می‌دانم، ندیده و نشنیده می‌دانم برخی چیزها را. و به تأکید می‌گفتم
می‌دانم و می‌فهمم‌شان نیز. آرام باش، آرام. حالا غزلی بخوان، غزلی
بخوان برایم. دلم برای صدایت تنگ شده است. چه دراز زمانی است
که تو را ندیده‌ام و صدایت را نشنیده‌ام. بیش از چهل ساعت، اکنون

غزلی بخوان؛ بیا!

اما... این اشک خشک مجالم نمی دهد،

این اشک خشک مجالم نمی دهد،

این اشک خشک... آری... مانده ست پشت مردمکانم، چیزی چون ابرهایی در قفس پشت پرده های چشم. دیری ست، دیرگاه - زمانی است که نه می بارد و نه می شکند، نه می بارم و نه پایان می گیرم. ابر شده ام؛ از آن ابرهای خشک آسمان های کویر. خشک و عبوس و عبث، نه گذر می کنم از خود و نه از این آسمان، هی... و نمی دانم خود که چشمانم به چه رنگ و حال در آمده اند. برمی خیزم یا می نشینم، نمی دانم! راه می روم یا ایستاده ام مبهوت، یا خود نمی دانم در کدام کوی - برزن - خیابان یا پیاده رو هستم؛ دیگر نمی دانم، هیچ نمی دانم، می خواهم به یاد بیاورم و چه چیز را باید به یاد بیاورم؛ خود نمی دانم! نمی دانم، نمی دانم، نمی دانم. آیا هیچ کس نیست؟ چرا، هست، مگر می تواند نباشد؟ احساس می کنم عصبانی به دست دارم. این همان عصای پایانه زندگی پدر است که آخرین بار در اتوبوس خط ولایت جا مانده بود، همان آخرین سفرش به زادگاه. اما این جا چه می کند آن عصا؟ ساییدگی روی دسته اش و سرحلقه سیاه جیر نوک آن که چون بر زمین می گیرد، صدا ایجاد نکند. این عصا را خود من برای پدر خریده بودم. همچنین آن کلاه دور فرنگی را، باشد؛ باشد که نشانه های پایان دوره زندگی پدر به سراغم آمده. کسی - کسان نمی دانند که همواره، چون در می مانم از اندیشیدن به بهترین یا بدترین یادها؛ خود به خود در اندیشه او، آن حکیم اُمی فرو می روم و غرق می شوم در او. من نیست می شوم در او، یا او هست می شود در من، هیچ نمی دانم. پس بدیهی است که ندانند کسان که من و پیرمرد هرگز

یکدیگر را تنها نمی‌گذاریم.

«مادرت چه؟ مادر؟»

«مادرم؟ به او؛ به رنج‌های او مدیونم. به بی‌تابی‌های او که نتوانستم تاب بیاورم‌شان مدیونم. بیش از دین به شصت‌سال، به پنج ساله پایان عمر او مدیونم که در نوسان حد فاصل جنون و حسرت سپری شد؛ به این‌که نشد یگانه شود یک لحظه با این زندگانی غمبار... مدیونم. او در تنهایی و بی‌پناهی مُرد در خانه سالمندان! چشمانم دو تکه ابر شده‌اند؛ دو تکه ابر در آسمانی به فراخی کویرهای سرزمینم. گلایه می‌داشت که نخواهم رفت به زیارت خاکش. می‌دانست، پیشاپیش می‌دانست. اما من رفتم. شبی - شبانه‌ای رفتم و به تمامی یک کتاب در گورستان ماندم؛ او هم بیرون آمده بود از قبر و رفته بود به زیارت خاک آن فرزندش که جوانمرگ شده بود. دیدمش که می‌آمد؛ پیاده و غبارآلود در کفنِ کرباس با قرآنی که به دست داشت همیشه و لبانش که به ذکر و دعا می‌جنبید؛ حالتی که بسیار ایام دیده بودم دوزانو بر سر سجاده‌ای که برایش خریده بودم از بازار پیوسته به حرم در مشهد. بگذار به خود بیاورانم که آن سجاده را من خریده بودم. اما او... یقین دارم که آرزو داشت برایش گریه کنم. حالا هم من این آرزو را دارم، اما چه کنم... چه کنم که نمی‌توانم! که سیلاب‌ها خشک شده‌اند، نمی‌بارم، هم نمی‌توانم که بیارم، و... این اشک خشک مجالم نمی‌دهد. آیا آن کودک همیشه درون من نابود شده است در من؟ آیا من فلج شده است؟ گنگ و فلج؟ چرا؟! نمی‌دانم!»

وصل نمی‌شوم، به هیچ چیز و کس و کجا وصل نمی‌شوم. باید مثل طرح یک مرد بروم سه گنج یک دیوار، آن‌جا که سطل‌های بزرگ و آبی زباله‌ها را می‌گذارند گیر بیاورم و تمام قهوه‌هایی را که فنجان - فنجان به

خود نوشانیده‌ام در آن رستوران ایتالیایی سر نش، یکجا بالا بیاورم. می‌روم، سه گنج را پیدا می‌کنم و پشت سطل بزرگ آبی گم می‌شوم. طوری که گذرنده‌ای اگر بگذرد جز یک چمدان با یک بارانی و آن شال گردن مزاحم چیز دیگری نظرش را جلب نکند. بیرون که می‌آیم از پشت آن سطل‌های بلند و سرپوشیده، جخ چشم می‌گشایم و خود را پشت دیوار همان قهوه‌خانه می‌یابم و در راسته پیاده رویی که راست می‌رسد به در خانه پنج، پنج، پنج. پس من از مسیر عبور دوستم دور نشده بوده‌ام و همان‌جا می‌پیچیده‌ام به دور خود و می‌پیموده‌ام در خود راه‌های دور و نزدیک را؛ و سخن می‌داشته‌ام با خود و در خود با هر آن‌کس که می‌بایست و نمی‌بایست. پس نفس عمیقی می‌کشم و عصا زنان فاصله می‌گیرم از سه گنج زباله‌دانی آه... ای همه شعرهای هزار ساله، سراغ مرا نمی‌گیرید چرا در آجر فرش کبود و یخ‌واره این پیاده‌رو ساکت؟ یکی‌تان بر من ظاهر شوید، طلوع کنید یا بدرخشید تندروار و بخراشید صافی دیوارهای بلند ساختمانی را که برابر نگاه من ایستاده است و حک شوید بر آن تا بخوانم‌تان، یکی‌تان، فقط یک غزل. نه، فقط یک بیت! اما... بسته است، حافظه تاریخی‌ام بسته شده؛ مسدود. از من دوری می‌کنند غزل‌ها، مرثیه‌ها، رباعی‌ها و قصیده‌ها و آیه‌ها و گات‌ها! چیزی... کلامی... نه. من بیگانه‌ام، بیگانه شده‌ام از زبان، گنگ و بُلّه و مبهوت. کجا بودیم؟ آری... به زنی می‌اندیشیدم که چون از درون من می‌رفت، یک چاه بی‌کوتر در من بجا گذاشت از خود، یک چاه سرد و تاریک، همانچه در اصطلاح آسان می‌شود به لغت و گفته می‌شود خلا. ستون درون من تهی خود را بجا گذاشته است و چه سرد و مبهم و تاریک است آن. تابش خورشید در ستون بلورین کجا و پژواک درد در پیچ‌های پُر مخافت چاه؟

از مهتابی به کوچه خم می شوم
و به جای همه محرومان زمین
می گیرم
آه... من حرام شده ام.

«تو چه بسیار این قطعه شعر شاملو را می خوانی اخیراً؛ این روزها؟»

«بله... بعد از آن که تو خواندی برایم جزوه ای از شیخ اشراق؛ و آن چنین آغاز می شد که: عشق را از عشقه گرفته اند و آن گیاهی است که در باغ پدید آید در بُنِ درخت.

و این که عشق هیچ آفریده را نبود!»

یعنی که عشق قدر آفریننده است و هیچ آفریده را نشاید.
«اما تو خودت این جزوه را برایم آوردی و گفتی بخوان و من خواندم.»

«شاید، شاید هم این طور باشد. شاید هم تو خواسته بودی مرا در بهشت بنشانی!»

«طعنه می زنی؟!»

«گزنده تر؛ چون به هیزم دوزخ تبدیل کردی. دوزخ خود و دیگران!»

«حالا چه کار کنم؟!»

«حالا بمیر! چون در ذهنم تو را بارها به قتل رسانیده ام. افزون بر هرچه موهبت که بخشیدی، مرا به یک جانی ذهنی هم تبدیل کرده ای. من روز و شبی نیست که تدبیری تازه نیندیشم در چگونه کشتن تو. رفته ام، گشته ام، و آلات قتاله گوناگون جسته یا سفارش داده ام به بُت قتل تو. حال دریافتی که چگونه توانسته ای از انسانی که

من بودم یک جنایتکار بسازی که در تمام طول و عرض زندگی واقعی‌اش حتی یک مورچه را هم زیر پایش له نکرده است. که باور داشته مور هم جان دارد و . . . این انسان یک بار در کودکی‌اش پرنده‌ای را با فلاخن نشانه گرفته بود و یک عمر است که از بابت آن جنایت احساس گناه می‌کند. اما تو . . . ای هدیه خداوندی در پندار من، چگونه چنین پتیاره‌ای در اندرون خود پنهان توانستی داشت در طول این همه سال؟ ده - یازده هزاره؟!»

«تو نمی‌دانی، تو نمی‌دانی، آن‌ها . . . متنفرم از همه‌شان، از آن . . . از آن . . . اصلاً چرا من به دنیا آمدم؟ امثال من چرا متولد می‌شوند؟»
 «برای این‌که چارچنگولی بچسبند به لجن و زیباترین آدمیان را به جانیان معصوم تبدیل کنند و خود بنشینند پای صفحه تلویزیون قسطی خر خوشبختی و کانال ترکیه را نگاه کنند و اندازه‌های اندام‌های روسپیان رونق یافته را تخمین بزنند در قیاس با خود و کمر و باسن و ساق و سرشان‌ها . . . و این‌که کدام‌شان جراحی پلاستیک هم داشته‌اند یا نداشته‌اند!»

«به من کنایه می‌زنی؟!»

«ابهامی مگر وجود داشت در عبارات من؟!»

«ازت بدم می‌آید!»

«بیش از من، از حقیقت بدت می‌آید. و این بدآیندی اجتناب‌ناپذیر است. زن دوست ندارد به زبان آشکار شود. زن فقط ستوده می‌خواهد بشود؛ فرقی هم نمی‌کند در زبان چه کسی! سال‌ها پیش تعریف آن نویسنده روسی را برایت آورده بودم که: زن مثل گربه است؛ از جانب هردستی نوازش بشود سر برزانوی همو می‌گذارد. زن باهوشی مثل تو، چنین مثل‌هایی را حتماً در حافظه ضبط می‌کند!»

«می‌خواهی چه بگویی؟»

«این‌که نفرتی چنین چرک و زهرآگین را تو، فقط تو می‌توانستی در من پدید بیاوری و آوردی. تو مرا از آدمیزاد بیزار کردی؛ مرا که مجذوب همین موجودی بودم که آدم نامیده می‌شود. و باید بگویم که آفرین به این پتیارگی تو که صفت اهریمن است در آیین باستانی ما. حالا فکر می‌کنم که ممکن است از آغاز هم تو پیشکرده اهریمن بوده باشی. برو؛ از ذهن من برو! از ذهن و فکر من بیرون برو؛ گم شو!»

بود؛ این ذکر و سخن‌ها عصاره آن همه بود که در هزاره یازدهم پیش می‌آمد. هزاره یازدهم آیا از دوره سه هزاره پیروزی پتیارگی و تیرگی بر فرهیختگی و روشنایی نبود در اساطیر ما؟ باید بینم و خواهم دید. هم در این هزاره بود که بر یال پوش‌دیو نشانده شدم که به پرواز درآمده بود قاره به قاره، روی در غربتی کدر که من اکنون در آن یله بودم در آرزوی هیچ چیز، غربتی که جان می‌داد برای گریستن با هرای و به‌های‌های.

به راستی هم که او در هفدهمین بهار، بس بالغ و کامل بود. اکنون روی ویلچر نشسته است. پاهایش را من پی کرده‌ام. نشسته است روی ویلچر و نگاهم می‌کند از این سه گنج دخمه که او را آن‌جا واداشته‌ام. در نگاهش عتاب نیست. نکوهش و گلایه هم نیست. پرسشی هم ندارد. می‌داند. هم علت و هم دلیل را می‌شناسد؛ و نگاه چشمان مرا دقیق‌تر از هرکس می‌شناسد. شاید دارد جویدن آرواره‌هایم را می‌پاید. نیز باید بداند چرا او را من آورده‌ام به گنج آن دخمه، همان‌جا که بوی عبور سوسک‌ها در شامه می‌ماند در طول مدتی که شخص در آن‌جا بود و بعد از آن هم. شاید ذهن مرا پیشخوانی می‌کند، اما یقین دارم نمی‌تواند بیندارد که دمی دیگر از او

خواهم خواست بگوید، جواب بدهد که «چرا؟! ترسیدی، مگر نه؟! از احتمال قیس‌کُشان، از کشته شدن - شاید هم - کشته شدن خودت وقتی همراه من بودی! همین نبود؟ همین نبود؟ کشته شدن قیس، و دردسره‌ای بعد از آن اگر زنده می‌ماندی. درست حدس زده‌ام؟ آخر تو کسی بودی که پیش درآمده‌های قیس‌کُشان را از زبان اشراقِ من به دقت شنیدی؟ نه مگر؟ چرا؟ چون من به تو می‌گفتم، به تو می‌گفتم که از حرف و سخن‌ها، از نشانه‌ها، از هرچه احساس می‌کنم دریافته‌ام که بوی خون به مشام می‌رسد. من می‌گفتم و تو در سکوت عمیق به آن گوش می‌سپردی، من می‌دیدم که تو عمیقاً گوش می‌دهی و در ذهنت همه چیز ممکن را حلّاجی می‌کنی و سرآخر، رخ عوض می‌کردی و خودت را می‌زدی به سادگی و در یکی - دو جمله می‌گفتی که فکرش را هم نکن! و طبق عادت دست‌هایت را به طلب دست‌های من دراز می‌کردی، اما... اما... چرا در آن لحظات نمی‌خواستم باور کنم که فقط یک عادت را داری تکرار می‌کنی به جهت دلخوش داشتن من! چرا همان ایام در نیافته بودم که دارم تو را دچار رُعب می‌کنم به جای همدلی نسبت به خودم؟ می‌دانم، چون در هیچ حالتی باورم از تو ویران نشده بود؛ چون در همه حال باورم این بود که با خودم حرف می‌زنم به صدای بلند وقتی برای تو و پیش نگاه تو روح خود را باز و عریان می‌کردم تا تو در آن بنگری. هیچ باورم نمی‌شد که هر حس و نشانه و روایت من درباره بوی خون، تو را به خودت، به اصل خودت برمی‌گردانید؛ و آن اصلِ تو در ناخودآگاهش می‌کوشید تا حسابش را از من جدا کند خلاف همه حرف و سخن‌هایش در باب یگانگی! حالا هم... حالا هم هیچ از تو نمی‌خواهم جز شنیدن یک حقیقت، یک سخن راست، ای گربه کثیف! فقط به من بگو که ترسیدی، که

ترسیدی؛ از فردای خودت و از دردسرهای بعدی؛ فقط یک کلمه بگو. حق را به تو می‌دهم فقط یک کلمه بگو!... گریه می‌کنی، فقط گریه می‌کنی و آرام اشک می‌ریزی، نه، دیگر قطره‌های اشک را به پشت دست و انگشتان از روی گونه‌هایت بر نمی‌چینم. بردار، این دستمال کاغذی است؛ مارک آن را که می‌شناسی. حالا برش دار و اشک‌هایت را پاک کن! این‌که می‌بینی پاهایت را پی زده‌ام، خود یک تمرین است در نابود کردن تو. خود می‌دانی که من چه چرک‌کسی هستم، و بوده‌ام، هم در عشق و هم در نفرت! این‌که حس می‌کنی فقط یک تمرین بوده است از جانب من؛ فقط یک تمرین در شیوه‌های عذاب. اما بدان که هزار نوبت با هزار روش جان تو را گرفته‌ام ای عزیز؛ و فقط به جرم این‌که عشق به هستی و به انسان را در من تبدیل کرده‌ای به نفرت از هستی و نفرت از انسان، از آن‌که تو تمام آن بودی برای من ای که اکنون تجسم روح تمام پییارگان می‌نمایی در نظرم! نه؛ نمی‌توانم با قطعیت چنین حرفی بزنم، زیرا ممکن است تو هزار چیز دیگر هم باشی، یا پیش از این بوده باشی و پوشیده داشته باشی خود را. چون در همه حال از یاد نباید برد که تو یک زن شرقی هستی، زنی که از اعماق شب‌های هزار و یک شب بیرون آمده است. تو را بانوی بخارایی می‌نامیدم. بانوی بخارایی من. که بودم من که تو را باز می‌آفریدم در هر نگاه و هر نوازش، بی‌گمان این‌که برخاسته و باز آفریده خود را ستایش می‌کنم و نه تو را که بسان میلیون‌ها میلیون‌ها رشد یافته یک یاخته سمج بوده‌ای و هستی با فرمول چه می‌دانم!... خفه و خاموش بمان؛ خفه و خاموش. من این صدای تو را نمی‌خواهم بشنوم؛ و آن صدایی که از آسمان به شنود من می‌رسید، دیری است که مرده است. حتی به اعتراف نمی‌خواهم بشنوم این صدای خدشه یافته

و زخم شده‌ای را که از میان لبانی برمی‌آید که من آن‌ها را باز آفریده بودم و اکنون دیگر نمی‌شناسم‌شان. فقط خفه و خاموش بمان؛ خفه و خاموش. دروغ را داغ می‌کنم روی لبانت، و این کمترین کاری است که باید بکنم. تو در کدام کویر مرا به خود وا گذاشتی ای که خود را در من می‌یافتی و بی‌نهایت بار به زبان آورده بودی و نشانده بودیش در باور من؟ اکنون هم تو نخواهی توانست تنهایی را فهم کنی، چون درکی از یگانگی نداری و نداشته‌ای هم. تو به هر دلیل و هزار دلیل با من همان کردی که خداوند با مسیح کرد. دست‌هایت را پس بکش! این میخ‌ها که در کف دست‌های من کوبیده‌ای، اکنون جزیی از وجود من‌اند. دست‌هایت را پس بکش؛ و گم شو از این دخمه پیش از آن که تمام وجودت آغشته شود به بوی گذر سوسک‌ها، این سوسک‌های سرنوشت من. گم شو از پیش چشمم و گم شو از ذهنم! آن جنایتی که بتواند خشم مرا فرو نشانند، هنوز ابداع نشده است و صریح‌تر از این سخنی با تو ندارم، زیرا با هزار صفت زشت هم نمی‌توانم باز گویم‌ات.»

«بروم؟!»

«برخیز و برو! دست‌هایت را که بگیری به دسته‌های صندلی، می‌توانی برخیزی و به ایستی. برخیز و به ایست! می‌توانی؛ برخیز و به ایست. می‌توانی!»

«بله، توانستم!»

«حالا می‌توانی راه بیفتی طرف در؛ دو - سه قدم کوتاه. راه بیفت، می‌توانی. این فقط یک تمرین بود.»

راه می‌افتد، می‌رسد کنار دیوار، دست می‌گیرد به باثوی در و تکیه می‌دهد به دیوار. من نشسته‌ام و نگاه مردمک‌هایم کف زمین دخمه را

سوراخ می‌کند. انگار که او دچار ضعف شده است. دلم می‌خواهد باور کنم که تمارض نمی‌کند. که دروغ نمی‌گوید. از روی صندلی برمی‌خیزم تا او سر جایم بنشیند. می‌نشیند. برایش قنداب می‌آورم و می‌گذارم جلو دستش. پلک‌هایش نیمه بسته باقی است. می‌مانم تا خودش دست ببرد لیوان قنداب را بردارد و ببرد به لب. اما نمی‌توانم بمانم و نگاهش کنم. به راه می‌افتم در مساحت محدود دخمه و قدم می‌زنم، قدم می‌زنم، قدم می‌زنم، رفت و برگشت.

«خواهش می‌کنم بس کن قدم زدن را؛ دیوانه شدم!»

فریاد می‌زند که می‌مانم، ساکن، و به بیرون نگاه می‌کنم، پشت به او. گمان می‌برم باید لیوان قنداب را برداشته و جرعه‌ای از آن نوشیده باشد. چندان حساس نیستم به نوشیدن یا ننوشیدن او. پیش از این، اگر لازم بود خودم قنداب می‌نوشانیدمش و اکنون احساس‌ام می‌گفت که دیگر به من محرم نیست و نمی‌توانم یک دست بگیرم پس سرش و لیوان آب یا قنداب را به لب‌هایش بگذارم با نفس بی‌اختیار بند آمده، هم‌نفس با او تا یک نفس عمیق بکشد. نه؛ اکنون دچار حس کراهت هستم. روح خود را شقه شقه می‌یابم، چهل پاره. حس می‌کنم کانون تناقض وجود شده‌ام. از هزاران جهت کشانیده می‌شوم. او چگونه است و در کجاست اکنون؟

موریانه، صدای موریانه‌ها؛ صدای پرواز موریانه‌ها را در دخمه‌ای بی‌برون رفت می‌شنوم. فقط صدای پرواز موریانه‌ها را در تاریک‌نای دخمه‌ای که بوی غالب آن، بوی جا مانده از عبور سوسک‌های قدیمی است. و من سردم است یا گرم در زیر خیمه ابرهای ساکن خاکستری؛ و خود نمی‌دانم چرا دوستم، کسی که او را به شوخی عمو آصف پنج پنج می‌نامیدم، فقط در ذهنم تصوّر می‌یابد با آن لبخند عادی اما

دلنشین، و در ذهنم باز می‌آید آن اصطلاحی که در زبان غیر رایج است و آصف برایم گفته است «این جاها این جور است.»

یک بار هم سرانجام گفته بود که من این جا، در این دخمه بیست و سه متری زندگی نمی‌کردم. مثلاً ازدواج کردم و فروشگاه اجاره کردم. لوازم صوتی - تصویری و کامپیوتر. آپارتمانی اجاره کرده بودم با سه اتاق، او یک اتاق کار داشت، من هم یک اتاق کار، تعمیرات کامپیوتر و سایر وسایل را در خانه انجام می‌دادم. او هم اوقات بیکاری‌اش خیاطی می‌کرد در خانه. یک بار رفت سفر. خواست تنها برود اسپانیا. رفت. برگشت. یکی دوبار به‌اش تلفن شد، بعد گفت دوست دارد دو هفته‌ای برود شهری پیش دوستش بماند، رفت. دو هفته تمام نشده برگشت. شب خوابید. صبح خیلی زود حس کردم پایین تخت، مقابل پاهای من زانو زده، و پاهایم را گرفته توی دست‌هایش. من بیدار شدم. پلک باز کردم و نگاهش کردم. او هم مرا نگاه کرد، بعد نوک انگشت‌های پاهایم را بوسید و گفت مرا ببخش، من برای همیشه دارم می‌روم. رفت. من هم مغازه را واگذار کردم، چند صبحی منتظر ماندم بیاید لباس‌ها و ابزار خیاطی و دیگر چیزهایش را ببرد؛ اما نیامد. با برادرش دوست بودم و با خانواده‌شان آمد و شد داشتم. رفتم از مادرش خواهش کردم بیاید وسایل او را ببرد؛ چون هزینه آپارتمان سه اتاقه سنگین بود و من باید جا عوض می‌کردم. جایی به اندازه یک نفر! نرسیدم بعد از آن چه پیش آمد، نیز نرسیدم نام «او» چه بود، و کنجکاو نشدم که چرا نام زنی را نمی‌برد که چندی با او زندگی کرده بوده؟ این همه سوانحی است که در قلب آدمی رخ می‌دهند. آری... قلب، قلب، همانچه در سینه من می‌تپد، که در سینه من می‌تپد و بازتاب آن در چهره و در مویرگ‌های چهره، انسان را از دیگری

متفاوت می‌نماید. قلب، - دل - همان مفهوم قدیمی و باستانی که فرهنگ ما بر محور آن ریخت یافته یا از ریخت افتاده است. آیا من در مرز دیگر شدن واقعه‌ای نیستم که چیزی از آن سر در نمی‌آورم؟ این‌جا، این پیاده‌رو سرب‌ری که زیر سایه ابرهای خاکستری کشیده شده است، آیا همان مرز، نمود مبهم همان مرز نیست؟ این تعلیق من، این هیچ از ریخت افتاده و منتظر، موجودی که ثقل مرگبار گذشته شانه‌هایش را خمانیده است، خود چگونه نماد و نشانه‌ای است؟ من کیستم و تا چه هنگام باید بروم کافه سرنش و نوبت به نوبت قهوه بنوشم؟»

"a black one please"

می‌آورد. فنجانی کوچک با یک آب نبات پیچیده در زرورق زرد. مرا خوب می‌شناسد و هرگز سؤال نمی‌کند. اما این بار نمی‌تواند خاموش بماند. برای همین، هم به سبب پرسش او، هم چنین از آن‌جا که جمله‌اش را با کلماتی برگرفته از چهار زبان شروع کرد و به پایان رسانید، جنج در یافتن که او ایتالیایی نیست و ترک است. اهل کشور همسایه ما. پس اگر در یکی از فصول سال به ایتالیا می‌رود، جهت کار در موقعیت گردشگری آنجاست. بله، او جان کند تا از من پرسد که هنوز منتظر دوستم هستم؟! و من با تکان دادن سر، به او جواب مثبت دادم. اما او در بازگشت به پشت پیشخوان عبارتی را بر زبان راند که فقط واژه a good man را توانستم بفهمم. شاید می‌شد دریافت که عمو سه پنج، از دید مرد قهوه‌چی آدم خوبی ست. اما بغرنجی زبان، خود را به صراحت به رخ می‌کشد. بله، من لال هستم و این لالمانی بیشتر مرا به عمق فرو می‌راند؛ به عمق و به درون ثقیل زندگانی انباشته من که همه دور می‌زند بر محور بود و نبود، بر محور هست و نیست

یک زن در بعد از ظهری که پایان نمی‌گیرد؛ نه خودش، نه ابرهایش و نه صراحت سربی خیابان‌ها، دیوارها و پیاده روهایش. در گیلان و مازندران خودمان هم هرگز نتوانسته‌ام بیش از دو شبانه - روز تاب بیاورم در بازی‌های مکرر باران و ابرها. اما او، آن زن دریا را و شنا را و بازی روی ماسه‌های ساحلی را بسیار دوست می‌داشت. این را بارها برایم گفته بود، و من هرگز نتوانسته بودم، مجوزش را نداشته بودم تا او را بنشانم کنار دستم و ببرمش کنار دریا. او هم چنان امکان و اجازه‌ای نداشت. درست چون من، نه از خانواده و نه از محیط. درهم بودن و جدا از هم بودن. با وجود این نام مرا - روزی - او نقش کرده بود بر ماسه‌های شسته و پاکیزه ساحل در زیر چشم‌های فزّه خاتون خُزیمّا و دیگرانی که ای بسا گران آمده باشد برایشان. می‌توانستم تصور کنم نوک انگشت شست پایش و لبخند کنار لب‌هایش را وقتی آن را برایم نقل کرد، و هنوز هم می‌توانم آن تصویر درخشان را بینم با افزودن پندار آفتاب بر آن سپیدای قامت و تن. آمده بود و برایم گفته بود و در پشت کلامش وجد بود و در لحن و بیانش شوق. چرا نباید صریح بگویم که دوست داشته شدن از سوی کسی که دوستش می‌داری آن حس و حالتی است که در واژه عام و عادی خوشبختی نمی‌گنجد. چرا باید مانع بروز و بیان حقیقت شد؟ هیچ شک نمی‌داشتم در عطش زلال دوست داشتن؛ هیچ. «هزار خروار حرف دارم برایت پیش از آن که بیایم پیش‌رات. اما همین که می‌آیم و می‌بینمت، همه‌شان یکجا محو می‌شوند.» و من، چه بسا به ندرت می‌گفته باشم «آخر زبان عشق خموشی است» یا این که «عشق رفتار می‌شود؛ چه نیازی به گفتار؟» اما می‌دانستم زن به گفتارِ عشق نه کمتر از رفتار آن اشتیاق دارد. هم این اشتیاق بود که او را وامی‌داشت بخواهد برایش قصه بگویم. باز هم

برایش قصه بگویم. قصه گل و باغبان را؛ اگر نه قصه دختر کبود چشم را که می توانست فرسافر سنگ دور از باروی قلعه را ببیند که دشمنان در تدارک اند برای هجوم؛ یا ادامه روایتی از لیلی را؛ و یا داستانی را که خودم هم آن را می پسندیدم؛ یعنی قصه قیس بنی مرار که قسمت هایی از آن را برایش گفته بودم بی صراحت در بیانِ خشونت و نکبت جنگ هایش.

«خانواده اش؛ حالا خانواده اش چه می شوند بعد از آن همه دشمن که برای خودش ساخته است؟»

حالا ببینم کدام قبیله تن به چنان خطری می دهد!
«نه قیس، نه!»

ببینم کدام قبیله تن به خطر می دهد؟
«نه پسر حجر، نه؛ شرمسارم.»

تا ببینم کدام قبیله؟

«نه بنی کندی؛ ناتوان از چنین خدمتی هستم. دو فرزند و یک عموزاده به درگاه کسری دارم شاغل.»

آن مرد، آن مردی که گم شد در خاکستر غروب، باید دانسته باشد. باید بداند. او در آن کتابچه کهنه پاره - شعرهایی از قیس آورده است، باز و باز هم!

پس او باید بداند؛ و چرا نباید درجایی از ورق های بی نظم یادداشت هایش به آن اشاره داشته باشد؟ خشکی و سفتی کف صندلی، رنگ مرده صفحه میز و فضای غرق در سکوت قهوه خانه، و آن مرد تکیده ترک که آمد - شدی چون اشباح دارد؛ با فنجان کوچکی که فقط لب زده ام به آن، مجالی می دهد تا آن کتابچه را از جیب بارانی بیرون بکشم و بجویم خطوط کج و شکسته و بی نظم را، نیز جمله یا

جملاتی که در حلقه نامنظم خطی مدور یا بیضی حبس شده‌اند. از آن‌رو امیدوارم به یافتن نشانی از قیس که آن مرد جا به جا تکه - پاره‌هایی از هر قلمی آورده بود، بیتی از حافظ، خیام عباراتی از نیچه یا شعری از المتنبی یا ابونواس، و از امرء القیس نیز هم. ورق می‌زنم و بی‌اراده می‌اندیشم که نیامد! میزبان خوشروی و خندان من باز هم نیامد، چرا نیامد؟ مایلیم درباره آنچه قهوه‌چی ترک برزبان آورد وقت دور شدن از میز من، باز هم بیرسم؛ بیرسم و جو یا شوم؛ اما مگر این لب‌های برهم دوخته باز می‌شدند و مگر چنان دل و دماغی در من هست که بخوادم یک جمله کوتاه سرهم کنم؟ گیرم که... به چه دلیل باید فکر می‌کردم که او جواب مرا خواهد داد؟ یا اگر جواب بدهد، خواهم فهمید؟ نه، هیچ نمی‌توانم بگویم. لال شده‌ام. از درون لال شده‌ام. فقط سکوت؛ سکوت... و همچنان در اوراق دفتر گم‌ام. برمی‌خورم ناگهان به جمله‌ای مکرر در سه پله که:

چه فرقی می‌کند،

چه فرقی می‌کند،

چه فرقی؟!

چرا، چرا، چرا.

تن خسته، شانه‌ها و زانوان خسته، کف پاها که می‌سوزند از درد خستگی، و مغز که به ستوه آمده است از خود، از کنکاش و جدال باخود، با همه آنچه در او پیچان‌اند خستگی‌ناپذیر و سمج؛ و هیچ آرام نمی‌گیرند و قرار نمی‌یابند با آن همه دوری و انزوا از اشیاء و نماها و دیگرانی که انگار نیستند و در هیچ‌کدام اندیشه نمی‌کند مگر به میزبان مهربانی که خود نمی‌داند که چرا نمی‌آید؟ و دیگر به مردی، به پیرمردی که گم شد، که ناپیدا در سرب‌بی‌پایان گورستان و پشت آن

کاج‌های پیر، وگویی‌گر؛ یا به صدایی زلال - به زلالی اشک چشم - که دیگر به گوش نمی‌رسد الا پژواک فریبای آن در معدود واژگانی که گرچه اندک بودند هم به شمارش قطرات اشک، اما به دریایم می‌بردند شطّ با شطّ، که مگر افسونی در آن کلمات نهفته بود یا پُر بودند از ناگفته‌هایی که هیچ نمی‌توانند جاری بشوند در زبان و نباید هم، چرا که لطف سخن در نهفته‌های آن است و مها، مها و ململ و مهتاب و بخارا و نیلوفر و ناتانائیل و سرو که نام از من یافته بود، و به راستی که آراسته بود به هنر سخن در سخن نهفته و ناگفته داشتن به رغم این زبان تند و بیان صریح که من داشتم در برشی ناگهانی از سکوت‌های طولانی و مرگبار خود که بی‌گمان آزارنده می‌بود همچون گزندگی‌های لفظ در دُم کژدم؛ اما او، آن همه لطف و صبوری را چگونه آموخته بود در مدارا، مدارا، مدارا؟! هم از این به حیرتی غافلگیر دچار شدم وقتی به داعیه تند شد و تندتر تا به جیغ‌های رسوا، و بعد، چندی بعد که ویران شده بودم از او، در ریزش‌های پیاپی‌ام بود شاید که گفت «چرا نزدیکم، چرا کتکم نزدی؟»

صریح در چشم‌هایم نگریست و گفت «باید مرا کتک می‌زدی؛ باید سیلی می‌زدی توی صورتم، چرا مرا نزدی؟ من که کنیز تو بودم، صد بار گفته بودم که کنیز تو هستم، می‌توانستی با شلاق ادم کنی و جلوی کاری را که می‌خواستم بکنم بگیری. چرا نزدیکم؟! گذاشتی حرام شوم؛ من حرام شدم!»

«من، من، منیت! حتی این‌جا هم از زاویه منیت خودت نگاه می‌کنی و اشاره داری به - فقط - تنها کاری که من انجام ندادم برای به اصطلاح «حرام نشدن!» تو! شب‌هایی که صبح نمی‌شد، موهایی که سپید می‌شدند و چین‌هایی که عمیق‌تر می‌شدند دور چشم‌ها و روی

پیشانی، نیز نگاه مردمک چشم‌هایی که هیچ سخن نمی‌گفتند با تو از دچاری، نیاز و عزت من؟!»

«اما آن‌ها دیگر داشتند به تو هم توهین می‌کردند!»

«همه؟!»

«کم و بیش... همه!»

«خیلی عجیب نیست از آدمیزاد هر حالت و رفتاری! وقت‌هایی را به یاد می‌آورم که پی من می‌گشتند!»

«محتاج، آن وقت‌ها کسی محتاج بود! اگر شده برای یافتن یک پزشک متخصص.»

«من حساب کردن روی این یک فقره را توهین به آن‌کس، به تو و به خودم تلقی می‌کردم. احمق بوده‌ام؟ تو چه فکر می‌کنی؟!»

«هیچ!»

«و دیگر؟!»

«آمده بودم برایت حرف بزنم، اما...»

«اما حرف نمی‌زنی. هیچ وقت آن کلام روشن را برای من باز نمی‌گویی. چون از خوف آن زبان‌بند می‌شوی، درحالی‌که خوب مرا می‌شناسی، بیشتر و دقیق‌تر از خودم و می‌دانی که تاب شنیدن هر حقیقتی را دارم.»

«می‌دانم!»

«شاید هم ترجیح می‌دهی اکتفا کنی به آنچه من دریافته‌ام و می‌دانم.»

«چه چیز را می‌دانی؟!»

«هیچ چیز، هیچ. دست‌کم دریافته‌ای که مسأله ذهنی من نبوده است. مگر بخواهی از اتفاق یا اتفاقات تازه‌ای برایم حرف بزنی که تو

هیچ وقت چنان صراحتی نداشته‌ای و من هم اصراری نداشته‌ام و ندارم. همیشه فقط مقید یک چیز بوده‌ام و آن این‌که در هیچ حالتی به تو آسیبی وارد نشود؛ حتی آسیب روحی ناشی از بازگویی و روایت یک آسیب.

«از چه داری حرف می‌زنی؟»

«از هیچ چیزی. از هیچ چیز خاصی. در عین حال از چیزی حرف می‌زنم که می‌دانم بغض در گلو مانده تو است و فقط پیش من می‌توانی آن بغض را بترکانی و این کار را خواهی کرد بی آن‌که لازم باشد من کنجکاوای نشان بدهم، درست است؟»

«اوم.»

«چایی ات یخ کرد! نوش کنم؟»

دست می‌برم دسته ظریف فنجان را می‌گیرم و خیره می‌مانم به ادامه خطوط ریز و عجیب و متفاوت صفحه‌ای از کتابچه که با نظم و دقیق تحریر شده است و پیوست هیچ آغاز یا پایان مطلب دیگری نیست، و متنی است در تجرد محض:

هیچ نمی‌گوید. چشم‌هایش براه بدر رفته است. جایی سیر می‌کند، این قابلیت ذهن را می‌شناسم و سرعت حیرت‌انگیز آن را که به یک آن جهانی را می‌تواند در نوردد و بی‌شمار مرتبه واقع‌های را به مشاهده ضمیر در آورد. یک لحظه بیش نیست آن دم که توازن منطقی زمان و مکان با انباشته‌های ذهن آدمی درهم می‌ریزد و هیچ وسیله‌ای قادر به ثبت بیرونی آنچه در آن دم در مغز سیلان دارد، نیست. به خود وا می‌گذارمش تا بچرخد در خیالش و خیال دور بزند جهانی را که تجربه‌های او را در کانون خود نهفته دارند. نمی‌گوید. فضا را با هیچ حرکت یا تغییر مسیر نگاه خود، نمی‌شکند، مرا نیز گویی مجذوب ثقل تجربه‌ای می‌کند که به اشراق و قیاسات دریافته‌ام.

شیرین، نام دیگر اوست در حالاتی این چنین. مهتاب را بینگار با ترکیبی از رنگ شیر. هیچ به برف نمی ماند مگر در قوس و کمان هایی که برف پدید می آورد پس نشستن خود بر هموار و ناهمواری ها، و آن آرامش و انعطاف که در سکوت بعد از برف پدیدار می شود در روح آمیخته با پاکیزگی هوا. شرم من همه از فقر و عزت خویش است و از چاله ای چرکمال که نصیب من شده است از تمام مکان های عالم، و چون به ستایش هماره در تن او می نگرم حتی زیباترین نقش های هنر ناچیز می نماید در نظرم. به او گفته ام، هزار بار بیش به او گفته ام که می ستایمش؛ چنانچه پیشینیان ما، آب را می ستودند. به او گفته ام که در کتاب خوانده ام لیلی - به رغم نژادش - پوستی سپید داشته است. هم به او گفته ام که شیرین می بایست تنی به رنگ شیرگوسپندان جوان رمه هایش داشته باشد. اما از پایان زندگی شیرین هیچ نگفتم. نیز هرگز صریح در نکوهش خود نگفتم که او، آن روشنایی آشکار زینده شکیل ترین بسترهاست. بس و بجا او را ستوده ام، مثل ستایش روشنایی، مثل ستایش آب زلال چشمه، مثل خودش. کم بر زبان ما نگذشته بود که کاش زمان می ایستاد در لحظاتی چنان بلورین، تکیه به دیوار داشت و شانه ها را خمانیده و چانه را خوابانیده بر جناق سینه و پاها را کشانیده چنانچه گویی خیره مانده باشد به نوک انگشت های پاها و حال در می یابم که اشک، قطره های اشک چگه می کنند بر بالاتر از زانوها و می لغزند پایین، و این نخستین باری است که نمی کوشم او را باز دارم از گریستن یا حتی نمی کوشم به برچیدن قطره های اشک بادل انگشت هایم از روی گونه ها؛ نه، او جاری شده است و بگذار جاری باشد. به من نمی نگرد و بلند می اندیشد با خود، و آنچه می گوید همه این ست: «.. آن روز هم گریه می کردم؛ همین جور. همین جور!» و من تا بدانکه نشکسته ام و می دانم او را به روشنایی آینه ای که همواره در جیب جلیقه نگه می داشتم، با او جاری

می‌شوم تا ایستادن در نحسی اهریمنی عدد یازده، و او سر فرو افتاده را باز هم به جلو تکان می‌دهد. دست می‌برم به کنار زدن موهایش که تمام رخ او را پوشانیده است و همدل بر زبانم می‌گذرد که انسان همواره در معرض هجوم بوده است؛ بخصوص... و نمی‌آورم هیچ صفتی بر زبان. ظرف آب همان پارچ با سمه‌ای است. می‌آورم می‌گذارم کنار دستش و خودم را روی کف می‌کشانم کنار دیوار مقابل، تکیه می‌دهم به دیوار و مثل او می‌مانم. با این تفاوت که نگاه او هنوز به نوک پنجه پاها است، و نگاه من همه معذب تمام زلالی و معصومیتی که از او، از پندار او در خود دارم. می‌دانم که نه خیلی دیر، سر برخواهد آورد و مرا خواهد نگریست، نه فقط به قصد ارزیابی داوری احتمالی در نگاه من، بیشتر از کنجکاوی و نیاز؛ و خواهد دید که در ستایش موج چشمان من هیچ تغییری رخ نداده است و می‌بیند هم. می‌پرسم «نمی‌خواهی چشم‌ها و صورتت را آب بزنی؟» نه؛ اشاره می‌کند که کنارم... می‌روم و او سر می‌گذارد روی زانوی برآمده، و صدای شکسته‌اش را می‌شنوم که می‌خواهد برایش قصه بگویم «قصه‌ای که خوب باشد. می‌خواهم خوابم ببرد، قصه بگو!» قصه گل و باغبان را دوست می‌دارد. باغی خزان زده و باغبانی که بسیار اندوهگین و افسرده است و فقط خودش می‌داند که خزان با او چه کرده است. زیرا باغبان تمام گل‌ها، گیاهان و ارغوانی‌هایی را که بار آورده می‌شناخته و هنوز هم می‌شناسد. آن‌ها در متن باغ درهم شکسته و پرپر شده‌اند؛ اما زندگی و بودنشان در یاد و حافظه مرد همچنان هست و اگر گاهی با خود سخن می‌گوید، در واقع روی سخن او با دیگری است. شاید سخن با یک لاله یا با شاخه یک ارغوان. هم‌چنین او تمام خواب و بیداری‌اش را در این اندیشه می‌گذراند که چگونه با بی‌کسی و بی‌برگی خود خو بگیرد و با سکوت خود. بنابراین دانسته و ندانسته در باغ گام می‌زند، غالباً با سر فرو افتاده و هیچ نمی‌کوشد به

تفکیک باغ زمین و باغ ذهن خود که درهم آمیخته شده‌اند. او تمام عمر خود را باخته می‌بیند و تصورش همه اسیر در گذشته - گذشته‌هایی است که در مسیر آن چه‌ها از دست داده، چه‌ها از او فنا شده و چه پاره‌هایی از عمر که گم کرده است. احساس، یا دقیق آن‌که بگویم حس خاکستر، جنبه غالب بودن اوست. در چنین زمینه‌ای از تیرگی راه می‌سپرد که ناگهان یک گل به نظرش می‌آید. یک گل آبی که نگاهش می‌کند از شگفت خرابه‌ای که در دیوار پدید آمده. گل می‌خندد و باغبان هنوز باور ندارد که معجزه هم ممکن است؛ پلک‌ها برهم زدن یک عادت است به وقتی که شخص نمی‌تواند یک جور حقیقت مقابل چشمان خود را واقعی بینگارد! اما همیشه ممکن است یک امر ناممکن، ممکن گردد. گل به درون می‌آید و می‌ایستد مقابل باغبان و از او می‌خواهد که نگهداری‌اش کند. «من می‌توانم پیوندی باشم به ساقه هر گیاه یا گلی که تو بخواهی.» می‌شنود. باغبان شنیده‌ها را زودتر می‌تواند باور کند. این به شیوه زندگی تجربی مرد مربوط می‌شود. او بسیار شنیده است، صدای خاک را، صدای آب را، صدای باد و صدای جاری در آوندهای انواع گل‌ها، گیاهان و درختان را؛ پس هیچ در شگفت نمی‌شود اگر می‌شنود که مرا نزدیک دست خودت، کنار خودت بنشان. مرا هنوز تا زنده هستم، پیش از آن‌که پژمرده بشوم دریاب؛ مرا دریاب. هم‌چنین سخن گفتن با گل و خاک و آب، روال عادی مکالمه است برای مرد خزان‌ی باغ. پس گل را برمی‌گیرد و هم در راه زمزمه می‌کند که در کنار خود، درست کنار ساقه درخت خود می‌نشانم ات عزیزم نورسیده‌ام، همین حالا به تو خوشامد می‌گویم. این جا، این ست درخت من، خود من و بهار که برسد، چهل و هفت بهار از عمر تو خواهد گذشت. این درخت نام مرا بر خود دارد؛ خود من، حالا بیخ و ریشه بدوان در خاک من و بمان، این جا بمان تا برای یک قلع آب بیاورم. تو را همیشه با دست‌های خودم آبیاری خواهم کرد؛ تو را

نشانه همیشه بهار می‌نامم به میمنت و فرخندگی شکفتنات در خزان، ای خرق عادت. چه رنگ نمونه‌ای داری! گل - بهی؛ نه سفید است و نه رنگ دیگر. هم سفید است و هم رنگ‌های دیگر. تشنگیات، تشنگیات رفع شد؟ حالا بخواب، بخواب. باز هم قلع آب کنار دست تو خواهد بود، همیشه. و من همیشه این‌جا هستم، خود همین درخت هستم که مانده است، که مبهوت مانده است خیره بر این زندگانی. من بسیار آرام هستم، مثل اکنونِ پلک و مژه‌های تو. بس گاهی شبح‌وار براه می‌افتم در میان این چار دیواری نیمه‌آباد و خزان زده، راه می‌افتم در خاطره سالیان خود و باز می‌گردم به همین کُله جا، نزد تو، همین جا. حالا بخواب، و آرام و آسوده بخواب.

می‌خوابد، می‌خوابد، خوابی عمیق اگرچه کوتاه، و من تکیه می‌دهم به دیوار و شروع می‌کنم به - آرام - ورق زدن کتابی که در آن بجویم فصل و صفحه‌ای را که در خطوط قدیمی آن دختری جاری است به زلالی اشک چشم، دختر امیری در حلقه و حصر شاپور ذوالا کتاف. می‌خواهم آن متن را بجویم و بخوانم برایش وقتی لرزه‌های موقتی بعد از خواب کوتاه او برطرف شد. مثل همیشه که با دلهره از خواب بیدار می‌شد. یقین دارم او خرسند خواهد کرد آن حکایت تاریخی؛ در عین حال باید مراقب بود که صدای برهم خوردن ورق‌ها او را خوابزده نکند. هم چنین خیانت آن دختر عرب به پدر خود و کشته شدنش به حکم شاپور ذوالا کتاف که فرمود موهایش را به دُم اسبی چموش ببندند و رهایش کنند در سنگلاخ‌ها!

«دادگشتنش؟!»

«تو... تو چه؟ تو که با عسل و زرده تخم مرغ و کره دوغی پرورده

نشده‌ای، پدر تو...»

«پدر من هم تو هستی؛ مادرم و همه کس ام.»

«یعنی به جای آن که به پدرت خیانت کنی...»

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌...»

و دهانم را بست.

چنین نوشته است آن مرد؛ نه که نوشته باشد با کف دست بسته است دهان او را؛ یا که روشن نوشته باشد با لبانش. شاید با هردو، چنان‌که تردستی او بود. نخست با کف انگشت‌ها و بی‌درنگ با لب‌ها. آی... طعم نامکرر.

«تو هم مرا می‌کشی؟!»

«دریغا که من شاپور نیستم در این باب؛ و خیراً که در هیچ باب دیگر هم. سلطنت عشق پاینده باد.»

«برایم غزلی بخوان، از حافظ، نیت کردم یک فال.»

بلد نیستم فال بگیرم؛ بلد اگر بودم امروز می‌شد چند و چند بار فال بگیرم با وارونه کردن این فنجان‌های کوچک. این جاها ندیده‌ام نیز کسی با فنجان قهوه فال بگیرد. شاید فال قهوه گرفتن هم خودش یک شغل باشد با محل معلوم و مشخص. مثل دکان‌های خالکوبی که در جایی - راسته خیابانی از نگاهم گذشته است. نه، فنجان نیمه خالی را کنار می‌زنم تا جایی باز کنم برای آرنج‌هایم بلکه بتوانم آرواره‌هایم را بگنجانم میان دست‌ها و یک لحظه پلک‌هایم را روی هم بگذارم. کنارم، دورم خالی است، تهی. آن را مثل مبحثی در علم فیزیک احساس می‌کنم و نمی‌دانم چنین مبحثی وجود دارد یا ندارد؛ فکر می‌کنم باید وجود داشته باشد. مگر فیزیک در باب اجرام و فضاها گفتگو نمی‌کند؟ پس باید در مقوله و مفهوم آنچه خالی نامیده می‌شود اندیشیده و سخن رفته باشد. شاید هم نه، اما من جرم خالی، خلأ پیرامون جرم را احساس می‌کنم. آن مرد تکیده ایستاده پشت بار،

شاید نقطه مبهمی ست در حوالی پیرامون من. چیزی مثل تگه سنگی در فواصل سیارات. در کودکی هم دچار چنان تردیدی نشده بودم که چرا ستاره‌ها از آن بالا نمی‌افتند؛ نه. فقط هر شب نگاه‌شان می‌کردم و چندی به صرافت افتاده بودم که بشمارم‌شان. البته خیلی زود متوجه شدم شمردن آسمان امری ناممکن است. اما نگرستن به آن... چه عادت زیبایی بود. تا نیمه‌های عمر. در شهرها هم، هرشب که مقدور بود سر پشت بام می‌خوابیدم تا غرق در نگرستن، آرام شوم و می‌شدم هم، اما نشد. نه آسمان باقی ماند و نه پشت بام، و به جای هردو قرص‌های آرام‌کننده آمد.

به او گفتم که آسمان را هم از دست دادم. گفتم چطور آسمان از من گرفته شد. وقتی متوجه شدم مردکه همسایه هر غروب یکی مثل خودش را از سر بازار برمی‌دارد می‌آورد خانه‌اش و می‌برد بالا پشت بام، جایی مشرف به تخت بامی که من می‌خوابیدم! چندشم آمد و جا خوابم را کشاندم زیر سقف. این‌طور شد که آسمان هم از من گرفته شد «می‌دانی؟!» همین‌جور که پلشتی جریان می‌یابد، شخص به همان نسبت ناچار می‌شود خودش را از آن دور کند. همین است که گام به گام عقب‌نشینی می‌کند، عقب‌نشینی تا به تدریج پناه ببرد به درون خودش؛ به دخمه‌ای که اصطلاحاً درون نامیده می‌شود. چاله به نوعی تاریکخانه. خوش‌بین بودم، پس گذشت می‌کردم. چه می‌توانستم بکنم؟ نتیجه یکی بود. من از زیر آسمان رانده شده بودم به زیر سقف! تصدیق می‌کرد و همدلی نشان می‌داد. چرب زبانی هم‌زبان و افسونگری همدل بود. این از جانب او بس بود تا وقتی توأم بشود با تنهایی من بتوانم او را نیمی از خود بدانم و برایش رنج‌های خود را شرح بدهم به تدریج و به تناسب، که بشناسدم و بداندم. آخر این

طبیعی است، طبیعی‌ترین نیاز آدمی است که یک نفرِ دیگر آینهٔ او باشد. بود. باور نمی‌کنم که نبود. اگر نبود، پس چرا چنان در باور من نشسته بود؟

«آقا جان سِنِمَار از آن شب به این طرف دیگر دیده نمی‌شود. انگار هیچ ساعتی پایین نمی‌آید و هیچ ساعتی هم از پله‌ها بالا نمی‌رود. بعضی روزها عزجان رفته بالا به اتاقش و دیده نیست. نبوده، اما نشانه‌هایی بوده که بشود فهمید پیش از آن در اتاق بوده. مثل استکانِ هنوز ولرم که تا نیمه جای داشته. یا سینی نان و پنیر که هر روز صبح یکی مان می‌گذاشت پشت در اتاق. بی‌صدای پا. چون هرکسی سینی را می‌برد بالا می‌ترسید مبادا با او ناگهانی روبه‌رو شود. یعنی هم ترس و هم شرم. او که به هیچ‌وجه نمی‌خواست کسی را ببیند، ما هم نمی‌خواستیم که سر راهش قرار بگیریم، اگرچه دیگر هرگز صدای قدم‌هایش را روی پله‌ها کسی نمی‌شنید، نشنیده بود. همه دلوایس بودیم، اما هیچ‌کس به رو نمی‌آورد. یک پهنه ابر لا به لای خانه را پوشانده، مه انگار پُر کرده بود. یک روز غروب، تقریباً هوا تاریکاً اردی از بیرون آمده و مادر دیده بود که چشم‌هایش قرمز شده‌اند؛ نه مثل وقتی که مست برمی‌گشت خانه. یک جور دیگری قرمز بوده چشم‌ها. از گریه، از گریهٔ زیاد. مادر ازش می‌پرسد، و اردی جواب می‌دهد که رفته بوده گورستان و نشسته سر خاک و تمام بعد از ظهر را تا غروب زار زده، مادر گفته بود آقات که هنوز نمرده، زنده‌ست. اما اردی حق حق گریه کرده بوده و رفته طرف انباری بطری‌هایش تو زیر پله. به عزجان گفتم به‌ش بگو جای آن گریه‌هاش برود پارک‌ها را بگردد، برود قهوه‌خانه‌هایی که پدرم می‌رفته می‌نشسته، اما اردی گفته بوده که نمی‌تواند، که سِنِمَار دیگر نیست؛ هیچ جا! بعد از آن فکر کردم

خودم یک روز مرخصی بگیرم و راه بیفتم بروم بگردم پیدااش کنم، اما نشد. متوجه شدم که دیگر روزهای حمام ش هم می رود حمام عمومی. دیگر نمی خواهد تو آن حمام خانه پا بگذارد. می دانی... من بهتر از بقیه او را می شناسم. وقتی دلش از چیزی، جایی یا کسی چرکین می شد، دیگر محال بود دلش پاک بشود. برای همین می دانستم که اگر هم پیدااش کنم محال است بشود او را به حال اول درآورد. پس فقط امید داشتیم که هست، امید داشتیم که در ساعاتی از شب می آید به خانه و می رود به اتاقش و در ساعاتی هم که ما خواب هستیم از خانه بیرون می رود. دلما می خواست این جور فکر کنیم؛ اما من... آن شب تا صبح نتوانستم بخوابم. اگر هم پلک هام گرم می شد از کابوسی که فخی را تکان می داد و او می پرید از جا و هراسناک می چسبید به دیوار اتاق و دست می گذاشت روی زخم سرشانه اش و خراش بیخ گردن، من و فزه هم از جا می پریدیم. بی اختیار می پریدیم از خواب. همه باید برمی خاستیم و می نشستیم رو به روی هم. بحمدالله جیغ نمی کشید. چون هنوز تو لالمونی بود بعد از آن که ناگهان از زبان افتاده بود. آخرین حرفی که سر شب زده بود، بعد از آن که آوردیمش بالا، این بود که پرسید یعنی همسایه ها نفهمیدند؟ شماها باور می کنید که همسایه ها نفهمیده باشند؟! همین، و بعد از آن گنگ شد و چشم هایش خیره ماند و به لیوان آب هم که برایش آوردیم، لب نزد. خدا می داند او درچنان حالاتی چه چیزها از خاطرش می گذشت. خواباندمش و دو تا بالش گذاشتیم زیر سر و شانه هایش. انگار یک آدم دیگری شده بود. تا آن شب خواهر خودم را آن جور ندیده بودم که نشود شناختش. آخرین بار، آخرین باری که از جا پرید و نشست و دست گذاشت روی زخم گردنش، دم صبح بود؛

اذان صبح را خیلی پیشتر گفته بودند. هوا تقریباً گرگ و میش بود. دوتایی کنارش بودیم. پرسید پول‌هام، پول‌هام! حقوق اضافه کارهام. اضافه کار شش ماه‌ام! که گفتم می‌روم از پایین می‌آورم. می‌دانستم مادر بعد از نماز صبح اول سماور روشن می‌کند. جای دم می‌کند و بعد تکیه می‌دهد به متکا و یک‌کمی چرت می‌زند. رفتم و دسته چند ورقی اسکناس را گرفتم آوردم دادم دست فخی، سه فنجان چای هم آوردم بالا. فخی چای خورد و بعد گفت که من تلفن بزنم محل کارش و بگویم مریض است، دکتر یک روز استراحت داده، فردا می‌آید سر کار. خودش هم می‌دانست باید روز بخوابد تا حالش جا بیاید. اما همچنان رودرواسی داشت که بخواهد یکی از ما بماند پیشش. فزه این را فهمید. من هم فهمیدم. فزه گفت که او می‌ماند و قرار شد به محل کار او هم من زنگ بزنم. پیش از آن هم پیش آمده بود که یکی تلفن بزند محل کار دیگری و خبر بدهد. . . من با وجودی که سرپا بند نبودم به وقت لباس پوشیدم و رفتم سر کار. اما فزه که مانده بود خانه نقل کرد که دختره گفته با وجود این خیال دارد فقط کار کند، کار کند و پول دریاورد؛ خیلی زود و زیاد، و پول‌هایش را به کار بیندازد. آنقدر که بتواند جایی را بگیرد و هرچه زودتر از این خانه خراب شده برود. همچنین از لج‌اش گفته بوده که بعد از این شب‌ها هم اگر دوست داشت بیرون می‌ماند و نمی‌آید خانه، خانه‌ای که هیچ‌کس نباشد از آدم حمایت کند خراب شود روی سر صاحبش! من هم فکر می‌کنم حرف درستی زده. ما دخترها. . . ما دخترها پدر. . . و ما؟! . . . چقدر حرف زد؛ خیلی. . . اما اگر حرف بزنم فقط پیش تو می‌توانم، نه برای هیچ‌کس دیگر. حتی رغبت حرف زدن با همین خواهرهام را هم ندارم؛ مادرم که هیچ. او اصلاً مرا نمی‌خواهد. اما او، پدرم. . . سیمار سرفراز

چه جور گم شد!...»

هست او، مثل جنازه‌اش در پیاده‌رو، و به انتظار است که، در انتظار، در انتظار می‌بانش که او را از پیاده‌رو بردارد ببرد به اتاقی که می‌توان آن‌جا افتاد و خرناسه کشید، و ماند به انتظار بی‌پایان یک زنگ تلفن، زنگ تلفن، «من شرطی شده‌ام». سال‌هایی است که چنین است. از صبح که بیدار می‌شود، چشم و گوش به صدای زنگ تلفن دارد. در حقیقت زندگی‌اش، ذهنش با صدایی که از تلفن بشنود سرباز می‌کند و شروع می‌شود، آنقدر که می‌تواند در موقعیت‌هایی خاصی زنگ تلفن را جور خاصی بشناسد و بتواند حدس بزند که «او» پشت خط است یا او پشت خط نیست؛ و چنین لحظاتی حس به ندرت خطا می‌کند. این اشراق نیست و اشراق نیز هست، و در هر حال از دوام و شدت اندیشه و کار متمرکز ذهن روی یک مفهوم، و مهم‌تر از آن، روی یک انسان ناشی می‌شود و حیّس یگانه یافتن در خلوص، از، و با منِ دیگر خود، وقتی او در تو، و تو در او جذب و حل شده باشد، شده باشید. و این جذب و حل شدن، این سانحه رخ داده بود، آغاز شده بود از نقطه‌ای که شکفتگی - شکفتن را دیده بود به عینه، با چشمان خود و با بصیرت باطن، و همان لحظه رخ داده بود آن نهایی‌ترین سانحه‌ای که عمری بود که چشم به راهش داشت، یا چشم به راهش بوده بود از وقت نیستی خود و آن لحظه، درست همان آن شکفتن دریافت که چه دیر زمانی چشم به راه مانده بوده است در سرگشتگی‌های پایان‌ناپذیر ذهن و روح که دیدارش چنان بود انگار که آشنای قدیمی خود، آن انسانی را که در قدیم‌ها گم کرده بوده، اکنون یافته و می‌بیند که نشسته است مقابل رویش و به عینه در نگاه او، در چشمان او دارد می‌شکفت. انگار غنچه‌ای که می‌توان شکفتنش را دید. دشوار نباید باشد، بله،

گونه‌هایش... می‌دید که خون گلگون می‌کند گونه‌هایی را که لحظه نخست به رنگ مرمر ناب می‌زد، و ملاحظت کنارۀ لب‌ها در لبخند شادمانه و شرمویی که دما دم مکرّر می‌شد در بی‌قراری نوجوانی هنوز برنگزشته از هجدهمین بهار که در پیش بود و او پیشاپیش، پاییز را با معجزۀ رویدن خود شکانده بود و می‌رفت تا تب به تن زمستانی که در پیش بود بدواند و می‌توانست، زیرا همان گداختگی گلوله‌ای را داشت که از جایی رها شده بود تا بیاید و برسد، از درون دیوارهای بتونی بگذرد و لحظاتی را در گنجی بگذراند و آن پس نشانده شود مقابل روی قیس که هم در شکفتن او شیدا مانده بود و هم در بی‌قراری درون او بی‌قرار، و نیندیشید به امکان آوردن یک لیوان آب و شاید اندیشید و خواست از جایش تکان بخورد مبادا دریغ شود آن لحظه، آن آن که بی‌تردید تکرار ناشدنی می‌بود و مرد نمی‌خواست در جاودانگی‌اش ناچیزترین خدشه‌ای پدید آورده باشد. پس هیچ پشیمان نیست از آن که کم‌ترین عبارت یا کلمه‌ای از آن چه او گفت و گفت و گفت در خاطر نسپرده‌است و خود هیچ درخاطرش نمانده آن حرف و حرف و حرف‌ها، که دشوار نیست و نبود فهم این نکته که حرف، بسیاری لحظه‌ها، برای پوشاندن است و نه برای آشکار کردن که خود از زاویۀ همان پنهان و پوشه است که تو درمی‌توانی بیابی عریانی درونی را که غوغا و آشوب بیداد می‌کند در آن، و تو... سرانجام لیوان آب را جلوی دستش می‌گذاری که «بنوش و آرام باش!» که اگر هم بی‌قصد ادا شده باشد این عبارت کوتاه، تردید ندارد که او خود به هزار معنای آراستش با ورزِ ذهنی که خیلی زود در او شناخت قیس. لب به لیوان شیشه‌ای هم آن ملاحظت کنارۀ لب‌ها را داشت و شاید نمی‌اندیشید به آن که مرد نوشیدن او را از لب‌ها تا موج ملایم

گلو - زیر خم ملایم سبیک زیر گلو نظاره می‌کند به دقت یک کیمیاگر در همان حال که او از بالای لبه لیوان نگاهش می‌کند، با حس شیطنتی شوخ که می‌کوشد عشوه بلوغ خود را بپوشاند؛ و قیس می‌دانست که لیوان را نیمه پُر خواهد گذاشت سرجایش روی میز تا او بردارد، که برداشت و نوشیدش و... سانحه رخ داده بود و دیگر مقابل چشمان قیس باقی مانده بود دفتری نوشته - نانوشته و یا... چه می‌دانم؟ حرف‌ها چرا باید در یاد بمانند، حرف‌ها... و برای چه گفته می‌شوند؟ نمی‌دانم!

بلی... رفته است. اما آنچه از او بجا مانده نه کلمات است و نه آن دفتر، بل آنچه از او بجا مانده فضایی ست پر از حضورش و خالی از بودنش. شاید روح حقیقت می‌یابد وقتی از آمیختگی ذهنیات بیان نشده دو آدم، مفهومی فرایند و تجرید می‌شود که در لحظه، بیرون از آن دو و درون آن دو، هست و نیست می‌یابد؛ و آنچه رخ می‌دهد، که رخ داده بود، آن سانحه با چنین هست و نیستی آغاز شد تا به تدریج و نواخت آرام خود در اعماق، در آن دوردست‌های درون وجود پنهان مانده‌ای را به بیداری بخواند، مثل ضربه‌ای که حسب اتفاق می‌خورد به فلز کهنه و مدفون شده‌ای در ژرفای آب‌های آرام که آن دینه شاید، جزیره‌ای بوده باشد به مثالِ جان نهفته آدمی یا نهفته‌ای که بطن دل آدمی ست. و تعجب از تعبیری مشابه که آن مرد سایه‌وار در ورقی از آن دفتر قدیمی آورده است با دستخطی شکسته - نستعلیق. «... مدّ دریا، درست مثل مدّ دریا که به تدریج بالا بیاید و یک جزیره را در خود فرو بلعد، یعنی بلع کند! او مرا بلع کرد.»

میل جنون آسایی به پرخاش و تهاجم دارد قیس، حتی نیاز به تهاجم و دشنام، اما هنوز... هنوز تنها همان صدا، تنها صدای همان انسان...

اما کلاغ‌ها، و نقطه‌ای از ذهن که دنبال مردی می‌گردد که در پایانه‌های خیابان باریک یگ گورستان قدیمی، زیر باران ریزبار موسمی، در پرده‌هایی از مه و ابر آلودگی فضا دور و گم شده بود. همین دقایقی پیش یا چندی پیش از آن؟ نمی‌دانم؛ اما چه درهم پیچ و گره خورده است درونم، و چه زوزه‌های خوار شده‌ای را می‌شنوم، و چه ناتوانمندی غریب و کشنده‌ای حس می‌کنم از بابت آن چه عقل نامیده می‌شود؛ و زنگ تلفن... همین قدر کوتاه تا بتواند باز هم بگوید، که... که، و قطع؛ صدا پرید و قطع! باید می‌زدش زمین تلفن را... نشد که چند عبارت را به تمامی ادا کند. بله؛ کلمات و عبارات، جملات ناتمام و عواطفی که در فضا پودر می‌شوند. صدا آیا می‌تواند به ماده تبدیل بشود و بماند؟ و آخرین عبارت، آن آخرین عبارت کی و چگونه بیان خواهد شد وقتی که احساس می‌کنی همه کلمات موجود در زبان مادری را در نحوهای ممکن به کار برده‌ای در ستایش عزت نفس انسانی که او بود، کم سخن نگفته بودم. تردیدی وجود نداشت که من عاشق او هستم. درباور عشق و شناخت حقیقت آن، مرد ممکن است فریب بخورد؛ اما زن... زن حقیقت عشق را زود تشخیص می‌دهد با حس نیرومند زنی، و اگر دبه در می‌آورد از آن است که عشق هم برایش کافی نیست، او بیش از عشق می‌طلبد، جان تو را. به این طبیعت زن اندیشه کرده است قیس، بسیار، بسیار. سخن می‌گوید و نمی‌گوید. می‌گوید تا نگوید، تا پنهان کند چیزی را در انبوه گفته‌هایش. و سخن نمی‌گوید تا گفته باشد نکته ناگفته‌اش را که اگر بر زبان بیاورد، یقین دارد محال به نظر خواهد رسید. پس فقط بُق می‌کند و خاموش می‌ماند. اما در نهان می‌گوید دوستم بدار! دوستش می‌داری، می‌گوید نه؛ دوستم بدار! دوستش می‌داری. می‌داری. می‌گوید نه، خیلی دوستم بدار! خیلی دوستش می‌داری. اما

این کافی نیست. می‌گوید خیلی، خیلی، خیلی دوستم بدار! خیلی خیلی خیلی دوستش می‌داری. اما نه! ناگفته می‌گوید جانت را می‌خواهم؛ برایم بمیر! سر می‌گذاری و برایش می‌میری. جخ شیون می‌کند و به فغان در می‌آید، کنار افتاده تو زانو می‌زند، سرت را میان دست‌ها بر زانو می‌گیرد و نعره می‌زند که نمی‌خواستم بمیری، نمی‌خواستم. برخیز، برخیز و برایم بمیر! دم که برمی‌آوری و ضربان نبضت را زیر انگشتانش احساس می‌کند، بارقه امید در چشمانش می‌درخشد که باز هم، بار دیگر تو هستی، تو زنده‌ای تا برایش بمیری. برای او فقط نمردم من، زیرا اگر برایش مرده بودم، خود را از حس و عاطفه و دیدارش محروم می‌کردم و این قابل تحمل نبود برایم. در سیما چه مهربان است عشق و در سیرت چه خشمخوار. کمتر زنی می‌توان سراغ کرد که در ذهنش نسبت به بستگان مردی که دوستش می‌دارد، مرتکب جنایت نشده باشد. آری. . . عشق در پشت سیمای درخشانش یک غولِ دیگرگش نهفته دارد. هیچ‌کس مباد برای تو، الا من. ناگفته زن به مردی که می‌ستاید، چنین است. هیچ‌کس، به جز من. از آن نوبت تا امروز چه بالغ شده‌ای!

گل انداخت و براستی شکفت. مثل سیبی که به چشم بیاید رنگ گرفتنش از آفتاب؛ و آن لبخند و چال ملیح کناره لب‌ها که لب‌ها خود به رنگ برگ گل گلاب بودند؛ آری. . . حیف است انسان با رنگ صورتی صرف وصف‌شان کند. زیرا رنگ صورتی چیزی ثابت، نوعی ثبات در رنگ را تداعی می‌کند؛ اما. . . رنگ برگ گل گلاب همان صورتی است و دماغ درشدن، و می‌تواند دیگر شود در همان حال که هست، و می‌تواند همان باشد و دیگر هم. درست مثل رنگ لبان آن دختر که در سخن و در خاموشی رنگ نو می‌کرد و دیگر می‌شد با وجود چنان

بودنش که بود. قیس از همان فاصله عطر گل را هم احساس می کرد: یا
حس می کردم که احساس می کنم؟!

برزخ، برزخ، تا امروز فقط نامی بوده است تا شنیده شده. اکنون آیا
این همان برزخ است که سرگردانی بهت زده و غم انگیز مردی با آن
معنا می شود؟ خود نمی داند! اما چه دشوار از سربالایی عمر بالا
می رود زیر سنگنایی رنجی که هیچ تناسبی ندارد با تصویری که داشته
از پیش نسبت به آنچه رخ خواهد داد. آری چه سنگین بالا می رود و
چه دشوار و خسته گام برمی دارد در پیاده روی که گویی عرصه تنگ
برزخ او است. نه زمان سپری می شود نه قیس جاری می تواند بشود.
من به گرد خود می گردم فقط و ثقل وجود خود را به دشواری تاب
می آورد در این چرخش بی امان ذهن، بیهوده نیست بهت و گیجی او. و
تهوع لغتی که آن پیرمرد در دفترچه کاهی اش به تأکید آورده است، چه
بس لغت دل قیس است، لغتی که همواره از آن و به کار بردنش
چندش اش می شده و حالا. . . حالا دچارش شده است و درست
همچون نشانی عینی از برزخ. نا چه مایه اندوهناک و دشوار می تواند
باشد عالم وقتی تو هیچ بهانه ای برای حضور در آن نداشته باشی؛ و
دشوارتر و ناممکن تر وقتی در چنین حالتی دیگران در تو نظر می کنند
که در گمان ایشان موهبت یافته می نمایی و بسا که رشک می برند و
هیچ نمی دانند از تو، از درون تو که غرق است در واژگانی مثل
استفراغ، شناعیت و کینه؛ حس و عاطفه ای که تو در همه عمر از آن
بیزار بوده ای. کینه، آری کینه، لغت کینه همواره منفور من بوده است و
شاید تا امروز با حس خود به آن نیندیشیده بوده ام - حتی در مقوله طبقات -
از آن که در ذهن و در نظر، معادل چرک بوده است؛ و چرک درون. . . ! اما

اکنون این لغت در قلب مرد قد برمی‌کشد. چرا؟ و نسبت به که؟ نمی‌داند؛ جز این‌که دُمِ عقرب خمیدگی دارد و شنیده‌است چون عقرب را در حلقهٔ آتش بدارند، او فقط به خود نیش می‌زند، چندان‌که با سَمِّ خود هلاک شود. و قیس اکنون آیا عقرب می‌شود، عقرب در حلقهٔ شناع و استفراغ؟ به کجا و به چه کس کینه بورزد؟ روی از عالمی برگردانیده و دیگر در مردمک چشمان هیچ انسانی نشان از حقیقت مهر نمی‌تواند ببیند و گمان می‌برد شاید که دیگر نیست، که دیگر حقیقتی نبوده است. او بود و او همهٔ عالم از آن پس که قیس مکدر شده بود از غدر زمانه و زمان، از شقاوتی که رواج یافته بود و از سمومی که پاشیده می‌شد بر جهانی که دوست می‌داشت و بر آدمیانی که مایهٔ چنان بودنش بودند و ناگهان در مقطع مرگ یافت خود را و به درنگ باز ایستاد به نظارهٔ شهری، اقلیمی و سرزمینی که چنان بی‌رحمانه جراحات برمی‌داشت و جراحات برمی‌داشت در منظر چشمان مهر، و خون می‌بارید از کوی و برزن در وهم صداهای گنگ گلوله‌ها و فغان لحن و لهجه‌هایی که در حافظهٔ خود خوب می‌شناخت‌شان. بهت و سکوت، و من مرده‌وار گذشت؛ گذر می‌کرد، آری... اما از کجا به کجا؟

□

اکنون او کجاست؟!

«پدر؟ نمی‌دانم. همین را هیچ‌کس نمی‌تواند بداند!»

گفتم چنین است عاقبت مردانی که می‌خواهند تا پایان با غرور شریف خود زندگی کنند و با ارزش‌هایی که باورشان داشته‌اند. گنگ و

جویده جویده گفتم، تقریباً با خود و برای خودم، اما او شنید. اگر دو یا حتی یک کلمه‌اش را هم شنیده بود، می‌توانست جمله کامل را در ذهن خود بسازد. لحن و عاطفه صدای مرا می‌شناخت. همچنین احساس و درک مرا از آن مرد، مردی که بسیار دوست می‌داشتمش و برایم بس عزیز و ارجمند بود. اما او...

«کلاهش. کفش‌هاش... و عصاش حالا کجاست؟!»

«آنها هستند... گاهی می‌بینم شان.»

«کفش‌هایش برق می‌زد، هر وقت دیده بودم. مشکمی بودند. عین تمیزی کفش‌های پدر من.»

«همین‌طور بود که می‌گویی. همیشه تمیز و پاکیزه لباس می‌پوشید، همان لباس‌هایی را که داشت. هفته‌ای دو بار حمام رفتنش هیچ وقت عقب نمی‌افتاد. به یاد نمی‌آورم.»

«وسایل حمام‌اش چه شد؟ هیچ سر سراغ و وسایل شخصی - خصوصی‌اش رفته‌اید؟»

«نه، نه! چطور به فکرش نیفتاده بودم؟!»

«مثلاً عصایش؟ عصایش کجاست؟ آن را کجا گذاشته؟ هیچ می‌دانی؟»

«نه... نه. جوراب‌هایش و... جوراب‌ها و لباس زیرش را خودش همیشه می‌شست. هیچ وقت اجازه نداده بود یکی از ما آنها را بشوید. تیغ ریش تراشش هم از آن قدیمی‌ها بود که سلمان‌ها داشتند. تیغ و فرچه و جابابونی‌اش را همیشه بعد از اصلاح تمیز می‌کرد و می‌گذاشت توی یک جعبه کوچک حلبی، لب تاقچه. سالی دو - سه بار بیشتر نمی‌رفت آرایشگاه برای اصلاح موهای تنک دور گوش‌ها و پس‌گردنش. اغلب توی پارک کوچک نزدیک خانه‌مان

می نشست. تا آن سر و صداها تو خانه ما بلند نشده بود، همسایه ها احترامش را داشتند، یعنی خیلی بیشتر احترامش را داشتند. بعد از آن خودش هم ترجیح می داد دیده نشود. نمی خواست تو چشم کسی نگاه کند و طبعاً دوست هم نمی داشت کسی توی چشم های او نگاه کند. این آخری ها هم که یکی از چشم هایش خیلی کم دید شده بود. عینک هم دوست نداشت بزند.»

«تو فکر نمی کنی که او... که آن مرد درست، دچار احساس، یک جور احساس بدبینی، بد اندیشی یا - چه بگویم - بد باوری و تردید، تردید و شک شده بود نسبت به زندگی، نسبت به مردم و حتی نسبت به کسانی که منطقاً باید نزدیک ترین آدم ها به او شمرده شوند؟»

«نمی دانم، اما می دانم که آقا جان خیلی غرور داشت، خیلی مغرور بود و تعصب داشت.»

«همین؛ و درست و بدیهی است که چنان انسانی مغرور باشد. اما آن غرور آیا جای خود را به نفرت نداده بود؟ چه جوری بگویم، چنان غروری آیا با نفرت آمیخته نشده بود؟ اگر این طور باشد به همان معنایی می رسم که من برداشت کرده ام. ایرادی نیست اگر تو زمینه های منش چنان انسانی را دقیقاً درک نکرده باشی، چون عمرت ایجاب نمی کند. اما من... باید بتوانم حدوداً ارزیابی درستی از چنین انسانی داشته باشم. این جور آدم ها آگاهی شان نسبت به زندگی از نقطه کار و فداکاری برای دیگران آغاز می شود. گیرم فداکاری برای یک طبقه اجتماعی که خود جزیی از آن هستند، به مرور زمان این گونه مردمان به دو دسته تقسیم می شوند. یکی دسته ای که دغلکارند و سالوس و ریا پیشه می کنند؛ و یک دسته دیگر که همه وجوه زندگی شان را تحت الشعاع و تأثیر باور خود قرار می دهند. پدر سینما

از زمره معدود آدم‌های باورمند نسبت به خود بود و تا این اواخر هم می‌شنیدم که می‌کوشد، می‌کوشد برای دیگران. روحیه اجتماعی مثل سیل فراگیر است. به چاردیواری خانه هم نفوذ می‌کند. و در مقابل ستون چنان انسانی، همگان خود را تحقیر شده می‌بینند و چه بسا نسبت به نوع تربیت خود معترض باشند به او. چون این او بوده که فرزندان را نهی کرده از دروغ، ریا، دودوزه بازی، نگاه به مال غیر. پس فرزندان نه فقط در باطن، بلکه در ظاهر هم ممکن است براو بشورند که چرا اجازه نداده مثل دیگران بار بیایند.»

«فروپاشی شوری هم او را از پا دریاورد. من فکر کردم بعد از آن روحیه‌اش درهم بشکند، اما نه، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. حرف که نمی‌زد تا چیزی از حرف‌هایش بفهمی؛ در حالت‌هایش هم تغییری ندیدم؛ و هر شب سر ساعت رادیوشان را گوش می‌داد.»

«آن رادیو چی؛ صدای رادیو؟»

«باکیش نبود که همسایه‌ها بشنوند یا نه. روشن می‌کرد با صدای بلند.»

«حالا چی؟ ... و رفیق، رفیق‌هایش؟»

«نه، هیچ‌کس نبود. هیچ وقت، هیچ کس نبود؛ مدت‌ها. . . مدت‌ها. شاید از ده - یازده سالگی من ... به گمانم.»

«صدای رادیو، صدای رادیوش به گوش می‌رسد؟ همین شب‌ها؟»

«من که می‌شنوم. . . اگر آن ساعت رسیده باشم خانه»

«آخرین بار صدای رادیو را کی شنیدی؟»

«دقیق یادم نیست، نه، دقیق یادم نیست. اما کلاش. . . چرا کلاش. . . بود گل میخ دیوار وقتی اسم خودم را شنیدم که صدا می‌زد. باورم نمی‌شد اول، اما دوباره صدایم زد. رفتم تا پشت در اتاق

بالا و همان جا ماندم. نمی ترسیدم. اما می لرزیدم. ماندم. بی اختیار سر
 جایم انگار ایستاده شدم و لال. چون نمی توانستم حرف بزنم و
 بپرسم شما مرا صدا زدی آقا جان؟ نه، نمی توانستم. فقط کلید برق راه
 پله را زدم. چون خیلی تاریک بود. پشتم را تکیه دادم به دیوار و
 دست‌هایم را گذاشتم روی صورتم. چرا می ترسیدم؟ جلوی در مرده
 شورخانه که نمانده بودم یکه و تنها! پایین، تو اتاق‌های پایین هم که
 بودند. پس برای چه می ترسیدم؟ وقتی آقا جان کاری داشت، همیشه
 من را صدا می زد. حالا هم من را صدا زده بود. اما چرا جرأت
 نمی کردم بروم تو اتاق؟ صدای خودش بود، صدای خودش بود که
 گفت بیا تو! رفتم. با ترس و لرز پا گذاشتم تو درگاهی؛ اما هنوز
 چشم‌هام بسته بود. شنیدم که گفت برق را روشن کن. کلید برق کنار
 شانه‌ام بود. دست بردم و کلید برق را زدم؛ اما اتاق روشن نشد. هول
 برم داشت؛ بیشتر. فکرم نرسید که ممکن است لامپ سوخته باشد.
 یک بار دیگر کلید برق را بالا-پایین زدم. اما طبعاً روشن نشد. خواستم
 بروم پایین چراغ دستی یا یک چراغ قوه بیاورم، نتوانستم. خواستم
 سرم را برگردانم طرف راه پله و فزه را صدا بزنم، نشد. فصل پاییز،
 گیرم آخرش هم باشد فصلی نیست که آدم از سرما بلرزد؛ اما من
 می لرزیدم، حتی فکر می‌کنم دندان‌هایم صدا می‌داد. نه، نه، نه.
 آقا جان، کلمه‌ای که از زبان من نمی‌افتاد، حالا به زبانم نمی‌آمد. چه
 باید می‌کردم؟ از چه چیز خوف برم داشته بود. به دزدی که نرفته
 بودم؟ با وجود این... چه باید می‌کردم؟ شنیدم که گفت «بیا جلو...»
 جلوتر. کنار تخت. نزدیک بالش و... درز بالش را بشکاف و دست فرو
 کن توی تخته‌های پنبه... ورش دار!»

رفنه بودم، «به چشم...» بله... رفتم کنار تخت و چند کوک باقیمانده

سر بالش را شکافتم و دست بردم و از لای پنبه‌های کوفته شده یک حجم، چیزی مثل یک دفتر کاهی به دستم گرفت که برش داشتم و میان دوتا دستم گرفتم و چسباندم روی جناق سینه‌ام. پلک می‌زدم، پلک می‌زدم مثل کسی که بیماری عصبی پرش پلک داشته باشد و همه‌اش از آن بود که مگر بتوانم ببینمش، اگر شده روشنایی گونه‌هایش را، اما نمی‌شد، و تاریکی حد دیگری داشت در آن شب؛ و آقاجون یا هر نام دیگری انگار در بند شده بودند در نوک زبان من. خوابیدن، دراز کشیدن و حتی قواره‌های او را وقتی روی تختش دراز کشیده بود، در ذهنم داشتم. پس اگر روبه دیوار هم افتاده می‌بود روی تخت و دست‌ها جمع شده روی سینه، و زانو‌ها جمع شده توی شکم، باز هم می‌بایست گونه چپ او را لحظه‌ای بتوانم ببینم. چون می‌دانستم که عادت ندارد سرش را زیر ملافه یا پتو بپوشاند وقت خواب. نه که ریه‌هایش آزرده باشد؛ نه، او هیچ وقت سیگار نکشیده بود و هیچ‌کس هم اجازه نداشت در حضور او سیگار بکشد. باوجود این ملافه یا پتو را روی صورتش نمی‌کشید و زمستان و تابستان یک لنگه پنجره اتاقش باز بود. حالا هم من ایستاده بودم کنار تخت و آن دستمال چارگره را که انگار کتاب کوچکی را در آن بسته‌بندی کرده باشد، توی دست‌ها داشتم چسبانیده روی جناق سینه‌ام. اما هیچ‌کاری ازم بر نمی‌آمد. حتی این که قدم پس بگذارم و بروم، چه رسد به این که یکی از دست‌هایم را آزاد کنم و آرام؛ دستم را آرام آرام ببرم طرف آن قطعه‌ای از تخت که می‌توانستم حدس بزنم پدرم سرش را آن‌جا روی بالش گذاشته و به خواب رفته است. نه؛ یک دست را آزاد کردم، اما پیش نرفتم، دست پیش نرفتم. نیت، فقط نیت این که دست ببرم طرف سر یا شانه او در ذهنم بود، و این تمام آنچه بود که می‌توانست در

حافظه‌ام باشد. حالا باید اراده می‌کردم به حرکت بخشیدن به دستم و شاید توفیق می‌یافتم اگر صدای ناگهانی او را نمی‌شنیدم که امر می‌کرد «برو؛ دیگر برو!» و چون چشم باز کردم تو پاگرد راه پله بودم، پشت در بسته اتاق او، و تازه متوجه شدم که راه پله هم مثل گور تاریک است؛ چون لامپ روشنایی پاگرد راه پله هم - همان که بالای آینه دستشویی نصب بود - سوخته است ناگهان و من بی‌اختیار دارم پلک می‌زنم، درست مثل کسی که دچار بیماری عصبی پلک زدن باشد!»

شاید لازم نباشد انسان همه چیز را در عمل آزموده باشد تا آنچه می‌گوید نزدیک به واقع باشد. خاصه در واقعه مرگ انسان نمی‌تواند آنچه می‌گوید مبتنی بر تجربه باشد. اما من به یک حقیقت مهم در امر مرگ اطمینان دارم و آن این است که انسان تا به زندگی پشت نکرده باشد، مرگ بر او چیره نمی‌شود. این‌که چه عواملی سبب می‌شوند شخص روی از زندگانی برگرداند و پشت کند به آن، می‌توانند بی‌نهایت باشند. اما این اتفاق باید بیفتد؛ یعنی انسان به هر دلیل و علل باید دست رد بر سینه زندگی بگذارد تا مرگ مجال وارد شدن بیابد و بر شخص چیره شود. این اتفاق بی‌گمان در ذهن و روح مردی که من می‌شناختم رخ داده بود. درست این است که آن مرد روی برگردانیده بود از همه وجوهی که زندگانی او را ساخته؛ گیرم به تدریج و در یک سیر چند - ده ساله. کوشش او به آبادانی در بخشی از منطقه زادبومش جز معنای گونه‌ای خانه‌روشان را تداعی نمی‌کند. سِنِمَار با چنان کوششی آخرین وام را به توده‌هایی که باورشان داشته بود - باری به هرجهت - هم به وجدان بی‌قرار و خسته پایان یک عمر، همچنین دین ممکن خود را به زندگی ادا کرده بود. بی‌گمان در بازگشت از سفر خود، محتوای آن دستمال را جزء به جزء مهیا کرده و ترتیب داده بوده

است. شناسنامه، سند خانه، سه خط وصیت‌نامه که در آن دو فقره بدهکاری ناچیز خود را تصریح کرده بود؛ دفترچه کهنه حساب پس‌انداز، با یک دسته اسکناس که با آن می‌شد و می‌بایست بدهکاری‌اش ادا شود، و با مانده‌اش یک قبر جا خریداری بشود با هزینه کفن و دفن؛ و یک دفتر کاهی. نیز در وصیت‌نامه قید شده بود که کاستی هزینه را وراثت نه، که کوچک‌ترین فرزند می‌تواند با برداشت ذخیره پس‌انداز، کارسازی کند. پیش‌بینی می‌شد که او نخواسته باشد برایش مجلس و مسجد بگیرند و باید هزینه آن را به مستمندان واگذار کنند. همچنین او نیازی ندیده بود از کسانی یا شخص خاصی حلالیت بطلبد، زیرا آن مرد به اعتبار زندگانی‌اش هیچ دینی به هیچ احدی نداشت. به این ترتیب هیچ‌کس با تن او، با برداشتن نعش او به زحمت نیفتاد. چون آن مرد از تصور آن که اشخاصی پایه‌های تابوتش را بر دوش بگیرند که مایه و موجب نفرتش شده بودند، بیزار بود. به همین سبب ترتیب مردن خود را طوری داده بود که تنش از تماس با هیچ دستی، آلوده نشود. پس هیچ فضولی حتی دریافت که آن مرد چگونه از میان دیگران رفت و این کرامت او داغی بود که گذاشته شد بر دل همه کسانی که عشق می‌ورزند تا در مرگ دیگری، در مرگ دیگر - عزیز خود شیون کنند. معمار سینما که به وجود روح در تن باور نداشت، شگفتا که خود به روح تبدیل شده بود در گذار از دریچه مرگ!

«نشانی قبر جا را در همان وصیت‌نامه آورده بود. از اشیاء شخصی‌اش هم انگشترش، انگشتری را که من خیلی دوست داشتم، توی دستمال گذاشته بود. اما هیچ قید نکرده بود که انگشتر به کدام یک از فرزندها داده شود. شنیدم که در عُرف، انگشتر و تسبیح و عصا

معمولاً به فرزند ارشد می‌رسد اگر پسر باشد. اما من انگشتر را خیلی دوست می‌داشتم.»

«باز هم شب‌ها نمی‌آید خانه؟ صدای در، صدای پا، یا صدای رادیوش دیگر شنیده نمی‌شود؟»

«چرا، چرا... من می‌شنوم. بعضی شب‌ها من می‌شنوم. اما حدسم بیشتر این است که او شب‌ها در مسافرخانه‌ای دور میدان می‌خوابد. رفته‌ام و پرسیده‌ام، با وجود این باید یک روز مرخصی بگیرم و از صبح تا نصف شب همه‌جا، همه جاهاایی که می‌شود حدس زد، دنبالش بگردم. پیدا کردنش کار خودم است. به هیچ کس دیگر رو نشان نمی‌دهد - شناختی هم که من از پدرم دارم این است که اگر در مهمانخانه‌ای هم ساکن شده باشد، شرط کرده که مسافرخانه‌دار خبری از وجودش به هیچ‌کس ندهد. به فکرم رسیده نامه‌ای برایش بنویسم، کپی کنم چند نسخه بگذارم توی پاکت و اسمش را بنویسم روی پاکت‌ها و اسم خودم را هم بنویسم و ببرم بسپرم به جاهاایی مثل چند قهوه‌خانه، مسافرخانه، حمام و چند مأمور نظافت پارک. او جاهای دوری نمی‌تواند رفته باشد. اهل رفتن به خانه سالمندان هم نیست. باید خودم بروم پی‌اش و بگردم و پیدایش کنم.»

«کدام قطعه هست؟!»

سیاه پوشیده‌اند همه و دور یک تخت یک نفره جمع شده‌اند؛ تختی که هیچ کس روی آن دیده نمی‌شود. نه نشسته بر لب تخت و نه دراز کشیده روی آن؛ مگر آنچه به نظر می‌آید نشانه‌هایی در میه گمان باشد. دو لنگه کفش مشکی براق، سرپاچه‌های اتو کشیده شلوار، یک کمر بند قدیمی چرمی، یقه سفید پیراهن و کلاه خاکستری. ته فنجان را که دقایقی طولانی بنگری و هیچ پلک نزدنی، اگر همان موجودی باشی

که در قهوه‌خانه‌ای خلوت نشسته است؛ طرح و نقوشی جز این نمی‌بینی.

نیامد، نیامد، نیامد!

چرا نمی‌توانم برخیزم، بیرون بروم. از خیابان عبور کنم و نزدیک بشوم به در آن پانسیون؛ پاسپورتم را بگذارم روی میز و از مسؤول مربوطه بخواهم اتاقی به من اجاره بدهد، برای یک شب. هرچیز اتاقی که باشد. حتی به قواره و اندازه یک تابوت. فرقی نمی‌کند، همین قدر که بتوان در آن افتاد. چرا نمی‌توانم؟ پول اجاره را که دارم، بیشترک هم دارم. فکرش هم که در سرم بوده از اول، هنوز هم هست. اما نمی‌توانم. چرا؟ علت روشنی ندارم برای انجام ندادن چنین کار ساده‌ای. گره خورده‌ام و گویی که قفل شده باشم. از درون بسته شده‌ام و این اصلاً توضیح بردار نیست. فقط می‌دانم که این جور به چارمیخ کشیده شدن خاصیت مقطعی از زندگی من است که در آن قرار گرفته یا به آن دچار شده‌ام. دچاری امری است، پذیرفتن دچاری امری و پذیرفتن آن امری دیگر. آیا من در کدام یک از دو حالت می‌توانم خود را بازشناسم؟ رد یا قبول آن؟ نمی‌دانم و بی‌اختیار ورقی کاغذ طلب می‌کنم از کافه‌چی و او که قطعاً کنجکاو حال و حضور من است، اوراقی در اختیارم می‌گذارد و دستم می‌رود تا قلم روان نویس را از جیب بغلم بیرون بیاورد. اکنون کاغذهای کاهی مقابل چشمان من است روی میز مدور کوچک، و قلم میان انگشتانم مانده است بی‌تاب و اندکی لرزان؛ گویی برای قلم فرقی نمی‌کند و حس می‌کنم که میلی شهوی دارد سوی سپیدی چرک کاغذ؛ چنان چون نریانی که خیزان است سوی مادیانی در فحل. بگذار بنویسم، باشدکه چیزی بنویسم. شاید. . . شاید. . . چه بسا بعد از نوشتن این خط پشیمان شوم از

نوشتن آن و کاغذ را پاره کنم مقابل چشمان غبار گرفته اما کنجکاو کافه چای و بریزم شان توی سطل زباله؛ یا... بعد از نوشتن آن، خط را خط بزیم. اما ای بسا این خطوط درهم بتوانند اندکی از انبوه پیچیده‌ای که روح و مغزم را به تسخیر کشیده است، بر خودم آشکار کند. اما می‌دانم که آسان نیست، به هیچ رقم آسان نیست ثبت و ضبط لحظات و دقایقی که فقط در ذهن می‌گذرند و دانسته نمی‌شود چگونه می‌گذرند؛ بخصوص این لحظات که در طول حرکت نمی‌کنند؛ در هیچ جهت خاصی حرکت نمی‌کنند و تصور هندسی آن نه فقط دشوار، که ناممکن است. زیرا که زمان و مکان قیدی نیست برای‌شان؛ و نه موقعیت یا حالتی مشخص هم. بسا که اندیشیده‌ام چنین لحظاتی به جهان می‌مانند و فراتر از پندار و فرض ابعاد آن. اما خود نمی‌دانم چه چیزی فزون‌تر از بود و نبود جهان در لحظاتی از ذهن و جان می‌تواند وجود داشته باشد؛ گیرم باور دارم که باید وجود داشته باشد. شاید همین نابهنجاری است آنچه همخوان و سازگار نیست با طبیعت بودن، معمول و معقول بودن. درگیری با خود، اصطلاح معمول چنین احوالی است؛ اما چنین اصطلاحی هم جامع و قانع کننده نیست. زیرا آنچه در لحظه و ذهن وجود دارد، آنچه در ذهن جریانی سیال و بی‌رنگ - گیرم گرداب‌وار - دارد، در اصطلاح فقط درگیری با خود نمی‌گنجد؛ بل درگیری با خود هم در آن جاری است. بی‌گمان اگر از بیرون به چنین شخصی نگریسته شود، حالت بروزات آن به درگیری با خود تعبیر می‌شود، اما این فقط یک تعبیر است و گنگ است و مثل تمام زبان و کلمات چیزی نیست جز گذر کردن از سطح انبوه پیچیدگی‌هایی که زبان و کلمات قادر به بیان آن نیستند. بله؛ من با خودم درگیر هستم، اما من کیست و خود کدام است؟ وحشت می‌کنم،

وحشت می‌کنم از ناتوانی، از پندار ناتوانی تشریح خود، از واگفتن ناتمام من همیشه زخمین وحشت می‌کنم. زیرا احساس می‌کنم تمام کلمات زبان هم در بیان این من زخمی ناتمام هستند. بیش از یک دهه عمر خود را به تراوش زهر و چرکابه از ذهن خود گذرانیده‌ام مگر بتوانم سایه‌ای از خود را بیان کنم، اما نشده. روزگارم در سیاه کردن صدها برگ کاغذ سفید سپری شد، اما نشد. خود به تخیل درآمیخته شدم به فرا شدن از خود و فرو شدن در خود، اما نشد؛ و چون اکنون درمی‌نگرم به تصویر سایه خود، جنخ ناتمامی‌ها را روشن‌تر درمی‌یابم. فرسوده‌ام این تن، این روح، این وجود را شاید مگر برسم به پاسخ چیستیم؟ چه هستیم؟ اما نشد، نشد، نمی‌شود! در هر آن خود که غور می‌کنم چندان و چنان جهان‌هایی بر من گشوده می‌شوند که هیچ پایانی بر آن متصور نیست. چنین هنگامه‌هایی دریافته‌ام که، احساس کرده‌ام لحظه همانند جهان، همانند کیهان است که هیچ بُعد و جهتی ندارد، که «بی‌جهت‌ها» است از آن مایه که بلخی به گمان درمی‌آورد. اما... و پس چگونه خواهم توانست خود را در کلمات بگنجانم، مهار کنم، بیان دارم؟ چگونه می‌توانم خود را شکار کنم در دام بی‌دوام کلمات؟ پس هیچ نخواهم توانست این روح یا هر آن نام دیگری که می‌توان به او داد را درون جام آینه‌ای جای دهم و در آن بنگرم به باور دیدار خود. نه؛ بیهوده است و چنین تلاش بی‌ثمری را نباید برخود تحمیل کنم که می‌دانم تمام کتاب‌های عالم در توضیح همین نکته ناتمام مانده‌اند. و چه سود از نوشتن، از سپردن راهی که پایانی‌ش نیست؟ و نرفتن چه؟ ایستادن؟ ماندن! نه؛ این یکی دیگر غیرعملی‌تر است از آن یک. از آن‌که نمی‌شود ماند و کی شدنی تواند بود اگر آدمی فلج شده باشد حتی؟ - چنانچه منم هم اکنون در زیر این آسمان سربی

و کُنْج این قهوه‌خانه یخ زده انگار و جامد از بسیاری رکود در گرداب درون خود؛ باری رفیق... بیا و بردار این اوراق نانشته را و برایم یک فنجان چای بیاور افلاً، اگرچه جوابات را از حفظ هستم که نیست؛ فقط قهوه؟ و تو می‌دانی چاره‌ای جز آن ندارم، که اهل نوشیدن هیچ اشربه‌ای دیگر نیستم. پس بیار، باز هم یک فنجان دیگر. دست کم خجالت کمتری را تاب خواهم آورد از نشستن‌های طولانی خودم روی صندلی چوبی معذب تو که می‌دانم فقط برای بیست تا سی دقیقه نشستن تعبیه شده است، آخر تنبل‌خانه که نیست این‌جا، کافه است؟

- «میلک کافی اُر بِلک کافی؟»

فرقی نمی‌کند رفیق، هیچ فرقی نمی‌کند؛ من که فقط لب خواهم زد و تمام؛ یک شیشه آب هم اضافه کن. تشنه‌ام که نیست. فقط فکر می‌کنم مبادا آب بدنم تمام شده باشد و خود بی‌خبر مانده باشم از آن. از این گذشته می‌خواهم دهانم را بشویم و زبانم را که تلخ است و تلخ. مثل زهرمار؛ و می‌توانم گمان برم که بار گرفته است روی زبانم. چون دو - سه شب است که مجال نیافته‌ام با مسواک بار روی زبانم را بستم. پس آب، یک ظرف آب، خودش معجزه‌ای است این که من به یاد تلخی و خشکی دهان و زبانم افتاده‌ام؛ یک معجزه. آخر هلاک گشته‌ام از بس سرگشتگی در صحرا، در زیر آفتاب‌های روزاروز برشن و تپه‌های رمل در پی قبایل پیوسته در این پیاده‌رو عبوس تکرارها؛ و آب معجزه است و یاد آب و طلب آن از جانب من فالی ست نیکو؛ که آب مانده نخستین حیات است و یا آن شاید فرخنده یادی باشد به جهت تغییری - مگر جزئی تغییر - در حال من که می‌روم تا بودن خود را هم از یاد ببرم.

«نه رفیق. قلم می نویسد، من نمی خواهم بنویسم. ممنون. باشد پیش خودت، بیشتر لازمش داری، فقط آب، یک بطری آب، همین!»
 آب، آب، آب. چه قدر تشنه بوده‌ام؛ چه قدر! یک بطری دیگر هم. بله، با لیوان نوشیدن مناسب‌تر است. می خواهم غُلْغُل آب را بنوشم از گلولی کوزه وقتی فرو می‌ریزد در کاسه فیروزه‌ای رنگ نقش نیشابور. می خواهم نسیم را بینم در بِل بِل برگ برگ بیدهای رفیع آن دشت بی نظیر؛ می خواهم به آب بیندیشم هنگامی که محو می‌شوم در خاطره فراختای آن دشت با هشتاد و هشت رباعی خیامی. ابریق فیروزه‌ای است و آسمان هم؛ و شراب چشمانی کبود دارد در باغ فیروز، و مردافکن است به روایت استادم بوالفضل و کلاهدارانند که مرد را به کوی عشاق می‌برند و آن‌کس که چهارده ساتکین تواند زد، خود امیر است در فراموشی شکست تا پگاهنگام و آستانه نماز پیشین. پس او مانده است برجای و برپای از حلقه نوشخواران شب آخر، که یعنی شکست. اوست که به تعادل آهنگ وضو می‌کند، وضو می‌سازد و به نماز می‌ایستد پگاه آخر. این چنین بود، این چنین بوده است قصه ما رفیق. ترک‌ها. ترک قبیچاق، ترک‌های نواحی شمال خراسان، ترک‌های صحرای گُبی... چیزی از آن‌ها می‌دانی؟ و چیزی از دشت‌های ما؟ نه! با آن‌که ترک هستی و دانسته‌ام که رومی نیستی، باز هم چیزی از خودت را به یاد نمی‌آوری! همین‌طور خشک مانده‌ای کنار پیشخوان و به من نگاه می‌کنی! مثل مجسمه؛ نه... مثل آن سنگ کنده‌هایی که مقدونی‌های باستانی، پیش از مرگ خود می‌دادند روی سنگ قبرشان نقش‌کنند بشود. چرا تکان نمی‌خوری؟ چرا از جایی که ایستاده‌ای جنب نمی‌خوری؟ دیگر پلک هم نمی‌زنی! رگ‌های پشت دست‌هایت را می‌توانم بینم و بشمرم، تو هم مرد

خودخوری باید باشی. هستی. از قواریات پیدا است. فک‌هایت، فک‌ها و گونه‌هایت بدر جسته است. لب‌هایت میم... برهم چسبیده و چیزی شده است شبیه یک خط افقی - حرف ب. تا پیش از تولد تو، در کشور تو هم ب را مثل ب می نوشتند. تو که به دنیا آمدی ب تبدیل شد به B. تو الان یک انسان مدرن و متفاوت با من هستی. دامنه کوه عسیب و بلاد انقره از حافظهات سترده شده است. گوشت را می خری، می پزی و می فروشی، اما میش را به خاطر نمی آوری. گوسفند را... و علف را. کنار دوری غذاهایت را با سبزی پاکیزه و تربچه آذین می کنی، اما علف را به یاد نمی آوری. عطر علف... عطر علف بهار را نباید از یاد برد رفیق! اما من هم از یاد برده‌ام، از خاطرم زدوده شده عطر علف‌های بهار. این جا بهار کی می رسد، کی؟ این جا در دکان تو چه فصلی فصل بهار است؟ چرا پلک نمی زنی؟ حتی پوست صورتت هم انگار زنده نیست. از من به ستوه آمده‌ای؟ به تنگ؟ بله؟ نه؟ کدام یک؟ من خسته‌ات کرده‌ام؟ تقصیری ندارم. دست خودم نیست. چه کنم؟ تو بودی چه می کردی؟ تو اگر جای من بودی چه می کردی؟ واقعاً چه می توانستی بکنی؟ تمام حرفی که در طول این سال‌ها به من زده‌ای فقط یک جمله بوده است، یک جمله! می دانی، به یاد می آوری آن جمله را؟ آن را هم به یاد نمی آوری؟ این که گفتم «چه زیاد سیگار می کشی!» یادت هست؟ چطور یادت نیست؟ خود تو این جمله را گفتم. به من، همین جا! وقتی آدمم برای گرفتن سیگار از اتومات دم در مغازه‌ات سکه بگیرم، اسکناس خرد کنم. به یاد نمی آوری؟ عجیب است، نیست؟ سرم گیج می رود یا چشم‌هایم از خستگی دچار آسیب دیدگی شده‌اند. ممکن است چشم‌هایم چیزها را نابجا تشخیص بدهند؟ از چه کسی می توان پرسید؟ چه کسی باورش می شود که

چشم‌های انسان دیگری، یک پیشخدمت یا یک دکاندار - کافه‌چی را به قوارهٔ ساعت دیواری ببیند؟ چطور ممکن است ساعت شماطه‌دار دیواری لب‌های باریک داشته باشد و آن لب‌ها، بی‌آن‌که تکان بخورند دریابند و بگویند Off! . بله، کافه تعطیل می‌شود. پس زمان گذشته است! چه مدت؟ نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که نمی‌دانم پشت در بسته چه خواهم کرد. خرررت. . . این همان صدایی است که باید انتظار شنیدنش را داشته بوده باشم. در بسته خود به خود غم‌انگیز است اگرچه ریخت حلقه‌های به هم پیوسته‌اش با سلیقه طراحی و ساخته شده باشد. من، پشت در بسته ایستاده‌ام و بی‌خودی سه جهت را نگاه می‌کنم. مقابل - چپ - راست. بعدش چه؟ زنی سوار بر دوچرخه‌اش نرم و آرام رکاب می‌زند و از برابر چشمانم می‌گذرد؛ مثل دود. بعد به هر جانب که نظر می‌کنم درهای بسته است با رودری‌هایی که زیبا و با سلیقه طراحی و ساخته شده‌اند. شاید غروب باشد؟ شاید شب؟ معلوم نمی‌کند. چون تا یادم هست چراغ‌های خیابان روشن بوده و هوا همچنین که هست. نه تاریک و نه روشن؛ و من فصل را گم کرده‌ام. نمی‌دانم پاییز است یا زمستان؟ این را حدس می‌زنم که بهار یا تابستان نباید باشد. همین‌طور حدس می‌زنم و نمی‌دانم چرا باید حدس بزنم. اهمیتی هم ندارد. برای من که پشت به در بسته داده‌ام و روی یک پا، کف یک پا را هم گیر داده‌ام به حلقهٔ رودری چه فرقی می‌کند که در چه فصلی واقع شده‌ام؟ سردی هوا قابل تحمل است. اگرچه بیش از میزان تحمل تنی است که بیشتر به طبیعت بیابان خو دارد. دگر از آن، گیرم سردترک شود، خوب. . . در آن صورت این بارانی مهمل سنگین به کار خواهد آمد. این همه مدت آن را خِرکَش کرده‌ام که چه؟ لابد وقتی به درد خواهد خورد. چراغ‌های سر در

پانسیون روشن‌اند، می‌بینم‌شان. حتی بعضی پنجره‌های روشن اتاق‌ها را هم می‌توانم ببینم، شاید اگر دقیق شوم بتوانم سایه آمد و شد آدمی را هم پشت پرده‌های نازک پنجره‌ها ببینم. اما حتی از ذهنم هم نمی‌گذرد که بروم آن طرف و نزدیک شوم به ورودی پانسیون. چرا این امکان را در ذهنم بررسی نمی‌کنم؟ کاری تا این حد آسان چرا در نظر من چنین محال می‌نماید؟ تمام مسافران دنیا مگر چه می‌کنند که من نباید همان کار را بکنم؟ این وهم موزی چرا آسوده‌ام نمی‌گذارد؟ بیماری است، این یک جور بیماری است. می‌دانم. انسان در تار عنکبوت تجربه‌هایش دچار و گرفتار می‌ماند. اما حالا... اگر عمو آصف باز هم پیدایش نشود چی؟ چه خواهم کرد؟

سیاه پوشیده‌اند همه و دور تخت چوبی یک نفره حلقه زده‌اند و نگاه می‌کنند به مردی که نیست و هست، و نگاه‌شان دوخته شده است به تسمه کمربند چرمی سیاه و مندرس، کفش‌های سیاه برق انداخته شده از واکس و کلاه لبه دوره‌دار قدیمی که چون شخص دراز کشیده باشد تا قباز، معمولاً روی پیشانی و ابروها را می‌پوشاند تا بالای بینی. جمع سیاه پوشیده‌گریه ندارند که بکنند، و لابد نمی‌دانند یک ورق خطی از دفترچه چهل برگ دبستانی زیر بالش هست که بر آن نکاتی گنگ نوشته شده. مرد پیر، شاید از سرنارضایی خواسته همه را گیج کند و دست یکایک را بگذارد توی پوست گردو. قریب سه دهه از عمر خود، یعنی به طول و قامت عمر و زندگانی مها - مهتاب، آن مرد سخت خوی و درشت استخوان، زندگی مجرد و تنهای خود را در ابهام به سر برده بود، چنانچه هیچ کس از اعضاء خانواده نمی‌توانست او را بداند و بشناسد از همه جهات بودن. بیش از دو هفت سال بود که رفقای حزبی اش هم به خانه اش نمی‌آمدند؛ رفت و آمدشان قطع شده

بود. پس آنچه از نشان زندگانی پیرمرد در خاطر بود فشرده می شد در هفته ای یک - دو بار حمام رفتن که دیگر آن هم قطع شده بود، دیگر صدای پا و عصا، برهم خوردن در حیاط به دو نوبت - صبح و شب؛ یک قهوه خانه در حوالی میدان و نیمکت رنگ و رو رفته یک پارک کوچک قدیمی و دیگر هیچ، مگر سفرهایی به زادگاه در یکی - دو سال گذشته به قصدهایی که خبرش را کسی از زبان او، هرگز نشنیده بود. این ها همه اما روشن نمی ساخت ابهام وجود یا عدم مردی را که به چیزی جز قفل بسته شبیه نمی بود چون برتخت چوبی یک نفره تا قباز دراز کشیده بود یا نبود؛ و در آن میان هیچ کس صلاح نمی دید روی بگرداند و نگاه کند به رخ اردی داکه می گریست و این او بود فقط که سخت می گریست و بس که چرا دست من قطع نشد، و چرا فلج نشد! و در دیگران بهت جای همه عواطف و احساس ها را پر کرده بود تا سرانجام تکان خورد و شکست حلقه سیاه پوشان و یکباره همگان شنیدند صدای موتور آن وانت آبی رنگ و رو رفته را که ایستاد میان کوچه، جلوی در منزل؛ و این همان پیکان - وانتی بود که وقت سفرهای استاد سینمار به زادگاه، به همین ترتیب می آمد جلوی در منزل، کسی دکمه زنگ را فشار می داد، سینمار سر و شانه را از پنجره مشرف به کوچه بیرون می برد و نگاه می کرد، دستی به سلام تکان می داد و آماده می شد برای رفتن به پایین، از درِ اتاق بیرون می رفت و با دقت و مراقبت پله ها را طی می کرد و چون سوار می شد به اتاق پیکان و جا می گرفت روی صندلی کنار شوfer، در را می بست و اگر کسی بود توی خانه، از صدای بسته شدن در اتاق وانت و صدای راه افتادن موتور اتومبیل، متوجه می شد که سینمار بار دیگر رفت به سفری که هفت تا دو هفت روز به طول خواهد انجامید. اهل منزل

حتی مها - مهتاب هم به حدس و در ابهام دریافته بودند که معمار در زادگاهش بس یک پیوند ناتنی عمری تر از خود دارد که به تدریج نابینا شده است. این بود که اکنون همگان یورش برده بودند سوی پنجره مشرف به کوچه اتاق پدر و سرهای فشرده به هم را بیرون برده و خم شده بودند به آرزوی دیدن مردی که راننده وانت بود و امید آن که خبر و نشانی از پدر سِنِمار داشته باشد؛ و در شگفتی و بُهتِ فزون تر می دیدند که شوfer از پشت فرمان پایین نمی آید؛ و دیدند که در اتاق وانت - سمت شاگرد - باز شد و سِنِمار با کندی و حوصله پایین آمد، کلیدش را از جیب حلیقه بیرون آورد، قفل سوئیچی در خانه را گشود و داخل شد. حالا همگی با ناباوری مانده بودند و فقط نگاه می کردند به یکدیگر و چشم هاشان گشاد شده بود گویی؛ نیز ذهن ها پنداری فلج شده و فقط گوش ها به دقت تیز مانده بود به شنیدن صدای پا و پا. . . و دیگر آن که در نمی یافتند که غافلگیر شده اند همه از حضور بی جاییشان در اتاق مرد؛ پس نمی دانستند هم که چه کنند؛ مگر به غریزه واپس بایستند کنار و پشت بچسبانند به دیوار و بمانند به انتظار که چه پیش بیاید؟ که آمد. پا و پا به درون آمد و بی توجه به بود و نبود کسان، رفت به جانب تخت و دو بال ملافه را کشانید روی خود، دو سر ملافه را - بالا و پایین - گره زد و آن وجود سبک را روی دست ها برداشت و بازگشت از دری که وارد شده بود؛ و آن کس که ایستاده بود کنار در و پشت نهاده به دیوار، از زیر پلک ها توانست ببیند که تیغ تیز و خوشدست ساخته استاد ظریف هم روی سپیدی ملافه قرار گرفته است با همان لک خون خشکیده بر آن هنگامی که مرد اریب وار از در اتاق بیرون می شد. وضع و رفتار اگر عادی بود، حس نگرانی از بابت سکندری رفتن احتمالی و بازگون شدن مرد در شیب تند پله و

پاگردها، می‌بایست تیزترین واکنش‌ها را برانگیزد؛ اما نه... هیچ کس از جای خود نتوانست بجنبید تا برآمدن صدای در حیات. از آن پس یک نفر فرو دوید پایین تا پشت در، و دیگران کشانیده شدند سوی دریچه مشرف به کوچه. او که به درونه راهرو رسیده بود، جز مه‌اما نبود که با زبانی انگار قفل فقط می‌نگریست و خود نمی‌دید، که گویی چشم‌هایش پوشیده و غرق است در چشمه‌های اشک و احساس نمی‌کرد که تمام آنچه را برابر چشم‌هاش می‌گذرد از پشت جام‌های مه گرفته می‌بیند؛ و این همه، هم این‌که نمی‌توانست چنان‌که بود میان دو لنگه در، به کوچه پا بگذارد و ببیند که پشت کفی وانت چه می‌گذرد؟! اما از بالا، از پنجره مشرف به کوچه آشکارا دیده می‌شد تابوت، تابوتی که تمام طول کفی وانت را گرفته بود، و این‌که شوهر پیاده شده بود تا برود بالای کف و جنازه را بی‌آسیب بخواباند میان تابوت و بعد از بستن آن با رشمه‌ای رنگین به جاگیره‌های کناره‌های کف، لتبند پسین را بالا بزند، قلاب‌هایش را به دقت چفت کند، دو مفتول را توی دو حلقه جا بدهد و راه بیفتد برود سوی درِ طرف راننده و بنشیند پشت فرمان و موتور را روشن کند «برمی‌گردد آن‌جا» جمله‌ای بود که فقط مها - مهتاب احساس کرد شنیده است؛ هم‌چنین احساس این‌که در اتاق وانت، درِ طرف شاگرد وانت را خودش بسته بوده است. یعنی پا برهنه به کوچه دویده و در وانت را بسته بوده؛ شاید هم کنار وانت چندی دویده بوده است همراه، از آن‌که در گذری چنان تنگ وانت نمی‌توانسته آرام حرکت نکند؛ گذر تنگ و شلوغی کوچه... ها؟ شلوغی؟ در آن ساعت کوچه می‌توانسته شلوغ باشد؟ چه ساعتی؟! چه وقت و ساعتی بود؟ این را از فخمیه باید پرسید؛ فخمیه نه؛ از فزه؟ چون فزه بود که مراقب همه چیز خانه بود و همه احوال دیگران. پس

فقط فَرّه است که باید بداند؛ فقط فَرّه که همه چیز را در دفتر اعمال ذهن خود ضبط می‌کند.

«چه وقت بود فَرّه؛ چه ساعت؟! مرگ آقا جان؟!»

بدا هنگام

این واژه نیز... ای مها - مهتاب که دور می‌داشتیم تو را از ربط و نسبت با چنین واژگانی در نام و صفت، بسیار بازآمده است در آن سرودها که مانده است و رای خاک و زمین به کرات شخم خورده ما، در این دفتر: تو بیا... تو بیا! ای ده مادیان حس و هوئی، اسب خِرد گنگ و منگ مانده است در میانه ده استر تن - این من! - و بی نشانه روشنایی در این بی هنگام شب و روز. و تو... اما ای استاد ظریف کجا گم شدی که دیگر تخته - رودری‌های کهنه دکانت گویی برای همیشه چفت و قفل شده است. من رفع اسارت خود را می‌جستم در پنجه‌های ظریف و تکیده تو ای مرد، در آن تیغ که به تو سپارش داده بودم اما... تو بیا؟! یک نفر، یک کس بیاید و ظاهر شود بر من؛ بر من، بر من در میانه این ده گان استر تن؛ بیاید روشن کند چشم‌های مرا در این نه شب و نه روز. ای دارنده روشنایی، دارنده اشو - اشوتر زرد. یا الشمس والقمر... بیاید دیگر، بیاید پیش از آن که جنونم لبریز شود از من، که سرریز کند از کام و از چشم‌هایم، چنانچه قیس - یقین دارم - آن شب لبریز شد در هوای شبانه، در مهتاب و در موستان قلعه ابلق و می‌دانست که آن شب، نام شب را دمون نهاده‌اند به یمن ورود او. آن شب شکافته است قیس در هوای شبانه، نیک می‌دانم، به حجم یازده هزاره گریسته بوده است. اما من، من نمی‌توانم بگریم. دیری است نمی‌توانم بگریم. در من اشک مرده است. چنانچه شعر در دل آن دیگری من مرده بود. چه خواری خواه و چه مایه خواری طلب! این جا می‌خواهم. نمی‌خواهم؛

دراز می کشم، دراز نمی کشم، در می افتم. نه. . . فرو می افتم و سر مرگم را می گذارم روی این چمدان لکته که فقط به درد همین کار می خورد، این شال گردن را می پیچم دور سرم - شالمه پیچ، مثل آن مرد خنزر پنزری - و این بارانی سنگین را که به یک لحاف می ماند، می کشم روی چارپاره استخوانی که هستم، زانوهایم را تا می زنم توی شکم و جمع می شوم یک گوشه، کنار بشکته های زیاله، طوری نیست. دیده ام کسانی را که درون کیسه خواب هاشان کنار پیاده رو می خوابند و به شان می گویند Homeless یا Coloshar، زیر پل ها هم می خوابند. غش می کنم و همانقدر هوش و حواس برایم باقی مانده است که وقتی دست هایم را زیر بغلم فرو می برم، دست راستم را محکم بگذارم روی جیب بغل کت ام که گذرنامه را درون آن جاسازی کرده ام. دیگر چه فرقی می کند؟ دیگر - چه چیزی؟ - فرقی نمی کند که از خود سؤال کنم چه کسی هستم؟ نه؛ ذهنم توان و کشش به یاد آوردن هیچ چیز را ندارد؛ حتی یک کلمه ساده را. پس. . . حس غالب. . . نامش. . . ضعف مفرط. . . است؛ غش! و سپس مرگ. بی گمان مرگ است این که بدان دچار شده ام. اگر زنده بودم وصفش می کردم، در زنده بود می توان مرگ را هم وصف کرد. اما به جهت وصف آن به نیرو نیاز است. در من نیرویی نیست. من مردی هستم که کفش هایم برق نمی زنند از تازه ترین واکس بعد از ظهر، کلاه دور لبه دار هم ندارم که آمده باشد تا روی ابروهایم. از آن گذشته یادم هست که من به پهلوی خوابیده بودم مثل ریخت جنین در بطن مادر، نه تا قباز مثل آن مرد استوار و سخت. پس کمر بند چرمی. . . نه، هیچ چشمی نمی تواند کمر بند چرمی مرا ببیند؛ چه کار به آن دارد؟ وقتی من فرو افتادم، یادم هست که فاقد هرگونه اراده یا فکری بودم. به معنای عمیق کلمه از پای

درآمدم. درست خلاف از پای درآمدن در معنای حماسی آن. تار و پودم از هم واگسسته بود و اگر جزیی قدرت ذهنی می‌داشتم، شاید می‌توانستم به تعبیر ذوب شدن برسم. بله، من ذوب شدم و یله برآجرفرش پیاده رو، کنار بشکه‌های آبی بزرگ، بشکه‌های زباله. دیگر چیزی به یاد نمی‌دارم مگر طرح زنان سیاه‌پوش با روبندها دور کالبد مردی که گمان می‌رفت قیس مجنون بوده باشد، ایستاده بودند؛ نه! حلقه زده بودند. کل می‌زدند و هل‌هل می‌کردند و در زبان بادیه روی دو یا سه کلمه زبان گرفته بودند به تکرار و احساس می‌کنم بر سر می‌کوفتند دست‌های شان را، و بر صورت می‌کوفتند دست‌های شان را و احساس می‌کنم خنج می‌کشیدند بر صورت‌های شان و خون گرم یخ می‌زد بر گونه‌های شان و کیسه زیر پلک‌ها... و در میان صورت‌هایی که هیچ نمی‌شناختم شان و هیچ نمی‌دانم از کجا - تاریکناهای ضمیر برآمده بودند چنان به هنگام - یا بی‌هنگام - چشمانی کبود می‌دیدم مثل کبودی غروب برکه‌ای در حد فاصل کاشان و میمه، عدل در سینه کویر نمک؛ و آن کبود چشم هیچ نمی‌گریست، مویه نمی‌کرد و خنج نمی‌کشید بر پوست روشن و تکیده چهره‌اش؛ و...

«عینک، عینک را چه کرده‌ای؟ شکسته‌ایش؟ گم‌اش کرده‌ای یا... این چه حال و روزی ست که... چرا این جور تارو پودت از هم وارفته است قیس؟ این چه وضع و حالی ست که...»

زنگ کلام که را دارد آن صدا؟! بخصوص وقتی نهیب می‌زند ای مرد! به زحمت پلک‌ها را می‌گشایم و می‌بینمش. سایه‌وار؛ مثل سایه ایستاده است در فاصله‌ای هم اندازه سایه یک آدم. نیم‌خیز می‌شوم به زحمت و آرنج را ستون تن می‌کنم بر نرمجای چمدان و می‌کوشم چشم‌هایش را ببینم. نمی‌بینم. ایستاده است درون بارانی خاکستری با

کلاه و عصا. به فاصله سایه یک آدم تامن. شاید پشت به من، و می شنوم که می گوید «برخیز!» می کوشم به برخاستن و سرانجام بلند می شوم و دوام می آورم روی پاهایم و قرار می گیرم در فاصله ای معین از او - فاصله ای هم اندازه یک سایه - با کلاه، عصا و بارانی، و با قدم های آن مرد قدم برمی دارم، طوری که انگار سحر شده ام و می شنوم که اشتباه... اشتباه آمده ای... محله... خیابان... و خانه، همه را باز هم اشتباه آمده ای!»

دمی دیگر قیس در پیاده روی گام برمی دارد که دیواری سنگی و قدیمی دارد و لای لاشه های برهم چیده شده سنگ هایش خزه رویده است. اکنون مرد را می بیند که در سایه می رود با فاصله ای معین از قیس. دیگر نمی کوشد قدم ها را نسبت به گام های او تند کند یا کند. مرد وارد دروازه گورستان می شود. قیس می ماند. وارد نمی شود. کاج های لاغر و کهنه را از همین فاصله می بیند. نیز کلاغ هایی را که روی شاخه ها نشسته اند.

آری می تواند ببیند. با نگاه پرهیب آن مرد را دنبال می کند. کنجکاو آن که او چه مسیری را طی می کند. می بیند و گویی صدای کفش های برّاق او را بر شن های باریکه خیابان به گوش می شنود. می رود؛ باز هم چند گام دیگر - از کنار مردی که روی یکی از آن نیمکت ها نشسته و قوز کرده است می گذرد - و آنسوتر، درست کنار نیمکت سنگی می ایستد، لحظه ای درنگ می کند و سپس می نشیند پا روی پا و کمی قوز کرده. دست می برد قوطی سیگارش را بیرون می آورد، سیگاری روشن می کند و دود از دور لبه کلاه مرد نشسته و قوز کرده بر نیمکت سنگی بالا می آید. قیس می ماند تا مرد سیگارش را بکشد تمام و ته

سیگار را زیر کفشش لِه کند و لابد نگاهی بیندازد به لانهٔ یک کلاغ روی شاخه‌های کاج مقابلِ رویش و بعد برخیزد از روی نیمکت سنگی. برمی‌خیزد، می‌ایستد و دست می‌برد توی جیب گشاد آن بارانی خاکستری و دفتری کهنه و مچاله شده را از جیب بیرون می‌آورد، ورق‌های از هم گسیخته‌اش را روی هم می‌گذارد و می‌گردد دنبال یک تکه سنگ یا یک پاره آجر. می‌یابد. دفتر را روی نیمکت سنگی می‌گذارد و پاره آجر - سنگ را روی اوراق دفتر. خلاص شده است. نفسی راحت می‌کشد و راه می‌افتد و می‌رود طرف عمق خیابان شنی و آن‌جا درون انبوهی از مِه کم‌رنگ، گُم و سپس ناپدید می‌شود. دمی دیگر شاید یک کلاغ، یکی از کلاغ‌ها به قارقار درآید که نمی‌شد صدای کلاغ را به چه تعبیر باید کرد؟ خوش خبر یا بدشگون؟ هرچه باشد کنجکاوی مردی که به فاصله‌ای اندک قوز کرده نشسته بود بر نیمکت، انگیزته می‌شود؛ برمی‌خیزد، می‌ایستد، گام برمی‌دارد و گمان که نگاهش میخ شده بر آن دفتر کهنه که روی نیمکت سنگی جا مانده است و یک پاره سنگ رویش نهاده شده تا باد نبردش!

□

اینک قیس پیاده‌رو، دیوار سنگی خزه بسته، یک شماره سه رقمی گم‌شده - پنج پنج پنج - و غلاف عتیقهٔ یک تیغ قدیمی بر دست‌های قیس!

تهران

۱۳۷۷ - ۸۱

اما . . . دوستان عزیز ، با تواضع تمام بگویم ادبیات که از چشم
و جان خواننده به نظر دلنشین و زندگی بخش می آید ، در جاری
شدنش از جان و دست نویسنده ، بسی که جان فرسا و هلاکت
بار است . دست کم در تجربه شخصی می توانم بگویم آنچه مرا
از پای در می آورد ، ناممکن بودن نوشتن است . وقتی به ناچار
شروع می کنم به نوشتن ، چنان است که گویی به دوزخی وارد
می شوم ، شاید به امید آن که بهشت واری برآورم . اما غالباً
درون دهلیزهای آن در می مانم . و چون سرانجام از آن دهلیزها
می گذرم با صرف سال های عمر ، از پس چندی که برمی گردم
و به حاصل کارم می نگرم - حقیقت اینست که غالباً احساسی
ناخوشایند دارم . پس گاهی به صرافت می افتم که دورش بریزم
یا که بسوزانمش . اما عمری که در پای آن ریخته ام چه می شود ؟
بنابراین با بی رحمی به جراحی و تراشیدن و ساییدن همانچه
می پردازم که در لحظات نوشتن شوقی جان سوز به آن همه
داشته ام . و این جرح و تعدیل بیشتر نابودم می کند . نمونه اش
همین کاری که در دست دارم که در مسیر تراش و سایش ها از
بیش از هفت نام گذر کرد تا سرانجام در **سلوک** قریب افت .